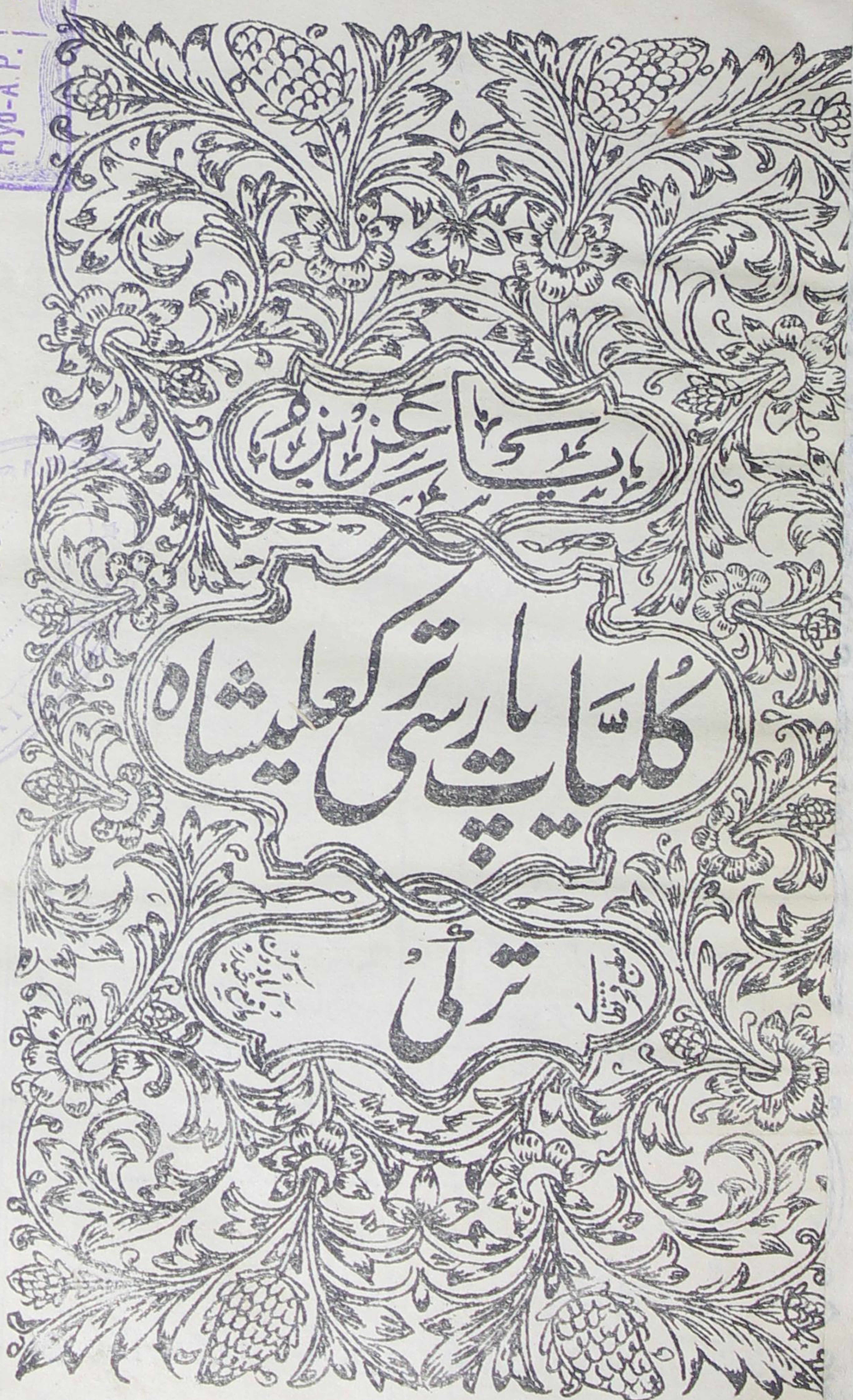

یا عزیز
کلیات پارسی ترکعلیشاه
ترکی



بسم الله الرحمن الرحیم

جا درخرابهٔ منزلِ دنیا کنی چرا | همچون حبابْ خانه بدریا کنی چرا
شیرینیِ درم چو بیاری زکف برون | با سایلی کلام ترش ادا کنی چرا
گر بیوفا عروس جهانست خویش را | بر عشوه هاش واله و شیدا کنی چرا
حاجات خویشتن ز خدای جهان طلب | مقصود خود ز خلق تمنا کنی چرا

ترکی اگر ز عشق ترا نیست بهره
با عاشقان ملامتِ بیجا کنی چرا

گاهِ وصلش گر بدست آید دلِ مایوس را | از سرِ شادی زند پا تخت کیکاوس را
غم نباشد سوز پنهانِ مرا از آه و اشک | نیست خوف از باد و باران شمعِ فانوس را
نیست گر گفتار رنگین صورتِ زیبا زشت | صوت ناخوش خوان کند رعنائیِ طاؤس را

چون نه سنجد نغمهٔ آن کافرم فریادِ من
برهمن از ضد زند وقتِ اذان ناقوس را

از لبِ لعلش نخواهم بوسه ترکی چون رقیب
من غنیمت می شمارم دولتِ پابوس را

ز هر طبعی نگردد معنیِ پاکیزه‌تر پیدا
که نیسان باشد آن ابری کزو گردد گهر پیدا

به بزمِ دوستان خطی ندارد بی طلب رفتن
نباشد لذتش بی موسم ار گردد ثمر پیدا

ز فکرِ تیره طبعان معنیِ روشن چه میجوئی
که جز قلزم نه اندر دجله میباشد گهر پیدا

چنان از شانه خط سر زد بفرقِ نازکِ جانان
که چون در تیره شب باشد نشانِ رهگذر پیدا

رفیقان شعر می باید برای معنیِ شیرین
که بعد از دیر میگردد شکر از نیشکر پیدا

ضیای حسنِ خوبان عاقبت کافور میگردد
سحر این نکته پنهان شد از روی قمر پیدا

بسوزد خرمن برق ار برآرم آه سوزان را
سیه خورشید گردد ور کنم داغِ جگر پیدا

چنان در فرقتِ آن ترک لاغر شد تنم آخر
که چون گوئی گریبانم شود از تکمهٔ سر پیدا

بگرد آورده‌ای مانندِ قارون گنج بی‌رنجی
بعالم از هنرها تر کیا گشتی چو زر پیدا

آدمی را کی شدی حبِ وطن زنجیرِ پا
گر نگشتی رشتهٔ پیوندِ زن زنجیرِ پا

از سرِ جوشِ جنون دیوانه‌ات بیرون
گر نگشتی در لحد تارِ کفن زنجیرِ پا

گل چو بلبل آمدی بهرِ تماشای رخت
نوکِ خارش گر نگشتی در چمن زنجیرِ پا

رم نه از صیاد چشمِ تو غزالان میکنند
شد مگر تارِ نگاهت چون رسن زنجیرِ پا

تا غلامی شد پریشان تارهای سنبلش
گشت گویا بهرِ مرغانِ چمن زنجیرِ پا

میکند عکس رخت بی آب و تاب آئینه را	نیست غیر از خامشی پیش جواب آئینه را
بر نتابد روی خود از زشت روئی خوبرو	از رخ زنگی نمی آید حجاب آئینه را
نیک را گر بد بگوید بد نباشد اعتبار	مثل آن کوری که میگوید خراب آئینه را
تا بکی لب تشنه میمانیم ما و میکنی	ز آب دیدار رخ خود کامیاب آئینه را
دیده را از دیدن پاکان بپوشد عیب بین	تیره میگردد اگر اندازی در آب آئینه را
از رخ خوبش به پیری میکنم نظارهٔ	چون کسی بیند بایام شباب آئینه را

وله

تا تجلای رخش آمد نظر آئینه را	شد ز برق حسن جانان سوزش خبر آئینه را
شاعرم اوراق دیوان در بغل دارم نهان	هر زمان مشاطه چون دارد ببر آئینه را
بر زمین انداخت حاسد گر بیاض من چه باک	کی بدست خویش گیرد بی بصر آئینه را
از برای مردم چشمم نگشتی آبره	گر ز تصویرت نبودی آستر آئینه را

چون نه پند سینهٔ او زاهد شهوت پرست
قحبه می بیند غلامی پیشتر آئینه را

بدیده زخم زدی و ندیدهٔ گویا	دلم ز سینه بناوک کشیدهٔ گویا
بهای بوسه اگر نقد دل بدو دادی	برایگان مه کنعان خریدهٔ گویا
نگه بدیدهٔ و زدیده افگنی بر من	خدنگ غمزهٔ پنهان کشیدهٔ گویا
در از رشتهٔ امیدها ز حرص و هوس	چو عنکبوت بهر سو تنیدهٔ گویا

غزل نگفتهٔ ترکی قسم تبارک شاه
سر غرور گرامی بریدهٔ گویا

واعظ مکن آزرده مصیبت زدگان را — تیغی مزن از پند ملامت زدگان را

چشمت شده صیاد برای دل مردم — دام است خم زلف تو وحشت زدگان را

رخصت ندهد تا که بگفتار درآید — آئینه محسنت لب حیرت زدگان را

گردیم غبار ره و بکوی تو بگردیم — اینست تمنا دل فرقت زدگان را

هیهات غلامی که بغم خانهٔ دنیا — آسوده ندیدم دل محنت زدگان را

بشب برپا کنم گر محشر فریاد ماتم را — زنم برهم چو صور روز رستاخیز عالم را

بجای تاج بر تارک کلاه فقر بنهادی — بشاهی عیش میبودی گر ابراهیم ادهم را

چه شد گر مدعی دارد گمان بد بر افعالم — که با عصمت نمیدانند یهودی بچه مریم را

مکن با همنشینان راز دل ظاهر که آن دیوی — سلیمان شد چو بشنید از سلیمان صفت و خاتم را

زخصم پر فریب ای شیروش باید حذر کردن — که روبه میکشد از حیله تا خویش ضیغم را

کشند تا در بغل بعد از لگد کوب آن ستمگارم — که می بندد پس نشتر زدن جراح مرهم را

چون بمیرد صاحب زر سیم و زر ماند بجا — ذبح میگردد چو مرغی بال و پر ماند بجا

خاکسار ار زنده بود اندر جهان عمر دراز — بیشتر از بار و برز بیخ شجر ماند بجا

خیر در اوسط امور آید بهر کارم نظر — پنبه بیش از آبره و آستر ماند بجا

خواهی ار عمر دراز ای طبع کن وصف الیش — گل چو آمیزد بشکر دیر تر ماند بجا

آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند بیشتر — سالها اندر صدف خانه گهر ماند بجا

وله

معنی نا شستہ را ور دل مدہ زنہار جا
گر گل افسردہ می زیبد بہ بر دستار جا

بر بیاض سینہ کن شعرم رقم گر شاعری
مشک را زیباست کاندر طبلۂ عطار جا

از زر مدفون بکن ای خواجہ بخشش پیش ازانکہ
مور جسم تو خورد بر گنج گیرد مار جا

عزم گلشن گر کنی خالی کند ای خوشخرام
سرو و سنبل بہر گلگشت تو در گلزار جا

شب بہ بزم عشرتش رفتند خاص و عام لیک
بود بار آتا سحر ترکی پس دیوار جا

نمی بردارم از شعر کسی مضمون بیارا
ز روی شمع کی گیرد مہ تابان تجلا را

دماغ من بدزدی همان خوی شہی دارد
ز صہبا گر تہی گردید بو با قیمت مینا را

شد از طبع بلندم برترین ہر معنی یاران
چو سازد بارشش کہسار بالا موج دریا را

بہر بزمی کہ سنجد نغمۂ شعر مطرب
مشائخ را بوجد اندازد و در رقص ترسا را

بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او
بہ ترکی گر غزل بنوشتہ لفر ستم بخارا را

بہ بیعت دست شیخ بار یا کامل نگیرد
نیفتد تا عصا کور حاجت چشم بینا را

جواب آن غزل ہست این کہ ترکی اغنی آمد
جنونے کو کہ از قید خرد بیرون کشم پا را

زادۂ سگ گویم آن ناپاک را در زاد را
ہر کہ بعد از کسب فن اف افگند استاد را

تا لوای فضل من بر قبۂ گردون رسید
سال ہا چون رفتہ ام خاک در استاد را

پیشتر زال جہان پیچد بہ دنیا تا رکان
قحبۂ فرتوت خواہد نوچۂ آزاد را

کاش گردم عامل شہر از دعای میکشان
میکدہ من تا کنم ہر صومعہ زہاد را

ہندی و ترکی بود یکسان بچشم ناشناس

روز و شب همرنگ باشد کور مادر زاد را

دل بکاشانهٔ دلدار رساند خود را ٭ دادخواهی بسر کار رساند خود را

گر صنوبر بقد یار رساند خود را ٭ در ته ارهٔ نجار رساند خود را

آنکه چون گل ز خس و خار نه چیند دامن ٭ از فضیلت سر دستار رساند خود را

سفله از کبر نشیند نه سر بام چرا ٭ خسک از باد بدیوار رساند خود را

گل ز باغش دم آشفتن سنبل چیدم ٭ دزد در خانهٔ شب تار رساند خود را

فربهی قطع کن ای شیخ که بر منزل زود ٭ از گرانبار سبکبار رساند خود را

هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت ٭ بر سر تاج گهروار رساند خود را

آنکه با بچهٔ زبازی لب سر کوه رود ٭ اژدر غار سوی نار رساند خود را

تر کیا باز بکویش دل افگار رود
بلبل خسته بگلزار رساند خود را

از طبع ما شود نه طراز سخن جدا ٭ گردد شراب بو نه ز مستان دهن جدا

گر قدر نعمتست چرا میکند بزخم ٭ از ناف خویش نافهٔ غزال ختن جدا

از پی خبر نه لذت غیبت رود بسهل ٭ آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا

هر یار نور مردم عسرت که چون ز مرغ ٭ شد فصل ریختن پر و بال کهن جدا

بیتابی ام بعشق ز تاب رسن فزود ٭ با وصف سوختن که نماند از رسن جدا

هر خام میشود بدر از جامه وقت جوش ٭ نا پخته بخیه چون شود از پیرهن جدا

ساقی مخیز در دم مدهوشی از سرم ٭ از مرده زنده را که نباید شدن جدا

ز آغوش فکر ما نه عروس سخن رسید ٭ این حور میشود نه ز جنت چمن جدا

قلب

ترکی گرت هواست که گردد صفای طبع
شو زود تر چو آب روان از وطن جدا

گشتم آخر ز جوشش مستی ها — واقف رمز حق پرستی ها
ساغر مے زن از کشاده دلی — تا رود فکر تنگ دستی ها
پست و بالا نمایدم هموار — تا شدم از بلند و پستی ها
باختم چون پیادهٔ شطرنج — هر که آموخت پیش دستی ها

ولہ

وامکن پیش عزیزان معنی بهریده را — از بغل بیرون مفکن نسخهٔ دزدیده را
خاطرش هرگز نمی سنجان اگر مداح تست — زانکه با هجو است کار شاعر رنجیده را
چون شد در پیشم زبان از گفتگو بند در حرف — نغمه میگردد فرامش مرغ شاهین دیده را

ولہ

دوستان بایدم مزار اینجا — که بود سیرگاه یار آنجا
هر کجا خاک کوی دلدار است — کعبه را نیست افتخار آنجا
جسم در پیش ما و جان بر دوست — خانه اینجا و خانه دار آنجا

ولہ

شد گرفته طوطی چمنستان وطن ما — وحشت کند آخر به بیابان وطن ما
از سلسلهٔ زلف تو جستیم نه بیرون — عمریست که شد خانهٔ زندان وطن ما

از دحشت و ذم باز کشادم نه زبان را
ترکی شده تا شهر خوشان وطن ما

دربر کشیده ام نه بت رو کشیده را — بگرفته ام بدام غزال رمیده را

شاخِ دلِ شکسته نشد تازه از سرشک | باران کند نه سبز نهال بریده را
چون نقشِ پا شدم ز تماشاے زلفِ یار | برخیز و از زمین نه قدم مار دیده را

ولہ

نشد ز نخلِ قدش سروِ بوستان بالا | که می‌شود ز صنوبر نه خیزران بالا
اگر ز تیر نه شمشیر کارگر بودے | نمی‌نشدے ز مژه جاے ابروان بالا

بود ز حد تواضع بعید ترکی
چو میزبان بنشیند ز میہمان بالا

ولہ

گردد دلم از لوثِ ہوسہا تہ و بالا | باشند چو در شہد مگسہا تہ و بالا
جویم نہ چسان راہ ز زندانِ جہانی | مرغے شود از رنجِ قفسہا تہ و بالا

ہر لحظہ شود جسمِ من زار غلامی
از صرصرِ این آہ چو خسہا تہ و بالا

شب گزشتے وعدۂ دیدار تو فردا | دیدی نہ دگر عاشقِ بیمارِ تو فردا
در کارکس امروز مکن حجت و تعطیل | شاید کہ فتند بادگران کارِ تو فردا
امروز چہ حاصل ز گنہ ہاے نہانی | گردد چو عیان گوہرِ کردار تو فردا

این زشت عملہا کہ ترا یار و رفیق است
ترکی شود آخر ہمہ اغیار تو فردا

ولہ

مست صہباے ہوایت از تو کے گردد جدا | می‌شود کم قدرِ مینا چون ز مے گردد جدا
از کہن یاران مجو دوری کہ بے بازو شوی ہمچو تیرے | کے کند پرواز پیکان چون ز نے گردد جدا

به که از هند تعلق برطرف باشی زیست
ورنه بعد از مرگ ترکی جمله شے گرد جدا

گذارد عاشق مضطر سحر اینجا و شام آنجا
ازان طبع روانِ مانه ساکن میشود یکجا
درین دوران زبان آور گذارد بهر سیم و زر
بسکه لاغر در غمش گردید جسمِ زار ما
چون بمعنی هاے ماگر طیبی معنی نیم

ولہ چو ریگ دشت از صرصر سحر اینجا و شام آنجا
که ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام آنجا
بسانِ قوم بازی گر سحر اینجا و شام آنجا
ولہ شد در کاشانهٔ ما روزنِ دیوار ما
وا به تحسین میشود لعلِ بتِ عیار ما

مردمِ ایران دو چیز از هند ترکی میبرند
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

از حرم گه از درِ خمار می آییم ما
برگ گل هستیم اندر دیدهٔ میخوارگان
از آب گل نشست زبان را بیاد تو
بار غم تو بر دلِ نازک همی نهیم
زگریه گشت چنان غرق آب خانهٔ ما
عرق گرفته ببزم نشست تا آن گل
بطاق ها بطاقِ مے بسکه چیدم و گردید
بواد خانه ات آباد در جهان اے عشق
بیا در بزم میخواران چو عیش جاودان خواهی

ولہ گهه به سبحه گاه با زنار می آییم ما
گو بچشم زاهدان چون خامی آییم ما
ولہ ز نیر و طبا بچه ها در هان میزنیم ما
این شیشه را بسنگ گران میزنیم ما
ولہ که شد سفینهٔ طفلان کتاب خانهٔ ما
چمن شد است ز بوے گلاب خانهٔ ما
شراب خانه ز بوے شراب خانهٔ ما
اگرچه کردهٔ ظالم خراب خانهٔ ما
ولہ که در دلها نه بنشیند غم چرخ کهن اینجا

غلامی شاید آن مه بے نقاب آید ببام خود

که ما را چون کتان شد چاک بر تن پیرهن اینجا

بهوای آن لب جان‌فزا برسید جان بلبم بیا — ولہ — چو بمیرم از غم فرقتت بجنازه یکدو قدم بیا

بحرم بسجده چه سر نهی بخیال دیر چه میروی — چو نماز عشق ادا کنی ز حصار دیر و حرم بیا

قاصد ملک عدم گو چار سو جوید مرا — ولہ — کی نشان یابد چو غیر از کوی او جوید مرا

هست جسمم غرق در سیل سرشک دیده‌ام — گر کسی جوید لب این آب جو جوید مرا

آنکه چون ذره بسر خاک نشاند خود را — ولہ — همچو خورشید بافلاک رساند خود را

باده کش ترکی دیندار مراد الستی
خود چنان مست شد اکنون که نداند خود را

نفس بد از خواب غفلت کور میدارد مرا — ولہ — هر شب از قرب الهی دور میدارد مرا

میکنم گر گریه هر شب هر گز ای همدم مرنج — تازه عشقی هر زمان پرشور میدارد مرا

بد ز نیک اندر جهان بسیار میماند بجا — ولہ — دیرتر از گل بگلشن خار میماند بجا

میکشد عمر دراز از ناتوان موذی بخلق — بیشتر از مور مسکین مار میماند بجا

چشم دریابار آه آتشین داریم ما — ولہ — سینه از خارا و قلب آهنین داریم ما

گر دلش همدست آه آتشین داریم ما — آن چنان دارد اگر او این چنین داریم ما

همچو خاتم تا دوتا گشتیم در پیش احد — چون سلیمان حشمت زیر نگین داریم ما

حق پرستانیم ای منعم بزر ما را چه کار — مال دنیا گر تو داری ملک دین داریم ما

گرچه نوعمانه فضل و کمال ماست لیک — چون گدایان کهنه دلق و آستین داریم ما

چون بیاسائیم بر روی زمین ترکی دمی
آسمان دیرینه دشمن در کمین داریم ما

این کنیه تو نیست بمن چرخ دژم را — عمریست که بارد بسرم بارش غم را

ای گرسنه چشمی بدرم صبح چه خیزی — از سفره کهنی ناف اگر دیگ شکم را

بر مسند علامه و خاقانی ام امروز — آگاه کنید اهل عرب را و عجم را

با ضیغم طبعم نرسد جود ست حاسد — روباه حریف است کجا شیر اجم را

از سنگ هجا گر بشکستم سر ممسک — چون زر نه جدا کرد ز بر لیک درم را

بر کعبه نشینان مزن از غمزه خدنگی — کشتن نه حلال است غزالان حرم را

بینند چو یاران سخن معنی ما را — دیگر بکف خویش نگیرند قلم را

تا پا و کف سایل مسکین نه درم کرد — تا در ز بغل دست برون اهل کرم را

ترکی بود از ظل صعب افگن بسر ما — ضیغم دم بحث فصیحان عجم را

برکش باز غمزه خنجر کین را — نو کن از قتل کهنه آئین را

بعد مدت به پشت توسن طبع — از مضامین نهاده ام زین را

ای سلمان مباش علیائی — عوض مس مده زر دین را

هست دشوار زیستن بشب هجر — نخورم من انار لسین را

مشیم چو خسی مفلس بی برگ و نوا را — قدر است برابر بزمین شاه و گدا را

ولہ

تنگ است چو زاهد بکنش سرکه بیگور — بینا نه کند راه نما چوب عصا را

ولہ

شد جمع اندر کوی او از سبحه و زنار ها — خردار ها از دانه ها و ز تار ها انبار ها

شب در ره آن سیمبر آید ز هر سو در نظر — صف بر صف از افتادگان سر بر سر از بیمار ها

ولہ

آئینه کن ز گرد کدورات سینه را — مشکن درون راه روان آب گینه را

[illegible] کنایه از بسیار خوردن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا شعر من زبان زد هر خاص و عام شد
زاب دهن بشست حریفان سفینه را

وله

جنون عشق تو از پنجه جیب و دامانم
چنان درید که طفلان ورق ز با تا تا

اجل بموی سپیدم خطی نوشت و هنوز
بعشق مدرسه خوانم سبق ز با تا ثا

وله

قدم برون مگذار از دیار خاطر ما
که سد راه تو گردد غبار خاطر ما

بدان که عقل رسا یار شاطرش گوید
بمفلسی شود آنکس که بار خاطر ما

وله

معنی خم کند و قلم ذوالفقار را
با مدعی بود لب سخن کارزار را

ایام شیب آمد و عهد شباب رفت
باد خزان رسید بروز بهار را

وله

روشن برخ تو میکند ار نور خانه را
چون شمع بر ضیا شب دیجور خانه را

کن مثل خاکروب چو خواهی صفائی کر
از ساکنان شهر بنا دور خانه را

خواهم نه بار دوش عزیزان شدن از آن
کردم بنا بزیست لب گور خانه را

وله

تا بپایان رسد خط شوقش
زانک تر شد کتابت بالا

وله

گریه بنید و اغطا آن چشم خمار آلوده را
در سجودش افگند فرق غبار آلوده را

وله

مدتی بگذشت از یادش فراموشیم ما
سوختیم از آتش هجران و خاموشیم ما

وله

از چرخ تا خراش نزدی کسی کشند
همچون نگین شود نه نشانش بنامه ما

وله

حاجت خویش را مخواه ز غیر
برخدا اگر توکل است ترا

وله

مفلس روز ازل را نیست برو در نصیب
برگ ریزد بر سد چون شاخ بید انجیر را

وله

چون که در سخن نه کم و بیش میکنم
گوئی مرا هر آنچه بگویم همان ترا

ای خواجه تا کسی نشنید بخوان تو
گستر برو درون ادب خانه سفره را

وله

والله هم نمک چشی و نان نمیشود
برچینند از زمین نه ابابیل دانه را

ز گرد عجز گم کردم نشانِ نفسِ سرکش را — بزور فاقه بشکستم توانِ نفسِ سرکش را

وله

یک شب سحری کن ای شه حسن — در کلبهٔ این گدا اخبدا را

وله

برقعدی خانه ام هر گه ز موج بوریا — همچو خس از ناتوانی می پرم اندر هوا

وله

آب از خونم بده امروز روی تیغ را — هر زمان مگذار در دل آرزوی تیغ را

وله

مشو ای خواجه همسک جنان دیوانهٔ دنیا — که کس دایم نمیماند بعشرت خانهٔ دنیا

وله

گر ز بیت ابرویش ناگه خیال آید مرا — از سر مستی فلامی وجد و حال آید مرا

وله

از بسکه کوفتم بغم یار دست و پا — چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا

وله

یکدمم بگذار ای بار الم پیوسته — چون کرام الکاتبین بر دوش میمانی چرا

وله

از طریق رهنمائی خود منه بیرون قدم — کور می لغزد چو بیقید باش بر پای عصا

وله

سر بسر مکر است مشنو نالهٔ سنگین دلان — دانه را بنگر که میساید فغانِ آسیا

وله

از سفر باز آمد و خواهم دمادم جام وصل — کاشتها گردد فزون بیمار چون یابد شفا

وله

در خراب آباد دنیا میکنی منزل چرا — میکشی خط بنای خانه بر ساحل چرا

وله

بی کفِ جود دانه از منعم نه با سایل رسد — موج قلزم نفگند بیرون بجز خر مهره ها

وله

بنوعی پرسد او امروز از من آرزوهایم — که چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را

وله

جز جواب خشک از ممسک مجو دینار را — غیر دود از هیزم تر شعله میخیزد کجا

وله

عیش سرکش میکند سرکش ز سیم انبارها — برف می بارد نه گردون جز سر کهسارها

وله

بغیر فرش زمین بوریا نماند مرا — بجسم جز تنِ عریان قبا نماند مرا

وله

نه سوز سینه و دود آن سر بماند مرا — طپش ز کوشش تو در دل مگر بماند مرا

وله

چشم می باید که بیند حال دور افتاده را — ورنه بردارد ز پای خویش کور افتاده را

مولای دوسرا شده مشکلکشای ما — وله — مشکلکشای ما شده مولای دوسرا

اند دل خیزد صدا در کوفتن — وله — میخورد بی مغز بر سر چوب ها

حق بهر کسوت نخواهم کاشنا باشد مرا — وله — خواه از اطلس قبا یا بوریا باشد مرا

از آب و نان نه چارهٔ بیچارهٔ کس کند — وله — ترکی برای خر که خرد کاه و دانه را

بچه را در بچگی ای پیر آموزان هنر — وله — بر سبوی خام می باید کشیدن نقشها

ترکی نه دست از می و معشوقه برکشم — وله — هرچند زیر پای کشد محتسب مرا

هرکس بخورد جام شراب از کف تو تیز — وله — ماندم نه بی‌نصیب که خوردم طمانچه ها

نباشد دسترس در کار اعلی سست ادنی را — وله — که کس در جای خاریدن نه بندد ناخن پا را

سبلت و ریش ار سفیدت شد بافیون میل کن — وله — زانکه نتوان داشت بی فلفل نمک کافور را

سخت نباشد پوست نخل کهن از نخل نو — وله — کم نباشد قوت پیران ز برنا ترکیا

ردیف البای موحده

شد ز خوی تا روی جانان نیمه آتش نیمه آب — گل ز شبنم شد به بستان نیمه آتش نیمه آب

چشم دریا بار و آه شعله زا هم کرد است — هر طرف در کوی جانان نیمه آتش نیمه آب

زلف مشکین گشته تا بست آن پری مو با رخ — شد ز رشکش سنبلستان نیمه آتش نیمه آب

باشد از شرم لب و دندان آن مه پاره ام — صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب

زین دل نمناک و از سوز جگر پیوسته — دارم اندر سینه پنهان نیمه آتش نیمه آب

داد ساقی آفتابم چون گلاب انداخته — شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب

بسته تا چشم تر یا نقش گلبرگ لبش — عین شد گردی نمایان نیمه آتش نیمه آب

گیر دانخوانِ دل سوزانم آب از تیغ یار — افگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

آه پُر سوز از زنم در گریه ترکی از اثر
بارد از گردونِ گردان نیمه آتش نیمه آب

زسیل گریه تنم میرود چو خس در آب — مرا چو مردمِ آبیست خانه لبس در آب
منم که لب ز تبسم کشاده در بیم اشک — وگرنه بند شود روزنِ نفس در آب
ز آهنست دلِ او بگریه موم نشد — وگرنه نرم شود جمله چیز بس در آب
دمے بیاد گل از ناله سر کنم برود — حباب خانهٔ صیّاد وهم قفس در آب
بغیر طفل سرشکم بصورتِ ماهی — شبانه روز گذارد کدام کس در آب
ز بحر باده چه ترسی ترا اگر زاهد — مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونه غلامی برون ز سیل سرشک
که او فتاد تنِ من ز پیش و پس در آب

ولہ

کدام ورنگذارد در آب گریهٔ شب — کدام خانه نسازد خراب گریهٔ شب
برون نه چهره کشد از نقاب خندهٔ صبح — کنیم سر چو دمے بے حجاب گریهٔ شب
همین نه مردم چشم مرا کند غرقاب — بروز دیدهٔ همسایه خواب گریهٔ شب
سحر نه چشمهٔ چشمش روان شدی اگر آب — نمیزدی برخِ آفتاب گریهٔ شب
فتاد از لبِ لعلت چو تاب در ته آب — بریخت گوهرِ شهوار آب در ته آب
گمان که بر لب جو زلفِ عنبرین شستی — که جای گلِ همه شد مشکناب در ته آب
فزون ز گریه شود روشنئ دیدهٔ ما — رسد چو بادِ نایاب آب در ته آب
بشو ز رخ بلب جوحن کز سر خجلت — نه شبنمے شده برگِ گلاب در ته آب

زعکس شعلهٔ حسن رخ جهان سوزت
دل سمک شده همچون کباب بی ته آب

امان زگردش گردون نیابم ازترکی
شوم شگفته چو افراسیاب در ته آب

دل بشوقش نشد از قطع مراحل بیتاب
ورنه ره رو نشود از دوری منزل بیتاب

سیر خواران سیه کاسه نبانش دادند
زآتش فاقه نه تا شد دل سایل بیتاب

بیگناهی شود از سختی زندان مضطر
چون بزلف تو نباشد دل مایل بیتاب

جان بلب آمده از جوشش فراق تو طپید
چون بود ماهی بی آب بساحل بیتاب

ترکیا هست بیاد وطن امروز دلم
چون شب هجر بود عاشق بیدل بیتاب

خوابم نیامد از غمت ای جان تمام شب
بیتاب بودم از غم هجران تمام شب

ریزم ز سرشک دیده بدامان تمام روز
سوزم ز نار آه گریبان تمام شب

شاید که پاسبان حرمش رود بخواب
گشتم بکوی یار چو دزدان تمام شب

هر روز از غم تو دلم می طپید به بر
چون بیگنه بگوشهٔ زندان تمام شب

برطاق بند واعظ دوران نهاده
من میخورم شراب بمستان تمام شب

در موج بحر اشک سحرگاه غوطه زن
غافل گذاشتی چو بعصیان تمام شب

یار آید ار ببستر نه بیرون قدم نهیم
مانند بوی گل زگلستان تمام شب

ای مهروش چو مرغ مسیحا عجب مدار
مه گر شود برویت تو قربان تمام شب

لب واکنی بغیبت مردم اگر بروز
زاهد مکن طلاوت قرآن تمام شب

از گریه مدام تو ترکی شدیم تنگ

تا سے بروز گر نکن افغان تمام شب

خوردہ ایم از لعل میگون تو ای جان تا شراب
مست میمانیم و خوش باید بکام ما شراب

شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق
آب آب از حسرت چشم مخمور تو در مینا شراب

بادہ رنگیست خون مردم بی جانان بچشم
زہر میگردد بکامم گر خورم تنہا شراب

بزم می ظلمات از جوش عکس گردیدہ است
می کشان آب بقا شد این زمان گویا شراب

بارہا دیدیم ترکی کز عطای نیم جام
میکند درویش را چون شاہ پرویز آن شراب

دل چنان از غم ہجران تو تنگ است امشب
ہمرہ زیست پی مرگ بجنگ است امشب

گشتہ ام عازم کوی تو بہر گام ولی
ادبیر ضعف مرا پای بلنگ است امشب

ہجر خونخوار تو با ہم بدلم گردید است
خیر باد اکہ بہم گاو پلنگ است امشب

ولہ

من بطرز شاعری آرم بلب نام شراب
ورنہ دستم بشکند گیرم اگر جام شراب

ابتدا ایش را نکو دانند از غفلت مگر
کوتہ اندیشان نمیدانند انجام شراب

ولہ

دست نابینا و پای لنگ شد ای یار چوب
می دہد ہر یک بشر را در سفر ہر کار چوب

شد سبکبار از گران بار تعلق بر کنار
از حباب از خیمہ باشد نیستش در کار چوب

ولہ

می نترسد مردم چشمم ز سیلاب سرشک
نیست غم با ماہی از طوفان بود گر اوج آب

صحبت پاکان چنان از دل برد آلایشی
کز دہان مار آبی زہر شوید موج آب

ولہ

شب بیادش آنچنان رفت از من بیمار خواب
تا سحر نامد دگر در دیدۂ بیدار خواب

ہر کسی مشغول ذکر حق شود ہر صبحدم
ما و سگ ہر دو کنیم آن دم مگر بسیار خواب

ولہ

کی بشوق حق خوری سیلی ذکر چار ضرب
میزنی از ارّہ بر دل اثر یا ہر بار ضرب

خاکساران کی شوند آزرده از طعن کسی
کار گر باشد کجا بر صورت دیوار ضرب

وله

شب بآغوشم رسید آن یوسف ثانی بخواب
یافتم این دولت بیدار پنهانی بخواب

وله

دارد بسی اگرچه دل من هوس بخواب
چشمم بغیر تو نرود یک نفس بخواب

وله

خستهٔ ابروی تو شمشیر می بیند بخواب
بستهٔ گیسوی تو زنجیر می بیند بخواب

وله

خشم آقا برتر از خشم خدا دانستیم ما
کین گذشد امروز و او روز جزا گیرد حساب

وله

شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب
کاب می آید بچشم از جمال آفتاب

وله

بد را رسد ز صحبت نیکان کدورتی
زنگار خورده میشود آهن درون آب

وله

گر بد بهر آنکه گشت موافق بسخت رو
گردد بکوهسار دمبالا فغان آب

وله

چون نکو خود را نداند غافل از عارف بدهر
چشم نابینا به بیند خویش را بینا بخواب

وله

شد آن کس تشنهٔ جام وصالش
به بندد تر کیا بار لسان آب

وله

آتش قهرت نه گر باشد فرو از آب عفو
هر کسی رو تابد از تو چون بگرما ز آفتاب

وله

بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سوزش
عجب در آب و آتش تر کیا افتاده ام امشب

وله

چنان بقلب صفا جمله شی نظر آید
که چون سپهر برین در میان کاسهٔ آب

وله

گرد سیلاب ستم خانهٔ دل را خراب
این ده آباد شد از موجهٔ دریا خراب

ردیف التائی فوقانیه

غمزهٔ چشم سیه تابش نه تنها دشمن است
تار تار موی زلف یار با ما دشمن است

حق پرستان را هوای باغ دنیا خصم جانست
چون سر شوریدگان را فصل گلها دشمن است

آشنا نا آشنا گردد چو بیند سوی غیر
با خدا خواهد اگر دنیا خدا را دشمن است

رحمت بیوقت باشد بدترین از زحمتی | ابر گر بارد مسافر را بصحرا دشمن است
دام شد خطش دل پابسته از زلفش چو بست | شاخ گل کز بهر مرغ رفته بر باد دشمن است
غرق خواهد شد تن زارم ز سیلاب سرشک | کشتی پوسیده را امواج دریا دشمن است
گر کمند زلف عروس دهر میداری منال | کاشنا هر چند باشد یار الا دشمن است

نی بجه دشنوتم دکن را گرچه دانم تیر کیا
در لباس دوستان پوشیده آنجا دشمن است

اندران بزمی که مینای شراب ناب نیست | هست [illegible] لطف اما بجوش آب نیست
جمله مال خویش در دار الطرب بفروخته‌ام | تا درین ماتم سرا با من ز عیش اسباب نیست
پا منه در منزل یاری که رخ تابد ز تو | رو ازان راهی بگردان گر درونش آب نیست
خواب [illegible] است خوابی بیدار باش | گرچه در خواب است چشمش مردمش در خواب نیست
بشنوش از گوش دل کین نامهٔ شوق است | داستان کیقباد و قصهٔ سهراب نیست
شکل شمشیرت نماید پشت خود خم کرده | سر نگون در پیش تو خصم از سر آداب نیست
غم مدار از محتسب گر می بخلوت میخوری | ماهی زیر زمین را هم از قلاب نیست
کبر و عجز و مهر و کین اندر سرشت هر کسیست | کیست آن درویش که خاک و باد و آتش آب نیست
جز غزل نگشوده ام ساک بیاض هیچ و ذم | ورنه در جیبم گدا این گوهر خوشاب نیست
ساقی کوثر بگیرد دست من گر گفته ام | حیدرآباد دکن چون خطهٔ پنجاب نیست

قدر کم طبعان چه باشد در حضور تیر کیا
رتبهٔ سیارگان در جلوهٔ مهتاب نیست

کرده ام یکسان ز آه آتشین بالا و پست | چون شود از سیل همسر سر زمین بالا و پست

سوخت سوز سینهٔ من از نشیب و تا فراز
بعد زمین نماید افلاک و زمین بالا و پست

هر قد شاه و گدا تا دیده ام دانسته ام
میشود هموار در زیر زمین بالا و پست

پیر و برنا همنشین باشند در میخانه ها
چون شوند اندر مساجد همقرین بالا و پست

می شناسم سرکش و افتاده را از فاصله
چون کسی بیند ز دور از دوربین بالا و پست

کمترم مشمر ز منعم واعظا یکسانست گر
در نگاه دیدهٔ اهل یقین بالا و پست

پستئ صحن زمین و اوج بام آسمان
تا یکی یا رب مراد ارد چنین بالا و پست

شعر من در گوش هر کس میرسد چون بانگ صور
می نشینند ارچه ترکی سامعین بالا و پست

زاهد اگر بگوشهٔ ویرانه سرخوش است
رند شراب خوار بمیخانه سرخوش است

درویش خوش بکلبهٔ تار است گرچه شاه
در روشنی شمع بکاشانه سرخوش است

شیخ کبیر سبحه بگرداند ار بشوق
پیر مغان ز گردش پیمانه سرخوش است

عارف اگر بذکر خدا شد ترانه سنج
ساغر کشی به نغمهٔ مستانه سرخوش است

ترکی رسید بر لب من جان ز فرقتش
جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است

زاهدا آن دل که از داغ غمت گلزار نیست
کور به آن چشم از یاد تو گر خونبار نیست

گنبد دستار چون واعظ نمیخواهم بسر
خانه میماند ز برق ایمن اگر مینار نیست

دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن
آفتاب معنی ام چون ذره بیمقدار نیست

در سرای ما ز هر راهی که میخواهی بیا
کلبهٔ ما را نشانی از در و دیوار نیست

بلبل از گلبانگ و زاغ از شور میگردد عیان
گفتگوی کج ز سیر ار راست گو هموار نیست

عاقبت خواهند و شبها را بغفلت می برند
اہل دنیائے دنی را دیدۂ بیدار نیست

مصرعہ ناصر علی ترکی چہ خوش آمد مرا
دل چو از وحدت لبالب شد دوئی بار نیست

در کار دست ماند و بیکار پشتِ دست
ہمسر شود بدست نہ زنہار پشت دست

شب داشتم بکاکلِ دلدار پشت دست
تا صبح میزدم بسر مار پشت دست

ناکارہ کارہا نہ بر آرد چو کار کن
سازد بسانِ دست کجا کار پشت دست

نوعے گران بدل رُخ یاران بود بعُسر
در خواب چون بسینہ شود بار پشت دست

راحت بود بقسمتِ پس ماندہ بیشتر
چون کف کشد زکار نہ آزار پشت دست

قانع چنان زدولتِ دنیا شدم کہ ہست
دستِ قناعتم پیٔ دینار پشت دست

چیند نہ گرچہ گل چو کفِ دست لیک دور
باشد ہمیشہ از خلشِ خار پشت دست

بیند جمال دوست بحسرت دمِ وداع
چشم بعین یاس چو بیمار پشت دست

گردد ز بار عکس نگہ آنکہ سوسنی
ترکی نہی بران گل رخسار پشت دست

زاہدی و بزم صہبا کار آب و آتش است
چوب خشک و موجِ دریا کار آب و آتش است

شمع رخسار تو بیند مردمِ چشم شبب
غَس بر آتش میکند جا کار آب و آتش است

تا بہ دنیا خشک و تر گشتم زکار گرم و سرد
شد عیان ہر کار دنیا کار آب و آتش است

غناک بر تارک غلامی در ہوائے او مریز
از وصال او تمنا کار آب و آتش است

گاہ آب از چاہ و گہی آرم آتش از تنور
کتخدا بودن خدایا کار آب و آتش است

موج خون از چشم و آہِ آتشین خیزد زدل
عشقبازی ہا حریفا کار آب و آتش است

لاله اش گلنار رخسار ترش برگ گلاب
از گلستانش تماشا کار آب و آتش است

گریهٔ **ترکی** و هم نار سقر در روز حشر
الامان یارب که آنجا کار آب و آتش است

دانا سخن شاه بدونان نتوان گفت
با مورچگان سرّ سلیمان نتوان گفت

گویم نه بخال تو نه داغ دل مومن
هندو بچه را عیب مسلمان نتوان گفت

دم میزنم از لعل بدخشان نه بلعلش
کز ذرهٔ ثنا با خور رخشان نتوان گفت

با واعظ دیندار مگو شیوهٔ رندان
جز دختر رز حالت مستان نتوان گفت

با حلقهٔ زلف خم سنبل نتوان بست
چون روی تو رنگ گل بستان نتوان گفت

دارند بجو دزاه وفغان جاه و تجمل
عشاق ترا بی سروسامان نتوان گفت

ترکی شدم آزرده زیاران دغائی
چندان که بجز هجو بدیوان نتوان گفت

تنم زگریه بکویش نه در گل افتاد است
زموج ها کف دریا بساحل افتاد است

زشور صور قیامت نشدیم زنده مگر
هنوز کشتهٔ تیغ تو بسمل افتاد است

چگونه پا بسر کویش نهم که از شهدا
جگر بیکطرف و یکطرف دل افتاد است

خبر بگیر که از سیل دیدهٔ پر نم
شکسته پای بکوی تو در گل افتاد است

نه تاب رشک رقیبان نه طاقت هجرت
مرا ببزم تو امشب چه مشکل افتاد است

بگیر بازوی پس ماندگان جادهٔ عیش
ترا که پای طرب ها بمنزل افتاد است

کدام بیت تو ای مدعی بغیر از من
به بیت ابروی جانان مقابل افتاد است

چگونه قطع کنی راه حق که شیخا سخت
بپای تو ز هوسها سلاسل افتاد است

نه همه به بند دل اندر قمارخانهٔ دهر / اگرچه نقش مرادت نه باطل افتاد است

کدام تفته جگر خواند پر نمک غزلے / که شور از لب یاران بمحفل افتاد است

بدوش لاغر من نیست دست رنگینش / ز گل بشاخ گیاهے حمایل افتاد است

بطاق هم عسس را نهاده ترکی ست

شراب خورده سر راه غافل افتاد است

بباد دادهٔ زلف تو سنبلستان است / خراب کردهٔ لعل لبت بدخشان است

گریز از در دنیاے دون گر آزادی / که خانه اش پے آزادگان زندان است

مرو بدرگه کس بے طلب که نشنیدی / درون خانهٔ خود هر فقیر سلطان است

ز کوفت غم هجران نه بشکنش کاخر / دلست در بر من اے سنگدل نه سندان است

ز روزن دل چاکم برون نمی آید / خیال افعی زلفش که تیز دندان است

بچین زلف تو شد مشک چین خراج گدا / تسلط لب لعل تو بر بدخشان است

بیا بیا بکن اے گلبدن تماشاے / ز داغ هاے غمت سینه ام گلستان است

بشوق زلف تو امشب غلامی بیتاب

به نغمه هاے دلاویز خوش غزلخوان است

در بر ما دلے که سیماب است / یا طپان ماهی بغیر آب است

هر که دید ست چشم بیمارت / همه تب با فغان و بیخواب است

می برد جان دل خرم زلفت / این کمند است یا که قلاب است

همه از دیدن تو بیتاب اند / آفتاب این سخت که مهتاب است

میکند ذبح او غلامی را

گوسپندیست بدست قصاب است

تیر مژه‌ات جگرشناس است
خونریز نه بخشنز استانست
جز گردنِ من روان نگردد
هرگز نقد بغیر فرقسم

شمشیر غمِ تو برشناس است
خاکِ من زار ورشناس است
تیغ کفِ یار سرشناس است
خاکِ کفِ پاش سرشناس است

وله

درگلستان تا گذر زان سرو سمن افتاده است
لاله را داغی بدل لعل لبش بنهاده است
یکنظر بنگر که لاش کشته سوز غمست
همچو داو پی رسن ناید بدستِ من دگر

سرو چون بشکسته تا در چمن افتاده است
غنچه را خار از رخش در پیرهن افتاده است
همچو آتش دیده موی کفن افتاده است
تا مرا دل اندران چاهِ ذقن افتاده است

آتری دل خسته را بنگر که با حالِ خراب
بر سرِ قبر جناب صعف فگن افتاده است

دیدن چشم ترِ من سیر دریا کردنست
از سخن بستن زبان مضمون نو آوردنست
راهِ حق بنمودن از روز ازل گم گشته را

سینه ام بنگر بستن گشتِ چمنها کردنست
چشم پوشیدن ز مردم دیده را وا کردنست
چشمِ نابینای مادرزاد بینا کردنست

حاجت خود را بس طاعت نزد او خواستن
از پی تنخواه سلطان را تقاضا کردنست

معمورهٔ دل از غمت آباد کدامست
امروز میانِ منت ای قیس بسودا
غیر از منِ مردانه بغم خانهٔ دنیا

غیر از تو بعالم ستم ایجاد کدامست
تا گریه کرم وبگو استاد کدامست
از بند تعلق دگر آزاد کدامست

ترکی بجز از نخل قد یار نگاشتن
سرو است کدام و قد شمشاد کدام است

تا مرا با خالق خود اتفاق افتاده است
دیده ام تا مصحف رخ زیر طاق ابروش
با عروس دهر عقد خود مکن کز مردمان
صد ستم ترک نگاهش بر دل من کرد و رفت
دل بیک نظارهٔ رخسار رنگینش برید

وله

ترکیا با جمله مخلوق نفاق افتاده است
هر کتاب درس من بالای طاق افتاده است
از تو اول بار با بروی طلاق افتاده است
همچو پیکانی که در آماج روزن کرد و رفت
مثل آن مرغی که در گلشن نشیمن کرد و رفت

می ندانم کیست ترکی لیک شعر دیده ام
گریه در یاد گل رویت بگلشن کرد و رفت

ترک چشمش از چه با تیغ مژه استاده است
همچو مصحف هر کسی جای ترا در بر کند
تا جنون بیرون شد از بتخانه خود وحشی صفت
آن جنان بنهاده سر زاهد به مسجد در سجود

گر نه بر قتل من ناکرده جرم آماده است
تا در تحریر خط مشکین رخ تو ساده است
هر کسی گوید که این دیوانه ملا زاده است
گوئیا در میکده رند خراب افتاده است

ازرم تا ترکیا در بیعت پیر مغان
معبد من میکده و لای من سجاده است

گوشه گیریم قیداریم بکس آمد و رفت
وصف خلقت چه کنی بحث خالق هر گو
گر یک سنگ صفت ق خور امنجوی
سیلاب اشک تا پل مژگان شکست و رفت

وله

کس نکند جانب بنر نه لبش آمد و رفت
میکند تا نه دهان تو نفس آمد و رفت
کس نیغ بسفره دو نان چو مگس آمد و رفت
چون صرصری که برگ درختان شکست و رفت

داد م نمیدهد کسی از جور محتسب — سنگش رسید شیشهٔ مستان شکست و رفت
نعل سمند ناز تو ای شهسوار حسن — سرها ز جسم شاه سواران شکست و رفت
تا جان برم ز تیغ نگاهش از ینطرف — دل را خدنگ غمزهٔ جانان شکست و رفت
آن چنان موج سرشک من زار آمد و رفت — وله — همچو سیلاب که در فصل بهار آمد و رفت
کم هو بیگانه شود قدر بلندت آخر — بیطلب گر نکنی جانب یار آمد و رفت
بخت دل خون شده در دیده نگردد سحر رد — میکند موج ز دریا بکنار آمد و رفت

برسر جاده آن ترک گر افتم ترکی
میکند ترک از آن راه گذار آمد و رفت

چشم مستش نگاه کرد و گذشت — خانهٔ دل تباه کرد و گذشت
در دل این فقیر گوشه نشین — تیر او شاه راه کرد و گذشت
جنبش تار زلف مشکینش — روز ما را سیاه کرد و گذشت

بر درش دوش ترکی شیدا
شام را صبحگاه کرد و گذشت

دست مرا چنان غم دوران شکست و بست — صیاد کز غضب پر مرغان شکست و بست
بیخواب شد چنان ز فغانم که پاسبان — بر من تمام شب در زندان شکست و بست
زد خنده گاه و گه دل دیوانه ام گریست — پیمان وصل چون لب نادان شکست و بست
زنجیر فکر زلف سخن را تمام عمر — دل در خیال طرهٔ جانان شکست و بست
پیوند دوستی بمن آن شوخ شست عهد — صد بار همچو طفل دبستان شکست و بست

ترکی برای قتل من امروز چند بار

آن ترک جنگجو صف مژگان شکست و بست

بر رخ نه ساعد سیمین یار دل بند است … نهال شاخ سمن با گلاب پیوند است

کدام دل که نه از وقتش بجان آمد … کدام جان که نه از وصلش آرزومند است

عدو نهد بتکلف اگر شکر پیشت … گمان مبر که نه زهرش نهفته در قند است

بر دلم تیر نگه آن شهسوار افگند و رفت … ژاله را ابر کرم بر کشت زار افگند و رفت

سوز نهان من آتش در جهان افگند و رفت … دود آهم داغها در لاله زار افگند و رفت

تا به بینم یکنظر رخسار آتش پاره اش … شعلهٔ حسنش بچشم من شرار افگند و رفت

زاده ات گر برتری جوید ز خود دورش بکن … موج را بنگر که کف را بر کنار افگند و رفت

شکوه از باد صبا دارم که همچون برگ و بار … خاک جسم دور تر از راه یار افگند و رفت

بر سر گورم نه کس بنشست یکدم بعد دفن … هر یک از یاران تنم را در فرار افگند و رفت

ترکی دلخسته بعد از صائب و طاهر چها … شهرت نظم خود اندر هر دیار افگند و رفت

ولہ

از زلف تو بات مشک چین است … لعلت بصفات انگبین است

زد شعلهٔ عشق در دل من … لعل لب او که آتشین است

از بنده مجو مدد خدا را … گر یاد تو قول نستعین است

دنبالهٔ چشم سرمه سایش … زه کرده کمان و در کمین است

بنشین بقمار خانهٔ عشق … گر نقش نگار دل نشین است

ولہ

خیز ساقی بیار دست بدست … ساغر مے دو چار دست بدست

برمزارم رساند یار انم
گل بفصل بهار دست بدست

برسانند دوستان پس مرگ
تنم اندر مزار دست بدست

شعر من چون صحیفه های فلک
رفت در شهر و دیار دست بدست

ترکی زار زار کشان بردند
پیش آن شهریار دست بدست

ترکی مکن به نعمت دنیا دراز دست
آلوده میکنی چه بهول و براز دست

چون نیست کارساز تو غیر از خدا مبند
از بهر کار پیش کسی با نیاز دست

تا دل بود نه بسته بیاد خدا چه سود
بستن بروی خلق خدا در نماز دست

ترکی ز ترکتازی آن ترک تیغ زن
بگریز تا بقتل تو بازو نه باز دست

وصف سیما و رخش تحریر کردن مشکل است
آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است

در خزان باید که اندازید پای من به بند
ورنه فصل گل مرا از زنجیر کردن مشکل است

حرف مطلب چون بگویم با بت لب بسته
گفتگوی شوق با تصویر کردن مشکل است

بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست
لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است

این جواب آن غزل ترکی که مینا گفته است
پنجه اندر پنجه تقدیر کردن مشکل است

چین نه بر جبهه مه جبین افگند
تیغ بر خم ز جوشش کین برداشت

اشک چشم چو ریخت بر دامن
از دهن یار آستین برداشت

قند بوس از لبش خیال گیرم
کس نه از لعل انگبین برداشت

ترکیبا خاکِ جسم از پنجاب
سوسنگ و دلِ ما و طین برداشت

کدام دل نه بشوق طوافِ خانهٔ تست
کنند قرار نه بر فلک ز چرخ زدن -
کدام سر که نه بر سنگ آستانهٔ تست
مگر بوجد ز اشعار عاشقانهٔ تست

دریغ شاه شناسا نیافتی ترکی
کدام سکه و گرنه نه در خزانهٔ تست

هست از پی شکار بصبح الشستنت
از لوثِ حرص گوهرِ دل پاک کن نخست
خالی ز مکر نیست در اینجا الشستنت
تا سود بر دهد لبِ دریا نشستنت

از بسکه باریاست غلامی دلت ازان
سودے نمیدهد بمصلّی نشستنت

تا به نسیم جلوهٔ رویش قرار از دست رفت
همچو باد تند تا خود در رسانم گرد او
آن چنان محو رخش گشتم که کار از دست رفت
گرد جانم ز هر طرف مثل غبار از دست رفت

هر سحر این نوحهٔ محزون غلامی میکنیم
وای بر آن ساعت غفلت که یار از دست رفت

افروخت شیخ و شاب ز من سر بدست دوست
شب در میانِ میکده بود از عمامه ام
بیعت کنند مومن و کافر بدست دوست
یکسر بدستِ من سرِ دیگر بدست دوست

ترکی مپرس عشرت آن شب اگر بود
یکدست من صراحی و ساغر بدست دوست

مکن بروزن الفعی ز هر دار انگشت
مزن بزعم فسونها بروی مار انگشت

شگفت نیست غلامی که داغ داغ شود
هی چو سرخ آن یار گلعذار انگشت

از غمت بر جانِ من ای جان گذشت آنچه گذشت
تا بکی گویم که این و آن گذشت آنچه گذشت

از شکایت های او ترکی نیالایم زبان
بر سرم از گردش دوران گذشت آنچه گذشت

بوسهٔ لعلش بجز دشنام نتوانی گرفت
شهد بی نیش مگس در کام نتوانی گرفت

سیکنی بیوجه ترکی شکوه از بد روزگار
کز شکایت گردش ایام نتوانی گرفت

بلهوس از زشتی حرص و هوس آگاه نیست
انگبین گرد دسم قاتل مگس آگاه نیست

سِرّ مستان را چه داند زاهد خلوت نشین
از صفیر بلبلان مرغ قفس آگاه نیست

ولہ

عشرتِ بزم می زیار انست
رونق باغ از بهار انست

صرصر آه می رباید اشک
باد جاروب آب بار انست

ولہ

از کجی بگذر چو خواهی بعد خود دهر کار راست
دیر تر میماند ار تعمیر شد دیوار راست

خواجهٔ موذی صفت در زیست نگذارد کجی
بعد مردن میشود خم هاے جسم مار راست

ولہ

آنکه جان را بتن گران دانست
قدر مهمان نه میزبان دانست

ساکنان زمین کلام مرا
همچو آیات آسمان دانست

ولہ

گرچه سیلاب سرشک ما ز سر بالا گذشت
همچو خس آتش ز نار هم ازین دریا گذشت

پیش زین نگذشته باشد نگذرد زین پس بکس
آنچه از شفقت بجانِ ترکی شیدا گذشت

ولہ

تا ز دید خم زمد حتِ نام محمدؐ است
نتا هم که نام من ز غلام محمدؐ است

حاسد از محسود اول از حسد سوزد که نار	وله	تا فتد بر دیگری چون خویش را سوزد نخست
تا بتن جانست کی خیزم ز خاک کوی دوست	وله	خاک گر گردم غبار آسیا بیایم سوی دوست
نطقم از شیرین سخنها انگبین گردیده است	وله	حسن طبعم از صفا در ثمین گردیده است
شور محشر نغمهٔ گلبانگ فریاد منست	وله	هر دو عالم یکقدم از وحشت آباد منست
تا تو رفتی ندیده ام رخ غیر	وله	چشم بیمار من گواه من است
گر کنم داغ دل عیان شب تار	وله	خلق داند که شب ز دیوالیست
چسان پسند من آید کلام سست حریف	وله	نشستگاه زبانم چو بام خاموشیست
یارا منه بر اوج تبختر که سرنگون	وله	افتد هر آنکه بر لب بامش رسیده است
شدیم خاک و نه از خاک هم نشان باقیست	وله	هنوز در دل من شوق دلستان باقیست
می نشیند بسر خاک مذلت آخر	وله	هر که بالا چو کف دیگ زد دعوی بنشست
از امانت مرده را نے میخورد خاک فرا	وله	پس کند هر کس خیانت در امانت ناکس است
از سختیش بترس نماید هر آنکه نرم	وله	گرم ملایم افگند از پا ستون سخت
زخار نخل ثمردار میشود ظاهر	وله	که هر کجاست توانگر بخیل در بر اوست
تا بلب آه و فغان باشد بود خامی بعشق	وله	گر دخان افزون بود پیدا که آتش خام است
آنکه بگریزد ز قید عاشقی ایمنش سزاست	وله	بسته در گردن طناب از زلف پیچینش سزاست
آشکار ایشود از سختی آواز دهل	وله	کز تهی مغزان نمی خیزد بجز بانگ درشت
کاکلش دید شب چو کاکل شمع	وله	از خجالت بسقف خانه نهفت
عیب باشد گریختن با هنرمند	وله	لیکن از کوه بهاگ سو منر است
جان دادمے اگر نه بجانان رسیدمے	وله	والله را سپاس که شد موجب حیات

دیوانی نقطه شناس است
که نبود و ران شب
چراغ روشن سکینه ۱۲۰

دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام
یارب بوقت ذبح شود گند خنجرش
تا دل اجاکساران همنشین گردیده است
در درشت سخن عیش بتر کی تازی

وله

وله

من نیز بی نصیب نمانم ز بزم دوست
باشد بدین بهانه سر من زیر پای دوست
آسمان در زیر پای من زمین گردیده است
ای لنگ خر هنوز دهلی دور است

ردیف الجیم معجمه

میزند خون جگر در دیده بیتاب موج
غرق شود جسم زم از تلاطمهای اشک
در ظرف چشم بود بسد ره سیلاب اشک
از کجا بند دفر و مایه مضامین بلند

در بهار از جوش باران یا زند سیلاب موج
افگند خار و خسک ابر کنار آب موج
میشود بیرون کجا افتد چو در گرداب موج
بر نخیزد از میان دجلهٔ کم آب موج

بحر خون دل بجوشد ترکی از بگرستین
آری آری خیزد از طوفان بدریا آب موج

سینه های فگار را چه علاج
مرض عشق را چه چاره بود
گرچه فرزانه در خزان باشم
بسته ام گرچه راه سیل بهر شک
گرچه روز هم بکر یار گذشت
دوختم گرچه زخم سینه ریش
خستهٔ تیغ ناز را چه دواست

درد دل های زار را چه علاج
تب هجر نگار را چه علاج
جوشش فصل بهار را چه علاج
آه بی اختیار را چه علاج
فکر شبهای تار را چه علاج
دل صد جا فگار را چه علاج
بستهٔ زلف یار را چه علاج

مرض موت راچه درمانست		زلیست مستعار را چه علاج
افعی زلف را چه درمانست		زهر دندان مار را چه علاج

گرچه هر زخم به شود تر کی
زخم مژگان یار را علاج

نقد عمرم برفت در شش و پنج	وله	باختم سی و هفت در شش و پنج
گرچه از ناله من زبان بستم	وله	دل نشنوان لپسند را چه علاج
راستی کن شیوه پاکان که گردی بامراد	وله	میشود غرقاب کشتی چون شود با بحر کج
گرچه میدهند مرا از جرم عشقش میکشند	وله	هم بر سر چیست غوغا گو بهاد اندنه هیچ

ردیف الحائے مهمله

شمع روی توفروزنست زتاب دم صبح	زلف شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح
وانکه چشم که بیدار نمایند ترا	ساکن چشمهٔ افلاک ز آب دم صبح
فاغلا خیز صبوحی بزن از یاد خدا	میبرد کلفت شب جام شراب دم صبح
بیگمان دولت بیدار بیابی در روز	گر ز غفلت نشوی مایل خواب دم صبح

در جهان نیست بصد غور غلامی دیدم
جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح

ردیف الخائے معجمه

کند خدنگ نگاه تو در جگر سوراخ		ز نوک نیزه بیفتد چو در سپر سوراخ

روان چو تار بهر شکم بدین روش باشد / شود چو روزن سوزن بچشم هر سوراخ

مدار نوک مژه بر دلم که میگردد / ز تار آهن پولاد در جگر سوراخ

ولہ

رسد چو در کف من کاغذی و خامهٔ سرخ / ز خون چشم نویسم بیار نامهٔ سرخ

بعشق لعل لب یار ترکی شیدا / بریش بست حنا را بسر عمامهٔ سرخ

ولہ

چو ان موج بگذرد اگر از روی آتش یخ / لغزد چرا ز جرعهٔ جام شراب شیخ

ولہ

هر و بد باطن شود معلوم وقت امتحان / میشود ظاهر بجز خوردن کجا بادام تلخ

ردیف الدال مهمله

دلم ز فرقت کوی نگار می نالد / مسافری که چو بشوق دیار می نالد

کسی که نهفته ننالم چگونه از غم یار / قمار باخته اندر کنار می نالد

بناله کار چنانم ز طبع تیز نبود است / کجون نه توسن بکر و سوار می نالد

بعهد شیب ننالم چنان بیاد شباب / که می کشی چو بوقت خمار می نالد

نه چون ز گرد کدورات یار ناله کنم / بچشم هر که بیفتد غبار می نالد

فغان ز نشتر عشقش کند رگ جانم / که یاز ضربت مضراب تار می نالد

بر رفت از برم آن گلعذار تا ترکی / دو چشم زار چو ابر بهار می نالد

دلم کوی بتان را می شناسد / عنادل گلستان را می شناسد

سجودش کرده ام چون کعبه تا عمر / سرم آن آستان را می شناسد

غلط با من دهد قاصد تسلی / دلم کآن دلستان را می شناسد

زبیم غمزه می بینم نرولیش
که گلچین باغبان رامی شناسد

نه بیند روی افلاس آنکه ای یار
بدولت دوستان رامی شناسد

شناسم قامتش چون باغبانے
نهال بوستان رامی شناسد

بخانت می شناسم حاجب یار
که دزدی پاسبان رامی شناسد

دلم را بنگرد غارتگر زلف
که رهزن کاروان رامی شناسد

نه بشناسم چنان زلف دوتا را
که مرغی آشیان رامی شناسد

می و منع را اگر ترکی ندیده است
چراغ بچگان رامی شناسد

دل ز ناوک مژهٔ یار بقهر یاد آید
بیگناهی چو سر دار بقهر یاد آید

چون نگریم بفراق گل رخسار نگار
بلبل از دوری گلزار بقهر یاد آید

آنچنان فکر تعلق بقفا نم دارد
اشتر پیر چو از بار بقهر یاد آید

میکند ناله دل از مردم آتش آلوده۔
چون بود همه تر نار بقهر یاد آید

چون ننالم بفراق لب میگون ترکی
میکش از دوری خمار بقهر یاد آید

شکفته اندر دهن یار تماشا دارد
در صدف این در شهوار تماشا دارد

نی شود خشک نه از جوش روان میگردد
اشک در دیده خونبار تماشا دارد

تا بپا زیب شد آراسته پای نگیش
هر قدم آفت رفتار تماشا دارد

یک سبد خواند و یک گشت نگونش شیدا
بر سر گنبد دستار تماشا دارد

تازه هر فصل بهار و خزان می ماند
سبزهٔ عارض دلدار تماشا دارد

نی کسی زنده و نی مرده شمارد او را
حالت ترکی بیمار تماشا دارد

لاله لعل لب تو مهر لقامی بیند
همه شب منتظر چشم تو ماند کوکب
چشم تو نرگس شهلا خم گیسو سنبل
طوبی خلد برین همچو نسیم گلشن

سنبل کاکل پر پیچ صبا می بیند
هر سحر حسن ضیا مهر شما می بیند
چین مو نافه پر مشک ختا می بیند
عرعر قد بلا خیز شما می بیند

غیر شب قصد مکن جانب قصر نه حسن
ترکیا خصم تو نقش کف پا می بیند

نه دل ز جلوه حسن صنم بجان گنجد
از آن ز سینه من راز عشق جست برون
مرا مخوان چو بود پیش تو رقیب بزم
بروز دل غم فرقت نوید مقدم یار
شود بصفحه دیوان غم وصف حسن تو درج
وخان آه منت این حجاب قدرت نیست
به پیش قامت بالاش سرو سر نکشد

نه جان بتن بشب وصل دلستان گنجد
که خانه تنگ چو باشد نه مهمان گنجد
که گهه دو تیغ نه ایجان بیک میان گنجد
بباغ فصل بهاران کجا خزان گنجد
میان کوزه نه دریای بیکران گنجد
گمان مبر که در ایوان آسمان گنجد
بود بجای که طوبی نه خیزران گنجد

بیار شیر و شکر اشتیم چنان ترکی
که نیست جای سر موی درمیان گنجد

تا بمیکده ام اتفاق افتاده بود
ای اجل منت که از بار غمم کردی سبک

گر خمار باده چشم من بطاق افتاده بود
ورنه بر فرقم گران سنگ فراق افتاده بود

شب بمحراب خم ابروی یار اندر سجود
گر نشد خاقان نظم بر جهان قابض چرا
ساکن دیر و حرم را خانه واحد کرده‌ی
آسمانش سرنگون آخر بزیر خاک کرد

واعظ شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود
لرزه در گور عراقی و عراق افتاده بود
در دل هر دو نفر زلیک از نفاق افتاده بود
در سر انگلسکه شور از طمطراق افتاده بود

شب بسوی خانهٔ ترکی چو رفتم دیدمش
حجره اش بی بام و بامش بی رواق افتاده بود

بر طرف کرد از سیه کاری مرا موی سفید
میکنی از کونه اندیشی چرا ریش سیاه
مرده چون دیدیم همسالان خود دیدیم
گه سیه از وسمه و گه از حنا سر خش کنی

گشت از یاد الهی رهنما موی سفید
برترین کرده است چون قدر ترا موی سفید
هست بیشک قاصد ملک قضا موی سفید
کی مگر خواهد شدن از تو جدا موی سفید

الفت زلف سیاهش کم نگردد از دلم
ترک با شد گرچه با من آشنا موی سفید

چیست گر نیست دل بیتاب بازی میکند
دل درین دار فنا هر کس که بر بازیچه بست
بهر خوش نشکست از من مهره گردون هنوز
طفل اشکم در هوای قامت دلجوی دوست

کبک از نظارهٔ مهتاب بازی میکند
هست طفل بی خرد در خواب بازی میکند
یار در شطرنج با احباب بازی میکند
چون شناور بهر نفس در آب بازی میکند

بازیچه چیزی که بدان بازی کنند

کس بجز خالق نمیداند علامی راز غیب
پیش تو کاهن با اصطرلاب بازی میکند

دلم بذوق سخن گفتگو نمی آید ؛
شگفته تا نشود غنچه بو نمی آید ؛

شگفت چیست به پیری چو شد بهارِ سخن
چرا که از گلِ افسرده بو نمی آید

جگر شگافتهٔ تیغِ سرمه رنگ توام
ازان فغانِ دلم تا گلو نمی آید

ولہ

مردمِ بی هنر چه خواهد کرد
تیرِ بی بال و پر چه خواهد کرد

زاتشِ آه دل کجا سوزد
با سمندر شرر چه خواهد کرد

شیخ نگسست گر طنابِ هوس
این قدر گاو خر چه خواهد کرد

گو بزر خواجه را جهان شد رام
وقتِ مردن بزر چه خواهد کرد

مرد بد اصل و بد سیر ترکی
جز بدی ها دگر چه خواهد کرد

خالِ رخسارِ تو از مشک تری می باید
گوهرِ حلقهٔ گوشت گلِ تری باید

ذکر از اثرِ بی سخت جگری باید
سنگِ خارا بود از ضربِ تبری باید

نرم گردد نه دلِ سخت تو جز آبِ سرشک
زاهدِ خشک ترا دیدهٔ تری باید

نیست گر بخت رسا عیب نباشد ترکی
مردِ بی بهره نه لیکن ز هنری باید

ترکِ دنیا نشد نخواهد شد
هیچ از ما نشد نخواهد شد

سفله هر چند سر بیفرازد
پست بالا نشد نخواهد شد

بلهوس عاقبت نمیخواهد
کور بینا نشد نخواهد شد

از فرومایه چشمِ جود مدار
قطره دریا نشد نخواهد شد

در پیِ صائب و غنی ترکی

چون تو پیدا نشد نخواهد شد

زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تا سرخ و زرد
مست گردید از می رنگین چو چشم سرمه سایش
سر زند فوارهٔ خون از سر شک من اگر
تا ز روی یار و از رنگم تماشا کرده شد

هر گل گلشن شد از شرمندگی ها سرخ و زرد
شد به بزم از انفعالش چشم مینا سرخ و زرد
گرد از بی آبروی موج دریا سرخ و زرد
لاله و صد برگ در صحن چمنها سرخ و زرد

بسکه می نوشتم بیاد چشم میگونش مدام
تا شود تر کی بدستم جام صهبا سرخ و زرد

بعارض تا خط سبز تو چون گلشاخ می آید
ز حسن سبز و زلف عنبرینش گشت تا شهرت
بود خام آنکه از افتاده در سامان کشد سر را
ز بی مغزی چو واعظ بست دستار ریا گفتم
نباشد تودهٔ خاکستر از کاخ برین کمتر
برنجم گریه تسلیم گرامی چشم نمی گردد

ز غیرت نیلگون فیروزه از لداخ می آید
ز تبت مشک و نی فیروزه از لداخ می آید
که سوی بن ثمر چون پخته گردد شاخ می آید
بسر برداشته خوان تهی طباخ می آید
که خاک از وا افگون گشتن بشکل کاخ می آید
بر استاد طفلی نو سبق گستاخ می آید

گرستم در غم ترکان مستش اینقدر تر کی
که جای آب از چشم کنون آو ساخ می آید

ز قوس ابرویش تا در جگر سوفار نشیند
بطرز مردم هشیار ناهشیار نشیند
نخیزد از بر اهل سخا چون دولت دنیا
سطر شد مشامش از شمیم کاکلش شاید

چو سنبل از پلید نهاد اگر افگار نشیند
که مرد خفته همچون مردم بیدار نشیند
که با خوی نکوکاره زن بدکار نشیند
که جز آویزهٔ گوشت گل گلزار نشیند

دهانِ بسته میدار و چو گوهر معنیٔ نادر   که در درجِ صدف غیر از درِ شهوار ننشیند
نباشی تا غبار آلوده ترک خود نمائی کن   که جز گردِ قدم بر صورتِ دیوار ننشیند
نشد زنگِ خصومت همنشینِ طبعِ رنگینم   که با طاؤس ملتان افعیٔ خونخوار ننشیند
نداری گر هوای جیفه خیز از بامِ نخوتها   که جز زاغ و زغن ها بر سرِ مینار ننشیند

لبِ خامش ز کج بحثان نیابد ترکیا ایذا
که کس با صورتِ دیبائی گفتار ننشیند

شراب تیز بدمستان کجا گلو گیرد   لبِ مرا که گهه بوسه لعلِ او گیرد
بعطر کرده طهارت ببوس عارضِ یار   کسی که بوسه ز مصحف نه بی وضو گیرد
مرو بباده کشان واعظا که میگویند   خمر ز دیدنِ اشمار رنگ بو گیرد
کسی دماغ ندارد ز میکشان جز من   بجائے جام که از خمکده سبو گیرد

طناب طولِ امل ترکیا بکن کوتاه
که مار گشته بنجاکت نه تا گلو گیرد

بدنهادی که نه نیکان ز شرارت شر کرد   آتشِ قهرِ خداوند علا را بر کرد
رایتِ فضل و کرامت بدو عالم افراخت   قبضه آنکسکه باقلیمِ قناعت در کرد
دردمِ نزعِ روانِ منعمِ ممسک میگفت   با کسِ افلاس نکرد آنچه که با من زر کرد
هست دانسته خطا چو عطایش نکنی   از سرِ سهو خطا سے تو عزیزے گر کرد

تا بلرزد تنم از گریه ترکی که شود
عالمی غرق گر او دیدهٔ خود را تر کرد

زند از تیغ سبکسار ز دنیا گذرد   زنده غرقاب شود مرده ز دریا گذرد

من بدین دامن تر از پل محشر گذرم
شیخ گر ز موجهٔ دریا بمصلی گذرد

دل چو روشن بود از پردهٔ ظاهر چه خطر
کور از جادهٔ تاریک چو بینا گذرد

گر نه بینند ترا قبلهٔ ابروی ترا
مومن از کعبه و ترسا ز کلیسا گذرد

امشب از شوق بزن ساغر صهبا ترکی
دیده باید بسرت آنچه که فردا گذرد

دوستان را دم عشرت که فراموش کنند
خلعت دادهٔ حق را بدر از دوش کنند

الامان بند بزرگان که نگیرند بیاد
حلقهٔ گوهر غلطان بدر از گوش کنند

کبر کیش اند که آتشکده روشن دارند
شعلهٔ نار حسد را که نه خاموش کنند

جام کوثر نه ستانند بمحشر ساقی
تشنگانی که ز لال لب تو نوش کنند

دارد در زیر کله حرز بیاض ما را
خوان هر نعمت الوان ته سرپوش کنند

همچو صائب شو البته اجابت ترکی
هر دعای که در آن صبح بنا گوش کنند

رسد چشمش ز نور راه طلعت این چنین باید
گرانش بار گل سازد نزاکت اینچنین باید

نیم آگه ز هستی و نیستی غفلت اینچنین باید
نپردازم بحال خویش عزلت اینچنین باید

سر اندازم بپای شیخ و بوسم برهمن دستی
که دارد مذهب عشق آنکه ملت اینچنین باید

شمارم صیدگاه خویش صحرای مضامین را
شکار انداز معنی را طبیعت اینچنین باید

پس من دف زنان خلقت بپای دار آید
که با پیوستگان عشق ذلت اینچنین باید

سر تسلیم خم از او در دستش علم تیغی
مروت آنچنان واجب خصومت اینچنین باید

بنجر حق سر فرو نارم نگر در حضرت مرشد
شریعت آنچنان اولی طریقت اینچنین باید

قدم مگذار بیرون زاهد از گوشهٔ خلوت — بمان در سینه همچون دل که خلوت اینچنین باید

بکشتی نفس سرکش را ز دم چون بر زمین گی
خروش از آسمان برشد که همت اینچنین باید

خط من مشتاق بجانان که رساند — با گل خبر از بلبل نالان که رساند
دربستهٔ زمیخانه و شحنه سر راه — امشب می و پیمانه بمستان که رساند
لعل تو گرانمایه و کم مایه خریدار — این پیش متاعی به بدخشان که رساند
در خدمت معشوق که گوید غم عاشق — حال دل درویش بسلطان که رساند
گویم ز جمال تو نه اوصاف بیوسف — با ذرهٔ فروغ خور رخشان که رساند
تا رسر زلفش که به تاتار فروشد — با آهوی او چشم غزالان که رساند
پیوند نماید خط سبز ستش که بر ریحان — با طوبی او سرو گلستان که رساند

ترکی بجز از حضرت طاهر بمعانی
با پایهٔ من پایه سخندان که رساند

ساقی می و پیمانه مرا کار نیاید — گر جانب عشرت کده ام یار نیاید
دل می برد از سینه نگاهش هنر محفل — دزد ارچه بمنزل گهه هشیار نیاید
از رشتهٔ زلفش دل صد پاره گریزد — این دانهٔ تسبیح بزنار نیاید
تا سر زند از دشمن بدخو سخن تلخ — جز زهر برون کز دهن مار نیاید
تا نغمه بوصف لب دلدار سرائیم — بلبل لب غنچه بگفتار نیاید
تا خاطر بود آن دوست که از طبع لطیفش — بر خاطر یاران دلی بار نیاید
چین سر زلف تو صبا گر نگشاید — این بوی خوش از نافهٔ تاتار نیاید

میخانه بدین قرب بود دور ز ترکی
حیف است که بلبل سوی گلزار نیاید

ز کدورتم چه پرسی که دلت نزار باشد — چه زنی قدم بر آبی که درو غبار باشد
مکن از خدنگ مژگان دل خسته نیم بسمل — چه کنی شکار او را که خودت شکار باشد
بشمار سبحه دانه نه بهل خیال رویش — که دلی بیار باید چو بدست کار باشد
ز من شد است ثابت دروغ وعده هایت — که فزون ز روز محشر شب انتظار باشد
بود از خیال جانان بدلت نه دیده بگشا — در خانه بسته باید به بغل چو یار باشد
بخدا بخانه مخفی چو زنان شود گرامی — در معنی ام بمردم اگر آشکار باشد
نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم — که کند نه نشه تنگش چو شراب خوار باشد
بشباب گر نخوردی می عشق خور به پیری — نکنش که از صبوحی چو ز شب خمار باشد

دل داغدار ترکی بعجیب گلستانست
بخزان نه خشک گردد نه تر از بهار باشد

شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود — میرود بویش بهر سو عطر از گل چون شود
دل ز هم آغوشی خوبان نگیرد تازگی — گل شود افسرده در گردن حمایل چون شود
لب نه بگشاید پی روغن بمیرد گرچه شمع — جان جسان ماند بجسمش مرد سایل چون شود
درد داری در حزن چون رافضی نام علی — خارجی گردی لیکن حل مشکل چون شود
دل بذوق جان فشانی ها کند از من نخست — سر بقربانش علم شمشیر قاتل چون شود
تلخ کام از صحبت عذب البیان شیرین بود — سم طبرزد میشود با قند شامل چون شود
آخر در انتظار تو شد چشم تر سفید — همرنگ آن برف گشته همه موی سر سفید

وله

صیقل بغیر پیرهنه مرآت دل شود
کی شسته میشود دل تاریک غیر کوفت

از نور شعر من دل یاران جلا گرفت
آئینه گردد از کف آئینه گر سفید

کز ضرب سنگ جامه شود پیشتر سفید
چون تیره شب بود ز ضیای قمر سفید

ولہ

دلم بر شمع رخسار تو چون پروانه میسوزد
بوصف چشم میگویش غزل چشم مخوان منّاز

دل زار از نهیب پیرش بسوزد گر عجب نبود
تنم از سوزش عشقت چو آتش خانه میسوزد

دلم گر سوزش این نغمه مستانه میسوزد
که آتش تیز چون گردد بگلخن دانه میسوزد

کنون از یار رسد بر سر غلامی آتش فرقت
ندانی شعله چون افزود سقف خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقش حذر نکرد
از جان گذشت و لیک ز کویش سفر نکرد

بی وصل بوسهٔ دُرّ دندان دهد چه سود
تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد

هرگز نه چاک کس شکمش چون صدف کند
پُر آن کسیکه کیسهٔ خویش از گهر نکرد

رزقش رسد مدام غلامی چو دیگران
آنکس که خورد در شب و فکر سحر نکرد

دست طلبت بشوق شد از هر طرف بلند
ساقی چو کرد گردن مینا بکف بلند

بی مغز حرف زدن نگشاید دهان خویش
چون چوب میخورد شود آواز دف بلند

از پست پست تر همه خود را شمرده اند
در خلق زان سبب شده نام سلف بلند

ترکی روم بفرق کس ار میرود زپای
جای بود گر از در شاه نجف بلند

یکدم در زندگانی فکر ایشان فرصت نداد
تا نمردم زین الم ها آسمان فرصت نداد

هست دربانِ تو نفسِ سگ صفت بانگ گزن تخت — تا نهد پا در سرایت مهمان فرصت نداد
دوش از صحرا بکویش آمدم دیوانه وار — تا رسم در شهرِ سنگ کودکان فرصت نداد

خواستم کز بزم می آیم غلامی در حرم
لیک جذبِ الفتِ ساغر کنان فرصت نداد

چشم منت داشت ز چشمِ تو نگاهی امید — پس برآمد ز نگاهِ تو نه گاهی امید
چرخ بی مهر سر و پای مرامی شکند — دارم از روی چو بنعلین و کلاهی امید
شاید ای خواجه پس مرگ بگو ریش بری — اینقدر هست چو از حشمت و جاهی امید

دوش از باده تراست غلامی دیدم
بودم از تو نه ازین سخت گناهی امید

می عنبر زلف تو ببازار فروشند — شکست که در خطهٔ تاتار فروشند
در بزم نه وصف لبِ میگون تو خوانند — صهباست که در خانهٔ خمار فروشند
ریزند کفِ خاک سرِ بسترِ گلها — آنانکه زر دین لئی دینار فروشند
از خنده دهانت درِ شهوار نماید — لبهای تو شکر دمِ گفتار فروشند

ترکی بنو و قدر متاعِ دل و دین را
آنجا که بتان جلوهٔ دیدار فروشند

بهارِ حسن چو خط در دمد نمیماند — فضای باغ چو گل میرود نمیماند
غزال همرا اندیشه که شیر رسد — جنونِ عشق چو خیز خرد نمیماند
اثر چگونه کند پندِ دوستان بدلم — ز سوز نی که نشانِ در نمد نمیماند
بسیر نهالانِ بوستان دیدم — یکی بسرو تو ای لاله خد نمیماند

وله

تا نهال قدت ای سرو روان می بالد — شاخ طوبی نه بگلزار جنان می بالد

سربلندیت بجز امداد ضعیفان نشود — تیر سوی فلک از زور کمان می بالد

شوق بالای تو مخفی بدل افزود چنان — لسترن شاخ که در خاک نهان می بالد

زینهٔ بام فلک گشته نماید ترکی — در شب از آتش آهم چو دخان می بالد

یارب آن شوخ بلاخیز چه قامت دارد — فتنه بر فتنه قیامت بقیامت دارد

غم ز دست فلک چرخ رسیدنش برسد — کس ز یاران چو من چشم محبت دارد

غیبت خالق خود میکند اظهار بخلق — آنکه از بخت بد خویش شکایت دارد

شکوه در عسرت و شادی بفراخی نسزد — مرد آنست که هر حال قناعت دارد

وله

یاد گیسوی دلارام چه معنی دارد — شیوهٔ کفر باسلام چه معنی دارد

مشک چین مشک خطا مشک ختن باید گفت — نسبت کاکلش از دام چه معنی دارد

عشق پوشیده بدل داشتن از زلف نگار — کفر در خانهٔ اسلام چه معنی دارد

تیغ غیبت زده صد خون مسلمان کردن — باز بستن بخود احرام چه معنی دارد

بوسه دادن پس دشنام چه معنی دارد — آخر این ذلت و اکرام چه معنی دارد

شب در آغوش رقیبان چو گذاری با من — وعدهٔ آمدن از شام چه معنی دارد

نیست حاضر چو خم باده سبوی آرید — پیش من ذکر دو سه جام چه معنی دارد

ترک زان ترک اگر کردهٔ سودا ترکی — باز این نامه و پیغام چه معنی دارد

قاطع مهر عزیزان طعمهٔ دشمن شود — از شجر ریزد چو برگی همه گلخن شود

چون تو برداری نقاب از روی خود پیدا شوم
میشود پروانه ظاهر شمع چون روشن شود

مینز و بیتو که باشد کنج مرقد خانه ام
تن چو از جان دور افتد مسکنش مدفن شود

قیدی دنیای دون گشتم ز رنج بیکسی
راه رو تنها چو ماند بستهٔ رهزن شود

پایمالِ خلق گردد هر که دور از دوست شد
بر سر خاک او فتد چون رشته بی سوزن شود

در غم موی میان گر همچنین لاغر شوم
روزنِ مورِ ضعیف از بهر من مسکن شود

بی زری گردان چنان در بزم یارانم حقیر
شاخِ گل کاندر خزان کمقدر در گلشن شود

تا بود مانند من قدر گرامی گر به هر
تر کیا یکسان بهای گندم و ارزان شود

برنگِ تیر پرواز آنکه از بال دگر یابد
نخاک رهگذر افتاده خود را زود تر یابد

قبای کهنه بخشش کن که بهتر در عوض گیری
برنگ مرغ کز ریزش بهر نو بال و پر یابد

مرا از علم و فضل خویشتن حاصل چه خواهد شد
نصیب از بار و برگ خود کجا شاخِ شجر یابد

بهای معنیٔ شایسته ناشایسته کی داند
شمار دبی بصر آهن ز زرِ خالص اگر یابد

بجز عارف نه در بار خدا بینی که بی دربان
کجا غیری ز کاخِ شه نشان از بام و در یابد

بغیر از دوستان تنها نشوید نیست یا دروی
خضر سان چشمهٔ آب بقا تر کی اگر یابد

کور از غمت ار دیدهٔ تر شد شده باشد
وز دردِ تو خون گرچه جگر شد شده باشد

گرد هدف از تیر تو گر سینه بگردد
وز تیغ تو دل ریش اگر شد شده باشد

جانم بلب از هجر تو گر آمده آید
در هجر تو گر عمر بسر شد شده باشد

جان نیز بعشقش کنم ایثار غلامی

پروانکنم صرف چو زر شد شده باشد

نگاهش نقد دل از سینه ام دزدیده بیرون شد — چه دزدی بود ظاهر آمد و پوشیده بیرون شد

بامید جمالش شب چو خفتم طالعم بنگر — که بینم تا رخش در خواب خواب از دیده بیرون شد

بمستی معنی رنگین بدر از سینه ام آمد — که یا از خم شراب تیز تر جوشیده بیرون شد

نهفتم در لحد هر چند اما شوق بالایش — ز خاک من چو شاخ یاسمن بالیده بیرون شد

غزل بر طرح چون خواندم حسن لطف گنج از مجلس — بظاهر شادمان لیکن بدل رنجیده بیرون شد

تنم را گرد و گردم ذره ذره گرد گو گردون — نه از کوشش مگر خاک من شوریده بیرون شد

چنان زور جوانی از تن من رفت در پیری — که تار بخته از پیراهن پوسیده بیرون شد

اگر از ضعف نظمم نمی ترسد چرا حاسد — ز میدان سخن روباه وش ترسیده بیرون شد

نبود ار حضرت ترکی کدام از میکده امشب — بزودی دو سه جام باده آشامیده بیرون شد

هر نفس شور همین از لب مینا خیزد — که کسے نیست ازین بزم که بینا خیزد

زور اصلاح به بیمغز نه بخشد جودت — شل ز امداد عصا نیز نه از جا خیزد

رشت گوزال جهانست و لیکن ز برش — کور خیزد نه بجز مرگ نه بینا خیزد

خاک من هست که در گرد سمندش گردد — ترکیا نیست غبارے که بصحرا خیزد

عندلیب از رخت فغان دارد — لاله داغ لبت بجان دارد

فقر من فخر دو جهان دارد — همتم سر بر آسمان دارد

نقص سعدی بگیر دانکه یکی — یاد مصرع ز بوستان دارد

جان بقالب اگرچه جا بگرفت
معنیم جا درون جان دارد

وله

دست رقیب از بر دلبر جدا نشد
از گنج شایگان سر اژدر جدا نشد

نگذاشت فکر طرح سخن طبع نازکم
این ریسمان ز روزن گوهر جدا نشد

مردیم می چکد مئے معنی ز لب هنوز
یعنی که بوئے باده ز ساغر جدا نشد

بیرون گزید جا نه رقیب از حریم دوست
یارب ز کعبه منزل کافر جدا نشد

وله

دل بستهٔ زلف تو بلا را نشناسد
جان دادهٔ تیغ تو قضا را نشناسد

از سر روم امشب بسوئے محفل مستان
تا شحنه سراغ کف پا را نشناسد

از اهل صفا تیره دل آگاه نگردد
جز مرد خدا مرد خدا را نشناسد

چون برق دو نیمش کند آنجا که بیفتد
شمشیر نگاهش سر و پا را نشناسد

بشناخت مرا روز جزا سرور عالم
گویند غلط شاه گدا را نشناسد

رنگین نشود از خون رقیبان سیه رو
تیغ تو مگر گردن ما را نشناسد

یاران بسر کوچهٔ آن شوخ چو محشر
کس صورت ما را و شما را نشناسد

جز نیم شبی باب اجابت نگشایند
غافل دل تو وقت دعا را نشناسد

از نکهت زلف تو بها غیر چه داند
لیکن کو را زل مشک خطا را نشناسد

در بحر غم دولت دنیا دل منعم
شد غرق بنوعے که خدا را نشناسد

از خون دل ترکی بیچاره شود سرخ
دست تو مگر رنگ حنا را نشناسد

مژگان نه اشک میکند از چشم زار بند
سیلاب میشود نه بخاشاک و خار بند

بنشسته ام بحیله ز شرم برهنگی
ورنه بزندگی که شود در مزار بند

کرامیه

گنبد درون سینه نه سوز و گداز عشق
گردد کجا بحجرهٔ من سینه شرار بند

مفتی نه عذر میکند از روزگار مفت
در روزگار گشته چنان روزگار بند

از بی زری نهفت سر من درون جیب
دست بخیل چون بود اندر کنار بند

ترکی بگریه ساز چو خواهی صفای دل
در خانه بو شود چو بود آبشار بند

ز مژگان ترک او در دست تیغ حیدری دارد
ز خطار خسارهٔ خویش خط پیغمبری دارد

فتد بر خاک چون تیر هوای سرنگون آخر
سری کز کوته اندیشی هوای برتری دارد

مجو ای طالب کج رو طریق راستی از وی
چو چرخ چنبری هر که پشتی چنبری دارد

شراب اندر خم معنی که میدارد غنی ترکی
ندارد جنتی بی ساغری کوثری دارد

ولہ

هر سبز خرقه را بدعا امتحان کنید
طوطی خوانده را بصدا امتحان کنید

بینید نطق من بحریفان مجالسی
این تیغ را بروز وغا امتحان کنید

از شاخ گل نه گرچه رسد بوی گل مگر
اوصاف ناز معنی ما امتحان کنید

تردانیم اگرچه من ای زاهدان خشک
سرسبزی ام بروز جزا امتحان کنید

از بوسه آن رخ صنم کم نمیشود
رنگ گل گلاب ز نم کم نمیشود

زلفش نه بست گرچه بمن عهد دوستی
زان چشم مست مشق ستم کم نمیشود

ممسک متاب رخ ز گدا کین خزینه ات
از یک دو سه چهار درم کم نمیشود

هر چند می نویسم و لیکن چو زلف یار
افسانهٔ غمم ز رقم کم نمیشود

شوق نظارهٔ چمن کوچه بتان
از سیر بوستان ارم کم نمیشود

ازجوی خشک محو نگردد نشان موج
عشق تو از دلم بهزرم کم نمیشود.

ترکی غبار بیزری ارستدره بود
جوش سخای اهل کرم کم نمیشود

دلم با خاطر غم دیده ماند
سر من با سر شوریده ماند

منازای مدعی بر خود که نظمت
همه با معنی دزدیده ماند

دلم افتاد تا در دام زلفش
بمرغ بال و پر بریده ماند

میان شمع رویان هر که بیند
تنش با موی آتش دیده ماند

وله

غافل بسوی حق نه بجز رهنما رود
اعمی بمنزلی نه بغیر از عصا رود

گردد صدای زمزمه مرحبا بلند
در مجلسی که ذکر ز اشعار ما رود

مانند غنچه تا نکشایم دهن ببزم
بوکز گلاب شیشه جو گیرد وا رود

ترکی گداست گرچه غرورش ولی چنانست
کز بهر التجا نه بدر پادشا رود.

مردرا از خم بر جبین افتد
چینرا داغ بر سرین افتد

نشود از کسی خلاصی او
هر که در قید ما و طین افتد

قوت بازوات عزیزان نند
مرغ بی بال بر زمین افتد

سپر خرد امین از غم خرج است
خر نه در بند آهنین افتد

وله

از دل خیال یار بخفتن نمیرود
زین شیشه بوی می به نهفتن نمیرود

نقشاند گرچه گرد کدورت خاطرش
زین تیره ره غبار بر فتن نمیرود

وله

توکم ز تیغ او نه بصیقل شود صفا
زنگ حنا ز دست بشستن نمیرود

ز افتادگی نه خوی تعلی شد از دلم   گر شیشه بوی می بشکستن نمیرود

وله

هر کس که عیب خویش تصور هنر کند   در کار کاملان بحقارت نظر کند

چندان ستم بکن که پس مردنم کسی   دو چار روز با تو بالفت بسر کند

لب وا کند بفقره تحسین بجای نقص   دانا اگر بمعنی نادان نظر کند

وله

خصم جان خویش را هر کس ببر می پرورد   مار را در آستین آن بی خبر می پرورد

طفل اشکم را بنوعی چشم تر می پرورد   در کنار خویش مادر چون پسر می پرورد

نونهال قد جانان را چنان پرورده ام   باغبان کاندر چمن شاخ شجر می پرورد

آخر کار ارّه دست جفا چاکش کند   در شکم همچون صدف هر کس گهر می پرورد

ملتفت شاید بمردم خاطر پاکش کم است   خواجه من تا سگان را بیشتر می پرورد

نفس بد خو را چنان پرورده منعم در بغل   بچه را مرغی که زیر بال و پر می پرورد

از برای بستن فرقش کمند پر خم است   هر جوان مردی که چون نسرین بهی سر می پرورد

می کند بیخش ز دست خویشتن آن بیخرد   هر که نخل بر ثمر در رهگذر می پرورد

باعث آزار جان هر نعمت دنیای دون است   نافه را آهو عبث اندر جگر می پرورد

رزق من در خانه بی محنت نخواهش میرسد   آنکه مور و مار را در بحر و بر می پرورد

حیز را بی میخ دم مرد دلیر از بهر جنگ   بچه روباه را کی شیر نر می پرورد

منعم و درویش یکسان نشد ترکی در هوس
کاسب خوش رفتار او این لنگ خر می پرورد

غنیمت است که تا جان درون تن باشد   مصیبت همه عالم برای من باشد

چو آسیا که بماند بجز سفر مفلس   توانگری بتو حاصل نه در وطن باشد

مئے معانی خود را عیان بکن پس عمر   بود به نشه فزون باده گر کهن باشد

اگرچه نیست غلامی جواب خاموشی
نه قدر مرد ولیکن بجز سخن باشد

غم دوست پیش کس بر نشود نمیشود   گاه برون ز جیب او زر نشود نمیشود
چشم ستمگر تو گر تر نشود بگریه ام   گوش تو هم ز شور من کر نشود نمیشود
گریهٔ کس نمیکند در دل او اثر که زاب   چوب چو خشک میشود تر نشود نمیشود

ولہ

دلدار کدام است که اغیار ندارد   گل را چه بود قدر اگر خار ندارد
بیرون نشود صاحب کاشانهٔ گوری   آنجا نه همانا در و دیوار ندارد

شاید که همین عاشق شوریده غلامیست
کز پیرهن خویش بتن تار ندارد

بزم می پرستان اهل دین نشست و نشنید   بزمران زاهد خلوت گزین نشست و نشنید
کلاغ ای دل نمیباشد رفیق بلبل گویا   زغن با طوطی بستان نشین نشست و نشنید

غلامی زین ادب با و شهی بنشستم که با سلطان
گدای خوار و خاکستر نشین نشست و نشنید

دیوانه نه از کوچهٔ دلدار برآید   مستانه کجا از در خمار برآید
خرم چمن از قامت رعناش نماید   سرو از پی تعظیم ز گلزار برآید
سهل است که بیرون شود از جسم روانش   لیکن ز کف خواجه نه دینار برآید

ولہ

از فرقتش نشود بدل بیقرار دارد   دل در برم یکیست و دارم هزار درد

ولہ

چون تو بیدردی ندرد من چه پرسی دگر   کم بود در دل من یا بود بسیار درد

چاره سازم گر بود درد کمر یا درد سر — چون کنم باشد چو درد دل از غم دلدار درد

ولہ

ای بیا کز غم تو دل خون شد — دیده از گریه رود جیحون شد

چه فسونها کنی که چشم ترا — دیدهٔ هر که دید مفتون شد

ترکیا در خیال لعل لبش
سینه ام از خراش گلگون شد

ولہ

نسیم نظر بنجم زلف مشکفام تو بود — اسیر طائر نظاره ام بدام تو بود

بخاکدان جهان ماندهٔ زهمت پست — وگرنه بر سر اوج فلک مقام تو بود

فدا بخدمت عشق تو کرد جان آخر — وفا رشعار غلامی عجب غلام تو بود

مردم به تیغ ناز و بجانان خبر نشد — از حالت فقیر بسلطان خبر نشد

عشقش بدل در آمد و با جان خبر نشد — دزدی ز در رسید و بدربان خبر نشد

کردم نظارهٔ رخ جانان بزیر زلف — چیدم گلی و مالک بستان خبر نشد

پنهان ز غیر بوسهٔ لعلش گرفته ام — نقبی زدم بگنج و نگهبان خبر نشد

شب محتسب چو دزد در آمد بمیکده — دادش اجل امان که بمستان خبر نشد

مجنون تو ز شهر سلامت کسود دشت — باز آمدست تا که بطفلان خبر نشد

داماں عمر من چو کتان گرچه چاک شد
ترکی مگر بآن مه تابان خبر نشد

سخنی لغیر زرا سے سنعمان چه کار کند — چو تیر نیست بترکش کمان چه کار کند

ز دست خیر چه آید باین تنومندی — چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند

بذکر رحمت جانان مایل از ته دل باش — وگرنه لقلقهای زبان چه کار کند

تا بوسه موسی سبلت که غضنفر میدهد
می نریزد آبرو مردی مگر سر میدهد

دل منه زنهار بر شیرین کلام مدعی
زهر دشمن چون دهد با شیر و شکر میدهد

گر نگردی روز و شب گردان نه بخشد رزق بیت
می نگرید طفل تا شیرش نه مادر میدهد

وله

از درد تو آهِ دلِ خاموش بر آمد
هر چند نهفتم مگر از جوشش بر آمد

تا آبله از خارِ مغیلان نفتاده
از پاشنه ام کهنه نه پاپوش بر آمد

بی مغز بگفتار عیان ست سر و غنا
این قاب تهی از ته سرپوش بر آمد

وله

بکاغذ شاخ کلکم چون خطِ گلزار بنویسد
زحیرت غنچه را مانی بشکلِ غار بنویسد

نه از طبع کهن مشقان برون مضمونِ نو آید
که میگردد قلم ناکاره چون بسیار بنویسد

ز اعجازِ کلامِ من زند گلبانگها ترکی
شبیه بلبل از نقاش بر دیوار بنویسد

دخترِ رز در بزری از میگساران باز ماند
حیف کین محتاله در عسرت ز یاران باز ماند

زود تر بینی که باشد در شبِ غم مبتلا
آنکه در روز طرب از دوستداران باز ماند

شاید از سوز درونم چشمهٔ افلاک سوخت
ترکیا زین سرزمین کامسال باران باز ماند

باز شمشیرِ تغافل غش در دل ماند ماند
دل بخون غلطان چو مرغِ نیم بسمل ماند ماند

ناقهٔ لیلی چو باد از دامنِ صحرا گذشت
دیدهٔ مجنون ز حسرت سوی محمل ماند ماند

از پئی زخمِ دگر چون گوسپند کشته
چشمم از حسرت بسوی تیغِ قاتل ماند ماند

تا سحر نگشوده از سیر خوردن چشم خویش
بر در تو شب اگر ناخورده سایل ماند ماند

هر نکوکار سبکباران چو جرس زین پا گذشت
ترکی از کعبه بنالان بساحل ماند ماند

زیست خوابست که در چشم زدن میگذرد / عمر باد است که چون بوی چمن میگذرد
آه برق است که در خرمن مهجی افتد / ناله تیر است که از چرخ کهن میگذرد

در سمرقند جوانے شد و ترکی پیری
بنگرم چون بجوانان دکهن میگذرد

میکشد خجلت به بحث آنکه با او فتد / نا آشنا ور نشود غرق اگر بدریا او فتد
حالت دل هست اندر سینهٔ سوزان من / برهنه پا چون بتابستان بصحرا او فتد
چون نه پیشم مدعی لغزش خورد در هر سخن / طفل نو رفتار در هر گام از پا او فتد

وله

دل برشته ز لعلت لعاب میخواهد / بده که سوختهٔ آتش آب میخواهد
دو ترک مست تو تازند تا بخون دلم / که باده هر که بنوشد کباب میخواهد
(کنایه از چشم) نظر بروے تو دارد دل خمار زده / نگر ز ساغر چشمت شراب میخواهد

وله

در تهیدستی چنان هر دوست از من دور ماند / فصل تابستان نگار کهنه گر بیچ در ماند
بود چون گل تا رخت بزم تو از من دور ماند / در بهاران بلبل شیدا ز گلشن دور ماند
شد چنان در انتظار دوست نور دیده ام / چون ز چشم بے بصر مرآت روشن دور ماند

وله

ز عکس زلف تو روز چون شب اگر نگردد دگر چه گردد / شب از ضیای رخ منیرت سحر نگردد دگر چه گردد
نفس ز سوز تپ فراقت شرر نگردد دگر چه گردد / بذوق لعل تو خون سراپا جگر نگردد دگر چه گردد
بفکر دندان یار مضمون گهر نباشد دگر چه باشد / بذکر نوشین لبش معانی شکر نگردد دگر چه گردد

وله

از سینه نگاهش دل هشیار بدزدد / دزد از گره خفته چو دینار بدزدد
دزدیده نگاهش چه دلیر است که در روز / (مطلوب) ظالم هوس متاع سر بازار بدزدد
قدرش شود البته گرامی چو گرامی / هر سکه بیاض هم که یکبار ببندد

اسپ کم رو فروختن باید
بخیه از وصل زن بزخم دلم
روی من ای گل شد از درد تو چون دینار زرد
بهر زر میدارم از بی مهری آن سیمتن
رنگ من بگرفت از رنگ رنگ زرد چوب
زنادار ای مشو غمگین که دیر آید درست آید

ولہ
تیر لب شکسته سوختن باید
خرقهٔ چاک دوختن باید

ولہ
زانکه میباشد چراغ صبحدم ای یار زرد
چشم زرد و جسم زرد و چهرهٔ بیمار زرد
وز گل صد برگ دارم روی خود بسیار زرد

ولہ
بکنج صبر خوش بنشین که دیر آید درست آید

ترقی
دیدگر دشمنت اید اتحمل باید ای
ظهور غیب راعی بین که دیر آید درست آید

به پیری آنچنان ما را جوانی یاد می آید
که چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید
بجنت گرچه عیش جاودان دیدم مگر گهگه
غلامی لذت دنیای فانی یاد می آید

ولہ
گریه دل از بر ما میرود و می آید
این ندانم که کجا میرود و می آید
بنگر از عجز غلامی بحضورت شه حسن
هر زمان نتل گدا میرود و می آید

ولہ
پارسائی نفس پرور با خدا کی میشود
آشنای غیر با حق آشنا کی میشود
راه عقبیٰ را چه پرسی از گدای کوچه گرد
هر که خود گمراه باشد رهنما کی میشود

ولہ
هر لحظه سوز فرقتش آتش بجانم در زند
در هر نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند
گشت ارسید دست موی سر گردن نگشل ای خبر
مرغی که ریزد بال و پر کی سوی بالا پر زند

ولہ
گر کنم ناله بو صنف قد دلدار بلند
دود آهم شود از خانه چو مینار بلند
همتش پست نباطن بنظر می آید
دار دانکه که بظاهر در و دیوار بلند

ولہ
طفل اشک از سیل غم در چشم تر بید انشد
زین صدف از ابر نیسان هم گهر پیدا نشد

کی بغیر از سینه کوبی دود دل آید برون
تا نیفتد سنگ بر سنگی شرر پیدا نشد

وله

از غضب سوی من شمع بریده سر دیدن چه بود
بادشه را از گدای خوار رنجیدن چه بود

منعم و مفلس چو زیر خاک هم پهلو شوند
خواجه را بر دولت مور روزه نازیدن چه بود

وله

چادر مه چون کتان حسن تو جانان پاره کرد
تا خط گلگرد گل از شرم دامان پاره کرد

تا برخسار تو موزون مصرع زلفت شد است
از سر خجلت غلامی جمله دیوان پاره کرد

وله

ظل عالی همتی وامانده را درمان شود
باد چون آید بسر هر خار و خس پران شود

خوش بقحط غله میباشند میخواران از آن
غله چون گردد گران نرخ شراب ارزان شود

وله

قطع کن نوک زبان دشمن از مقراض لطف
مینزند نیشی کجا عقرب چو دم ببریده شد

معنی رنگین از آن در سینه میدارم نهان
نشئه می افزاید آن می کو بخم پوشیده شد

وله

تا غمزهٔ چشم تو بتاراج نظر کرد
صد خانه بیک گردش غم در زیر و زبر کرد

ای خواجه شد از مرگ تو ویرانه بومان
قصر تو که عنقا سر بامش نه گذر کرد

وله

سرشک نیست که از چشم تر فرو ریزد
عرق ز شرم ازین ره گذر فرو ریزد

چو شد بهار جوانی متاب سنبلت ریش
درخت فصل خزان بار و بر فرو ریزد

سرش بخاک فرو آید تنش شود پامال
چو خاک پای تو ترکی ز سر فرو ریزد

از جفایش دل ناشاد بفریاد آید
چون غریبی که ز بیداد بفریاد آید

در شب ای ترکی بیمار چو فریاد کنی
خلق زان ناله و فریاد بفریاد آید

وله

از فراقش دل رنجور بفریاد آید
بلبل از گل چو فتد دور بفریاد آید

چون بغفلت شود از نشئه نبالد عاقل
مرد بینا چو شود کور بفریاد آید

دلم غال رخش بر دوست می بینم بسر زلفش
بخونِ من چنان ترک نگاهش تازه دائی گی

وله

چو آن کوری بصحن افتاده را بر بام میجوید
سپاهی زاده چون از قتل دشمن نام میجوید

از قدرت پیوند با سرو چمن واجب بود
پیش پا افتاده مضمونی از ان گیرم بدست

وله

نسبتِ زلفِ تو با مشکِ ختن واجب بود
هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود

ترکی خوشگو مگو شعرے بطرزِ دیگران
بر زمینِ خویشتن طرحِ سخن واجب بود

با قدرت نسبتِ شمشاد نمی باید کرد
گر قلمزده کند حرفِ تو ادا نامحرم وشش

لاله را پیشِ رخت یاد نمی باید کرد
شکوهٔ سیلیٔ استاد نمی باید کرد

وله

بگوشش تا گذار افتاد دل در بر چنان ترسد
که چون از غارتِ دزدان سرِ کاروان ترسد

دمد چون صور غوغای قیامت زا ولم ترکی
زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد

گفتا بمن از ناز فلانے که چه شد
گویم لصد افسوس به پیری ترکی ـ

گفتم چه دهم شرح ندانی که چه شد
بر غفلتِ ایامِ جوانی که چه شد

وله

چه بلا زلفِ آن صنم دارد
از تعلیست همسر قارون

حلقه بر حلقه خم به خم دارد
آنکه در کیسه یک درم دارد

وله

عاقبت مرگ بجانِ تو طرف خواهد شد
خرمنِ عمرِ عزیزِ تو تلف خواهد شد

گر بدین گونه سر و سینه بکوهم نفسش
سر چو طنبور شود سینه چو دف خواهد شد

وله

سبزهٔ خط بر روے یار آمد
یا که در گلستان بهار آمد

چاک کردند نامه ام در حشر
چون گنه ها نه در شمار آمد

شب شب خون ترک مژگانش
ترکی خسته هم نگار آید

وله

بوی گل خوش رنگ ز رخسار تو یابند
تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند

هر مرده شود زنده ز انداز خرامت
اعجاز مسیحا دم رفتار تو یابند

وله

سیه از صحبت فاسق دل پرنور میگردد
که چون در خانه تاریک بینا کور میگردد

بهر کو مشتهر گردید شعرم از لب طفلان
منادی چون ز آوازِ دهل مشهور میگردد

وله

شاخ گل از نازکِ اندامِ تو یادم میدهد
نرگس شهلا ز بادامِ تو یادم میدهد

وله

سنبل از زلفِ چلیپای تو یادم میدهد
لاله در گلشن ز لبهای تو یادم میدهد

وله

یار من از سرخی پان تا دهن رنگین کند
دل باوصافِ لب لعلش سخن رنگین کند

ترک یا خواهد عروس تیغ قاتل دمبدم
دست و پا کز خون من رنگین کند

وله

بوقت بستن لب عاقل ار دهن بکشاد
زه ملامتِ مردم بخویشتن بکشاد

چنان نهفت تنِ لاغرم بتارِ کفن
که کس ندید چو روی من از کفن بکشاد

وله

زلف تو پریشانی عشاق چه داند
بیدرد ز دردِ دل مشتاق چه داند

غارتگرِ چشم تو بکس رحم نیارد
دل خستگی قافله قزاق چه داند

وله

بآن قهر امشبم ترک نگاهِ یار می بیند
که سوی گاو شیر گرسنه هر بار می بیند

چو خیزم از برش بینم رقیبان را بآن حسرت
دمِ مردن رخِ خوبان که چون بیمار می بیند

وله

چیست غم گر سفله از من شد بسیم و زر بلند
چون کسی از من بعالم نیست در گوهر بلند

ته نشین بالا نشین گردد به بینش باصفا
زیر پا آید نظر در آب چرخ سربلند

از عتابِ روی تو گرد دگر در گلشن شود
همچو نیلوفر شود گل لاله چون سوسن شود

گر سر مو وصف زلف و عارضش از من شود
روز روشن تیره گردد تیره شب روشن شود

بی خوف رود طائر دل پیش نگاهش — این صید عجیب است که از تیر نگردد

وله

چه شد بگریه من گر رقیب می خندد — که شور غوک بباران دو چند میگردد

وله

عاشق ای شیخ نداند که ملامت چه بود — هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود

وله

تا بمقتل همره من آمد از بهر وداع — در وفاداری کسی از یاران چو جولانم نبود

وله

کشته سوز شمع رویانم — روشنی بر مزار من مکنید

وله

گر دهم از نقش چون زینگونه تدبیرم کنید — در چمن از شاخ سنبل پای زنجیرم کنید

وله

ز مردنم بر جانان خبر هنوز نشد — که زو بخاک مزارم گذر هنوز نشد

وله

ریسمان بر خود چو پی مردان ز اشتر بسته کرد — در کمرگان بی خبر همیان پر زر بسته کرد

عشق کافر از ره دست جفا آخر تنش — چون صدف اندر شکم هر کسکه گوهر بسته کرد

وله

غیر ایزد نعد کس کار طلب باید کرد — هیچ جز یار نه ز اغیار طلب باید کرد

وله

آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد — با خدا شد آشنا گر ز آشنا بیگانه شد

وله

حالات حرم از من مستانه مپرسید — یاران خبر شهر ز دیوانه مپرسید

وله

نفس در سیری نه ایذای ریاضت میکشد — سگ شکم چون پر کند سر از اطاعت میکشد

وله

سفینه تاریک را روشن کند پاس نفس — جاده چون از نقش پای رهروان گردد سفید

وله

چشم من بعد از گریستن بسر بسر گردد سفید — چون شود موقوف باران ابر تر گردد سفید

وله

افسانه های عشق من خانه خانه شد — این رشته تا گسست گهر دانه دانه شد

وله

هیچ نامم کس ز همعصران من پیدا نشد — چون صفیرم نغمه از مرغ چمن پیدا نشد

وله

تا دم مرگ این گدا از شاه دور افتاده ماند — ذره بیقدر از خور آه دور افتاده ماند

وله

هرگز هر از هستی دنیا خبر نبود — سخت این جنسیت پرستش عقبی خبر نبود

نیست چون حاضر دلت از سبحه گردانی چه سود
مرکبی ظاهر بخلق از ذکر پنهانی چه سود

وله

نیست باک از محتسب گیر و مرا در میکشی
لیک میمیرم اگر جامم و سبو را بشکند

وله

تا دل بیمار من گردید خدمتگار درد
خلعت آه و بکامی یابد از بهر کار درد

وله

دارد ز دلق کهنه نه روشن نگاه عار
هرگز بود نه کسوت آئینه جز نمد

وله

خضر صفت نه مرا عمر جاودان بخشید
خوشم بمرگ و صالش چو یکزمان بخشید

وله

مرد ظریف را بسخن امتحان کنید
میخواره را ز بوی دهن امتحان کنید

وله

زشتی اعمال از مردان مرا معلوم شد
این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد

وله

شد خجل از وی چو کس پرسید بعد از مرگ من
ترک جان داده را ای یار بیماری چه بود

وله

دل ز گیسوی دلارام بفریاد آید
می فتد مرغ چو در دام بفریاد آید

وله

میشود سوز دلم افزون ز سیلاب سرشک
کار روغن میکند آبی چو آتش تیز شد

وله

بد بود با کس از درون و برون
گوشت زاغ هم سیه باشد

وله

حدیث درد من امشب بت خودکام میرانند
برهمن زاده را بنگر سخن ز اسلام میرانند

وله

دهند تا بوی مشک ای گل نقاب خال مشکینت
که مشکین میشود با نافه هر چیزی که می ساید

وله

وضع نیکان را تغیر میکند ایذا پسند
فصل تابستان ز تب فصل زمستان میشود

وله

میپوش عارض خود مهر طلعتا بنقاب
که کس نه جانب خورشید چشم اندازد

وله

سجده غیر از در جانانه نمی باید کرد
ذکر از کعبه و بتخانه نمی باید کرد

وله

زمی بازگشت گلگون بر آمد
دل مستان ز بر بیرون بر آمد

وله

دل از بزم بکوی غنچه جانانه می رود
دیوانه بسوی پری خانه می رود

وله

زنم چو جوش زخوی اش گلاب می باشند
غبار سر چو برافرازد آب می پاشند

کنون لرزیدم از خوف خدای خویشتن پیری
به پیری چون تنم از رعشه در هر کار می لرزد

وله

بطاق ابروی جانان اگر شراب خورید
بجای نقل ز لخت دلم کباب خورید

وله

تپش از آن لعل لب تر می چکد
گرچه آتش ز آب کمتر می چکد

وله

حسود را نه ز شیطان جدا انگارید
ز یک قبیله بسیرت کلاغ و سگ هستند

وله

از تجلی نبود رتبهٔ ظلمت کمتر
نور در دیدهٔ مردم ز سیاهی ماند

وله

زندگی بی یار دشوار است ترکی در جهان
تا زن هندوستی بالاش شوهر میشود

وله

ز شیشهٔ می رنگین نقاب بردارید
سحاب را ز رخ آفتاب بردارید

وله

به پیمان بستگی نازک میانان را نمی باشد
که اندر تار مو هرگز گره قایم نمی ماند

وله

بغیر از خامه و کاغذ برگ و خس چه بنویسیم
که کار رشته و سوزن نجار و سو نمی آید

وله

مکن طلب ز فرومایگان مطالب خویش
که وا بناخن پا تا گره نمیگردد

وله

سنگ بر دیوانه طفلان اینقدر کی میزنند
غالباً از جرم عشقش سنگسارم میکنند

وله

چنان زشت است تسکیل دخت حجام
که هر کس بیندش ناخن گذارد

وله

نبود از فخر اندر خاکساری
چرا از خاک آدم آفریدند

وله

پیش هر دوست چون روم در عسر
تا گشایم دهن شکم خارد

وله

زاهد گاو ریش در پیشم
خر خود را در از می بندد

وله

یار گر زلف پر شکن تابد
ریسمان از برای من تابد

وله

گمراهی ز شاگردیم شد گران
دگر نه همان مست و دیوانه بود

وله

خشم غالب شد چو بر فرزانه پندارم قصاص
تابع نادان شود چون مرگ دانا میرسد

وله

بادشاهان را ظلامی حرص شاهی میخورد
مرگ ماهی میرسد چون مرگ ماهی میخورد

سحرگاهان اگر زاهد پی دوگانه می خیزد | وله | صبوحی کش بذوق شیشه و پیمانه می خیزد

میفشانند در دل بدطینتان تخم محبت را | وله | کجا اندر زمین شور تر کی دانه می روید

چون من طوق نگردد هر عزیز تنگدست | وله | بازوی شکسته در گردن حمایل میشود

چنان بر لعل شیرینش برای بوسه می افتم | وله | که چون اندر بیابان تشنه لب بر آب جو افتد

از رخت بوسه دل ای غنچه دهن میخواهد | وله | بوی گل بلبل شیدا از چمن میخواهد

هست همچون حباب خشم ضعیف | وله | آتش خس شتاب می میرد

مکن رقص روانی بر سر خود به تنهائی | وله | که می بیند اگر طاوس در ویرانه می رقصد

پیشتر سوزد جگر از آه سرد دردمند | وله | آتش اندازد تبی در تن که با سرما رسد

در پس دو هفته آخر تن بکاهیدن دهد | وله | چون مه دو هفته آنکس نازبالیدن کند

محبت نیست گر با سخت رو رنگین طبیعت را | وله | ز تن چون بیشتر رنگ حنا بر موی سر آید

بر سر زندانیان جا کر مشو ای هوشمند | وله | پاسبان پای زندان نیز با شد پای بند

عاملان پر ستم را دست از رشوت بند | وله | تیزی دندان سگها میشود از لقمه کند

میشود روشن نه بخت تیره از آب کرم | وله | داغ مه از بارش باران کجا زایل شود

کم مایه را نه معنی عالی رسد بدست | وله | بر میخورد نه پست قد از شاخ سربلند

کباب گشته دل من شراب می خواهد | وله | چراکه تب زده آفتاب میخواهد

صله حصول ز هر کس شود بجای هجو | وله | بضرب سنگ که ریزد بر از درخت بلند

چرخ را با کاملان ضد است نی با ناقصان | وله | داغ مه زایل شود چون رو بکاهیدن نهد

مردان غریز نیست چو ترکی ز زیستن | وله | دود چراغ گشته چرا رقص میکند

در گوش من نگفت دو رنگی دوستان | وله | یکرنگ در جهان نه کسی آشنا بود

میرد هر کس از فلک زده
چنان از شعلهٔ آهم دل نمناک میسوزد
زاهد بزهد خویش اگر بی ریا بود
درویش سایل آتش زر افکند کجا
چمن ز سرو قد جانت ارم نگردد گرچه گردد
آنکه از حد خویش افزاید
ز بند بر دل سوزان که آب میریزند
همت عالی نباشد صاحب اولاد را
شب چنان غش کردم از یادش که وقت سحر
هست معذوری که دست و پای او ببریده اند
از کوی یار سوی گلستان که میرود
چشمی که بروی تو نظر داشته باشد
فصل شباب و پی دنیا مکن بباد
همچو نگین ساده چو خواهی بلند نام
ناله از درد گر کشم چون نی
میکند پامال هر کس بر کنار افتاده را
کاغذ زرین ندارد گر در شعرم چه عیب
زد ز بالا بر زمین عزم ار تن زارم چه باک
ز خاک کس دل پر خون من نبر دارد

وله نقند چاله ماه چون کاهد
وله که شاخ نخل سر از آتش خاشاک میسوزد
وله ترکی خدا گواه که مرد خدا بود
وله از پس کسیکه آب ز تسنیم دگر خورد
وله ز فیض پای تو بتکده گر حرم نگردد گرچه گردد
وله همچو ناخن سر کش بپا افتند
وله نمک برای مزه بر کباب میریزند
وله بچه کش مرغ ندارد زور پرواز بلند
وله همدمان آئینه ام پیش نفس میداشتند
وله آنکه در پیری خیال پاک دامانی کنند
وله و ز مجلس طرب به بیابان که میرود
وله شاید که ز تو لاد جگر داشته باشد
وله این باغ را بموسم گلها مکن بباد
وله اول جگر شگافته رو بیت سیه کنند
وله نغمه دانند مردم پی درد
وله موج دریا بستر لطمه بساحل میزند
وله رشته کم قیمت اندر سلک گوهر میکشد
وله مور از بام ار بزیر افتد نه ایذا الیش رسد
وله گلی بلوح مزار سر فتاده را ماند

خریت از دانه که دم گرچه بسیار — ولہ — هنوز ربت گاو ای خرکس نخسید

همه بیهوده گویان وقت خود ضایع مکن — ولہ — طوطی خوشگو نباشد با کلاغان گر پرد

داغ کهن نمیشود از نخبیه گر رفو — ولہ — پوسیده خرقه بیشتر از دوختن درد

بغیر وعده نه بینم وصال او ماندم — ولہ — با آن شجر که گلش آید و ثمر نرسد

ردیف الرای مهمله

گشته از همت عشقش من ناکام اسیر — عوض دزد شود بندهٔ بدنام اسیر

شد مقید بطلای دکن از حرص دلم — میشود مرغ گرسنه چو به دام اسیر

تا به بینیم در میخانه و روی ستان — شحنه ام کاش نماید بسر بام اسیر

چون رسد فصل گل احباب مرا میدارند — از سحرگاه چو سودا زده تا شام اسیر

زلفش از کینه دلم برد رفیقان مددی — کرده کافر حسد صاحب اسلام اسیر

دل گرفتار چنان چنگل مژگان تو شد — میشود میش چو در پنجه ضرغام اسیر

قید زندان چو بود هست خلاصی ممکن — نیست امکان که رهد گردش ایام اسیر

چون بخواند این غزل تازه بمحفل ترکی
مرحبا لیش زده از غایت اکرام اسیر

از گرستن میزند چشمم طلاطم بیشتر — میشود تر از تهی گردیدن این خم بیشتر

دشمن خم پشت را کم دان گر عاقلی — میرسد تکلیف با مردم ز کژدم بیشتر

داغهای سینهٔ ما را ببین وقت تیرگی — می نماید در شب تاریک انجم بیشتر

چون نمیگریم ترکی هر نفس در پیش یار

میکند بر گریهٔ ما او تبسم بیشتر

نباشد نور مثل عارض تو ماهتاب اندر — لطافت نیست چون نازک لبت برگ گلاب اندر

سیه داغ غمش از سینه ام پیداست در پیری — سپیدی چون نماید در بن موها خضاب اندر

کثیف از صحبت پاکان مکدر بیشتر گردد — خورد زنگار آهن را چو می افتد بآب اندر

بنوعی چشم مخمور تو دارد غمزهٔ پنهان — بماند نشه چون پوشیده در جام شراب اندر

برون کن از بیاض سینه شعر سست مضمون را — نباید مصرعهٔ برگن نوشتن انتخاب اندر

چنان شور غمش جا کرده تر کنج دل بریان
نمک پیوسته میماند نهانی چون کباب اندر

ولـه

غافل از ظالم بود بر خلق فرمانش مدار — خار میروید گر از نخلی به بستانش مدار

عادت غیبت کند هر کس زبانش کن قلم — سگ بمردم گر فتد زنهار دندانش مدار

مجاهده در بزم خود آنکس که از دانش تهیست — استخوان باشد اگر بی مغز بر خوانش مدار

از صف شیران برون کن بزدلان را روز جنگ — تیر بی پیکان اگر باشد بقربانش مدار

از تنگظرفی کند یاد آنکه غیر خویشتن — گردن خود زیر بار طوق احسانش مدار

غافل ز چشم بسته سحرگهه مدار در — بیخ نهال رزق مکن فصل بار بر

خندد دلش بروز چو صبح آنکه کرد چشم — از خوف کردگار بشبهای تار تر

شیرین بکن ز بوسه دهانم وگرنه من — چون کوهکن زنم بسر کوهسار سر

رسوا کنی به پیش خداوند مرده را — در جای فاتحه چو نهی بر مزار زر

فردا شود ز نار جهنم خلاصیت — امروز با کس ار نکنی چون شرار شر

غافل مباش در سن پنجاه ترکیا

خوردی بسی وحیل نه غم کردگار کرد

ماهتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر — آن پری پیکر که یار بی نقاب آمد نظر
یا به بیداری که یارب یا بخواب آمد نظر — یعنی آن مه پاره امشب بی حجاب آمد نظر
دام یا قلاب یا سر حلقهٔ جور و جفا — یا کمند کاکلش با پیچ و تاب آمد نظر
لعل یا گل لاله یا تنگ شکر یا انگبین — آن لب نازک که یا برگ گلاب آمد نظر
جام می لبریز یا پیمانهٔ ماء الحیات — چشم میگونش که مخمور از شراب آمد نظر
سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سربلند — نونهال قامتش یا در شباب آمد نظر
آفتی یا فتنه یا هنگامهٔ محشر بپا — موج رفتارش که یا در اضطراب آمد نظر
ظلم و یا قهر و ستم یا جور یا خشم و غضب — یا که آن ترک نگاهش با عتاب آمد نظر

عیش دنیا ترکیبا با درد و غم تبدیل شد
چون بکف روز جزا فرد حساب آمد نظر

از جنون دارم گریبان زیر پا بالای سر — چون بود دستار مستان زیر پا بالای سر
حلهٔ جنت نخواهد آنکه میدارد ردای — از غبار کوی جانان زیر پا بالای سر
از وفور گریهٔ چشم تر من میرود — آب چون سیل بهاران زیر پا بالای سر
بستر گلها مکن در زندگانی بعد مرگ — خاک چون بینی ز دوران زیر پا بالای سر
ای گل اندر جادهٔ پرخار عشقت هر قدم — میخلد خار مغیلان زیر پا بالای سر
از درازی رشتهٔ تسبیح شیخ باریاست — چون طناب دار بازان زیر پا بالای سر
در شب تاریک می باشد فروغ عارضش — چون ضیای ماه تابان زیر پا بالای سر
از زمینها فتنه و از آسمانها آفتی — هر دم باشد عزیزان زیر پا بالای سر

چون سمندر ثر کیا دارد دل بیتاب من
آتشی از آهِ سوزان زیر یا بالای سر

نه باکمال شود ناقص از کلاه دستار — کسی ولی که نگردد ز قبر گنبد دار
شدم چو کشتهٔ نازت مکن به تیغ حلال — که ذبح هیچ مسلمان کند نه مرده شکار
ز دیده خونِ دل من بدین روش ریزد — چنانکه آب چکد از سبوی روزن دار
بریخت بر سرِ خاک آبروی موئی سفید — ز بحر فضل دمِ صبح هر که ماند کنار
چنان رود تن زارم ز جا بدو و نفس — گمان شود که خسی می پرد میانِ غبار
چو برق سوخته گردد ز بیخ تا بالا — اگر ز سوز درونم فتد شرر بچنار
ز تار زلف تو گر نکہتی صبا آرد — بچشم زنده بود خون مرده مشک تتار

بغیر نرگس خوابیدهٔ بتان ثرکی
کدام خفته بغارت برد دل از بیدار

ولہ

مرد کم بین می کند الفت ز دنیا بیشتر — چون بود اہل نظر را خوف عقبی بیشتر
دولتِ بیدار گر خواہی بغفلت خوش مبر — بر ہدف تیر دعا افتد شب ہا بیشتر
پخته کاران غره بر مال جہان کی میشوند — نازش از خامی بود نو دولتان را بیشتر
پست بیش کم سخن آخر شود بسیار گو — ہیچو سیلابی کہ میجوشد ز دریا بیشتر
باشد خیالِ دولت و اقبال درد سر — اندر جہا نیست کثرت اموال درد سر
ہر ته نشین معالج بالا نشین شود — یابد شفا ز داروی اسہال درد سر
ہرگز منه بگفتهٔ کودک مزاج گوش — خیزد کہ از فسانهٔ اطفال درد سر

ثرکی قلم بزن بمضامین زلف و خال

باشد خیال زلف و غم خال دردسر

مرد دریادل شود از جور گردون زارتر ‌ ‌ تاب خوردن رانگشتی میکند بسیارتر

خشک شد جسمم ز فکر روزی طفلان چنان ‌ ‌ کز عرق حمال میگردد بزیر بار تر

از غبار خط نشد افسرده نخل قامتش ‌ ‌ گو خزان باشد بماند سرو در گلزار تر

در قیامت خنده‌ات با گریهٔ گل گشتی عوض ‌ ‌ گر شدی چشم تو از یاد خدا یکبار تر

ولہ

هر اداره فتد از سایهٔ هما بر سر ‌ ‌ چو بخت نیست بود نعل کفش یار بر سر

فزون ز برگ گل است طبع ام نازک ‌ ‌ کنند جای من اهل کمال تا بر سر

بشوق تا بنشاند که بی طلب نروم ‌ ‌ گدا مردک چشم و پادشا بر سر

مرا ز خانه بدوشیست هر سحر ترکی
اجاق و کفچه بکف سنگ آسیا بر سر

مرگ نیکان باشد از دست بد آئین بیشتر ‌ ‌ میشود آری کبوتر صید شاهین بیشتر

سربلندان را ز شیرینی نباشد بهره‌ای ‌ ‌ نیشکر را زیر از بالاست شیرین بیشتر

سایل از بام بلند مسکان خوش میشود ‌ ‌ از سر لب تشنه می‌یابد چو تسکین بیشتر

ولہ

بت بوفا سوی من گهی بکن از برای خدا نظر ‌ ‌ چه عجب بود اگر افگند به کامران بگدا نظر

بهزار عجز چو گویمش سوی من گهی بکرم ببین ‌ ‌ پس عمر میکند آن همین بکمال جور و جفا نظر

سر خود نهم چو بپای او نکند نیاز من نگهه ‌ ‌ بسره شوم چو رو بروش نه هم کند ز حیا نظر

ولہ

بکنج خانهٔ دنیا دلا اعتصام مگیر ‌ ‌ درین مقام فنا جای دوام مگیر

چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر ‌ ‌ خموش باش ز کس عیب در کلام مگیر

ولی بسفرهٔ خاصان کردگار نشین ‌ ‌ حریصانه لذت پس خوردهٔ عوام مگیر

پیش بادامِ تو نرگس کور می آید نظر
تا نگاهِ اولین افتد ببالالیش نبرم

وله

شمع از تابِ خطت بے نور می آید نظر
در چمن سرو سهی کز دور می آید نظر

گرچه ترکی نابهه از جوهر شناسان شد تهی
لیک از پے جوهران معمور می آید نظر

در دلِ خود جا مده نادان هوس را بیشتر
خوش مباش ای بیخبر از لذتِ اموالِ خویش
بشکست سنگ سحر تو گو استخوانِ سر
نالان شود ز کارِ زبردست زیردست
الم زمانه ز روز طرب بماند دیر
فزون بدهر ترش روید ز شیرین کام
یافتم با خود چو دوشش روبرو و بر ببر
باش شاکر بر نصیب خود مگردای بلهوس
اے خوشا روزی که فرمائے نظر
بر سرم زود آکه مانم زندهٔ
گرنه جانم جان را مانی بدل
در خموشی لذتی باشد زبان را بیشتر
کاسهٔ دستم اربود خالی
بر کنار از بحر عالم شو که دل جوشد بذکر
ز دهشت رز بگزیرم ز شرم موئے سفید

از چه میرانی درین ره این فرس را بیشتر
انگبین زنجیر پا گردد مگس را بیشتر

وله

بیرون نشد هوای تو هم از میانِ سر
گردد کمر شکسته ز بارِ گرانِ سر

وله

ابر خمار ز صهبای شب بماند دیر
ترنج بر سرِ شاخ از عنب بماند دیر

وله

در دِل گفتم بگو شستش مو بمو و سر بسر
دیده بدیده سو بسو و کو بکو و در بدر

وله

چون خورِ رخشنده ام آے نظر
ورنه میمیرم چو دیر آئی نظر
ورنه در دل چیرانائی نظر

وله

میکند این انگبین شیرین دهان را بیشتر

وله

نکنم کاسه بند خواجهٔ عصر

وله

موج خیزد کز دلِ دریا بساحل بیشتر

وله

وگرنه شغل تو زاهد نخورده ام کافور

سالها مردیست کز کافور شهوت کم میشود و این اصطلاح [illegible]

نخواهم ارچه بکوه گران کند تاثیر	وله	مگر نه در دل سخت بتان کند تاثیر
دور کن از دل خودی وصل خدا نخواهی اگر	وله	گفته شو در جستجو این کیمیا خواهی اگر
بیقراری های دل از جا بخیزاند مرا	وله	انتظارت دست میگیرد که بنشین از قرار
مرد و هر یا مرد وقت صف زدن آید نظر	وله	ورنه یکسان صورت یار و عدو آید نظر
ترک چشمش میشود از جوشش می خونریزتر	وله	چون بود و نبود را نیشی بگرما تیزتر
در جوانی آدمی را میشود بسیار قدر	وله	چون بود شاخ شجر را فصل برگ و بار قدر
هر مصیبت در پس خود راحتی دارد نهان	وله	میرسد باران چو گردد گرمی خور بیشتر
هر خنک نشیند بکمینه چون بر کلاخ بلند	وله	گاه را جا بود بر سر کهسار
بخشش یکبار میبار دهی بسیار را	وله	کم زمین سیراب گردد چون شود باران بزور
بیاز ار کیور تقل هر دو کان دار	وله	مگس های برانند بی خریدار
چو قدم بعشق نهاده ز صفات و ذات و نسب گذر	وله	چو سرت شکست سنگ غم ز نشاط و عیش و طرب گذر
بشرف ز کعبه بلندتر بصفا ز خلد فزون ترین	وله	بحریم یار چو ای صبا گذری کنی ز ادب گذر
بشکند در گلوی تا با آب	وله	زانکه با ایم تشنهٔ دیدار
گر نبودی ز مانه مرده شدند	وله	میشدم من بزندگی مشهور
از زبان دل بکن تسبیح گر خواهی امان	وله	می فتد دراج در دام بلا از ذکر جهر
از برودی همتان البرز خیزد آدمی	وله	ابر از کهسار گر آید ببارد بیشتر
نعمت دنیا که دون افزون شود خسیس	وله	بار و بر بسیار می باشد بشاخ خاردار
ترکی ار رقیب تا نه بفهمد زبان من	وله	دندان بفارسی نگذارم به پیش یار
قرب پاکان میکند از قلب دور آلایشی	وله	خشک میگردد لب زخم ار بماند زاب تر

ظالم سرکش نیابد در جهان عمر دراز | شعله زن آتش شود خاکستر آخر زودتر

وله

نیست ز ماندن کفش آنکسکه دل دارد چو بحر | بر لب دریا بود جز نی نه نخل میوه دار

وله

مرگ صد ره خوشتر من زان زندگی باشد مرا | دست برداری ز خونم گر به پوزشهای غیر

وله

سپاس حضرت باری که در دم قتلم | قبول خاطر جانان نشد شفاعت غیر

وله

نیست گر شیر و شکر با تلخ کامان آسمان | قطرهٔ آب گهر چون افگند در بحر شور

وله

دل سوزان من تا حشر سوزد در لحد ترکی | که ماند دیر تر آتش بود گر زیر خاکستر

وله

بد مگو دلّاله را واعظ که از بهر خدا | دلبر و دلدادگان را مینماید همکنار

وله

نیست شاگردانم ار چون مدعی ترگی چه عیب | چون کلاغان باز و شاهین را نمی باشد قطار

وله

خاک جسم من کند از کوچهٔ جانان گذار | میکند باد سحر گهه یا که از بستان گذار

وله

بناز خویش چه نازی نیاز من بنگر | که جز رخ تو نباشد نماز من بنگر

ردیف الزای معجمه

گهه بسوی کعبه و گهه سوی او خوانم نماز | گهه بذوق می پرستی چارسو خوانم نماز

دل نمیخواهد که سر از سجده بردارم دگر | چون بمحراب خم ابروئی او خوانم نماز

رخ بسوی کعبه و دل در خیال روی دوست | کی قبول افتد غلامی چون دورو خوانم نماز

تا ز خون دل وضو کردم دگر نشکسته است | این بدان شیخا که شاید بی وضو خوانم نماز

وله

آخر عمر است و از حق بی خبر هستی هنوز | ریختی صد برگ و بی برگ سفر هستی هنوز

از قناعت هر یکی یک آستان بگزیده است | چون سگان لیک از هوسها دربدر هستی هنوز

غافلا شیر اجل آید که تا خونت خورد | حیف تو بی غم بفکر گاو خر هستی هنوز

همرهان پرواز از بال عمل کردند و تو ... بی عمل چون طایر بی بال و پر هستی هنوز
کودکان تا زنده بر تقدیر هنر هستند و تو ... در کتابی چو طفل بی هنر هستی هنوز

وله
از سر زلفش چنان سر تار می باشد دراز ... چون برهمن زاده را زنار می باشد دراز
هوش گفتن با من و تاب شنفتن با تو نیست ... قصهٔ درد فراق ای یار می باشد دراز
کم مکن سوفار تیر ار صید خواهی حوت دل ... مرغ ماهی خواره را منقار می باشد دراز

وله
بخواهی جان دهد هر کس که از رنج سفر رسد ... نمیگردد ازین باعث نفس خانه نشین هرگز
بلب اشک از دل کم نگردد گرمی آهم ... نمیرد آتش از باران سنگ آتشین هرگز

وله
ای عسس باده را چو آب مریز ... ریز خونم مگر شراب مریز

وله
تف مکن واعظا بنام شراب ... خاک بر روی آفتاب مریز

وله
بیا ای جان من با جان من ساز ... مسیحائی اگر درمان من ساز

وله
مردیم و هست ذکر ز اشعار ما هنوز ... از ما تهیست در دل هر دوست جا هنوز

وله
رنگ لو پیدا کند دشمن چو میگردد کهن ... یار نوحی میشود چون میکشد عمر دراز

وله
سوی در هر دوست می بیند بچشم انتظار ... هیچو مه بیرون نیایم گر ز خلوت دو سه روز

وله
دوستان رفتند سوی کعبه و باز آمدند ... من ابله خانه همچون آسیا هستم هنوز

وله
کم مکن دست هوس ای واعظ دوران دراز ... کز توکل هست شرح آیهٔ قرآن دراز

وله
بمعترض نکند با کمال بحث آغاز ... که میدهد نه بتحریک سیم سبو آواز

وله
درد افگند بدل غم خوبان رنگ سبز ... نام غبار تا شده مشهور رنگ سبز

وله
برلب از موی میان تو نه نام است هنوز ... وانکه در وصف دهان تو کلام است هنوز

وله
بغیر خوردن سقی لقمتش نمیزیبد ... اگر گذشته سخن بر زبان در آید باز

ردیف السین مهمله

عاقبت گفت طبیبم که مرا هیچ مپرس
داروی درد تو مرگ است دوا هیچ مپرس

آخر آشفته چو سنبل دل بیتاب نشدی
بارها گفتمت از زلف دوتا هیچ مپرس

وله

تا ز دندان سگان کوی او دامان کشم
فرق من اشکست سنگ کودکان از پیش و پس

ترکیبا نالد دلش از شرم عمر رفته
هر کرا در نزع افزون میشود شور نفس

وله

خانه نگذارد هر آنکس پرورش در خانه شد
می برد گرد قفس مرغی که زاید در قفس

وله

صحن گلشن را ندیدم غیر دیوار قفس
نیستم از برگ گل واقف بجز خار قفس

وله

تا گرفتارم بعشق نو خطی
می ندارم ریش خود پیش کس

وله

خم نهم در بزم مستان راست چپ پیش و پس
نخل بنشانم به بستان راست چپ پیش و پس

وحشیان گردم جیبان مانند کاندر کوه ها
همره دیوانه طفلان راست چپ پیش و پس

کس خبر نگرفت از حالم وگرنه وقت مرگ
جمع می باشند خویشان راست چپ پیش و پس

از نگاهش مردم چشم حیبان بیرون جهد
ایستاده فوج مژگان راست چپ پیش و پس

هر نفس گردد حباب چشم از سیل سرشک
چون رود کشتی بطوفان راست چپ پیش و پس

شیشه ها در میکده هر سو بهم ای مغروش
در چمن باید نهالان راست چپ پیش و پس

تا بفصل گل نه بگریزم عسس استاده گرد
پاسبانان را بزندان راست چپ پیش و پس

هر کسی دارد گریبان پیش و ترکی را به بین
گرده چون آشفته حالان راست چپ پیش و پس

ردیف الشین معجمه

ای تهمتن زور را زال جهان هشیار باش — زین کهن روباه ای شیر ژیان هشیار باش

غافل از یاد خدا در دامن شب ها مشو — صبح پیری میرسد ای نوجوان هشیار باش

رخ ز اسباب جهان گردان که هر غارتش — گردش افلاک می آید دوان هشیار باش

نغمهٔ باطل مزن جز ذکر حق ای مرغ دل — کز قفا باز اجل آید نهان هشیار باش

سیر بدراه تو اعمر رهزن دنیاے دون — هر دم از نقد عمل ای کاروان هشیار باش

برف پیری بر رخت می بارد از موی سفید — کشت عمرت را رسد اکنون زیان هشیار باش

سبزهٔ خط این نه گرد عارض تو رسته است — میرسد در گلشن حسنت خزان هشیار باش

تابع نفس پلید خود مشو تا بر دلت — درنگرد دهیره دست این خصم جان هشیار باش

در رباط دهر دل البتہ علامی خوب نیست
چو تو میدانی که هستم مهمان هشیار باش

خدا گواه نه بینم از سما گردش — فتد ز گردش چشمت به بخت ما گردش

چو دیگران به توکل نشسته میمانم — نه بهر دانه کنم مثل آسیا گردش

دلم بوجد نیاید چو صوفیان ز سماع — نمیدهند به بزمے که جام را گردش

بکام ما نه چکاند سپهر قطرهٔ آب — همیکنیم چو دولاب تا رجا گردش

رها ز گردش گردون شود نه روشن دل — نصیب شمس و قمر هست دائما گردش

وله

تو بیرا لیس انگنم جام شراب آید چو پیش — تشنه را باشد نه تاب صبر آب آید چو پیش

گر ز مهر سرکشان نفرت ندارد خاکسار — سایه چون گردد پس پشت آفتاب آید چو پیش

پس ز باد آتش بعض آب خجلت میچکد — از رخ حساد ذکر بوتراب آید چو پیش

وله

ز موج باده کشد دست از چه زاهد خشک — اگر به آب روان تر نمی شود پالش

عاقبت ای تیز رو نالی ز دردِ پای خویش	وله	خاک بر تارک چه افشانی ز گردِ پای خویش
بر زمین آهسته رو تا زود بر منزل رسی		ورنه چون اشتر کنی گم ره ز گردِ پای خویش
منزلِ عالی نمیگردد نصیب شعله	وله	زاغ را چون باز ننشاند کسی بر دستِ خویش
ز سختِ دل نتماید کسی شرارت دوره	وله	کجا ز آهن و خارا شود جدا آتش
بشب ببزم بسوز و طپش غزل خواندی	وله	زدی بجان و دلِ ما که تر کباب آتش
بضبطِ عشق تو ای بت شدم چنان خاموش	وله	زبان بریده بماند چو هر زمان خاموش
درین زمانه ندارد چو کس بکس پرخاش	وله	چه جوی ای بتِ بدخو بمن تو بس پرخاش
دریغ مرد غلامی چه نیک خو سیداشت		نه دوستی بکسش بود نه بکس پرخاش
هیچ خیری نکند خواجه گر از نعمتِ خویش	وله	رایگان بهر تمول بکند محنتِ خویش

ردیف الصاد مهمله

از مژه تیغش کند خونِ دل بیتاب رقص		میکند از ضربتِ سنگ گران چون آب رقص
با چنان کو بدر تحریکِ شر شکم آن قمر		میکند که آب جنبش سایهٔ مهتاب رقص

گردش عکسِ مژه در ورطهٔ چشم چنان
میکند خار و خسک ترگی که در گرداب رقص

نه چون رقیب بدست تو زر نهم در رقص		بوجد بر کفِ پای تو سر نهم در رقص
غم مخور از مرگ کز فکر جهان باشی خلاص	وله	جای شکر است این که زین بند گران باشی خلاص

ردیف الضاد معجمه

ماه‌ها پیش منم که جمال عارض
بر فتد از باز بر دست از ملال زیر دست
گرچه من قیدم بدست دشمن افسرده مغز
و عکس سبز خط او نگین الماس

ولہ

کوکب صبح که خال عارض
سر نمیخیزد ز درد اندر شکم افتد چو قبض
باغ با غم زان که در با غم نه با ابن الغرض
زمردی نظر آید چنانکه آب بحوض

ردیف الطای مطبقه

سوی من ننوشت او یکبار خط
گو فرستم پیش وی بسیار خط

ردیف الظای معجمه

در دل من نام آن بت همچو قرآنست حفظ
نسخهٔ خال و خطش چون شرح ایمانست حفظ

ردیف العین مهمله

گشته دود اشت بشعوقت رفت خواب از چشم شمع
سایه افگن ترک مخمورش اگر گردد به بزم
تیره میگردد به نور طبع از روی رقیب
چون بپروانه سوزد از تجلائی رخت
شب هجران دراز میگردد

ولہ

تا سحر در انتظارت ریخت آب از چشم شمع
جای آب ای میکشان ریزد شراب از چشم شمع
خیره میباشد به چشم آفتاب از چشم شمع
گر کسی پیش تو بردارد نقاب از چشم شمع
سایه گز آفتاب وقت طلوع

ردیف الغین معجمه

نیست همچون لاله اندر سینه ام دو چار داغ
نیست یک داغ از غم زلف سیاهش بر تنم

خیال زلف تو سوشم چنان برد ز دماغ
رسید رهزن عشق تو ور دل از ره اشک

راست گویم که نخنیزد و آهو
دید سوی نه غلامی گاهی

تیره طبع از جلوهٔ روشندلان برهم شود
شب مرا خواب پریشان این قدر آید لطاف

قرب آن لو خط گشت از سینه ام بیش داغ
تازه گرد کینه دارم شسته دل را صفا

هست از خون سرشک آلوده هر موی تنم
بغیر از نغمه سنجی نیست کارم

چون زنتاب عارضت باشد نه بی روغن چراغ

ای گل از عشق تو میدارم بدل بسیار داغ
دارم از سر تا بپا مانند پشت مار داغ

ولە
نگاه یار که چون روشنی ز چشم چراغ
از ان که آب ندارد دریای وزد شراغ

ولە
گر خورد تیر نگاه تو ور دغ
گوشهٔ چشم سیاه تو ور وغ

در شب مهتاب اکثر میکند غوغا کلاغ
گو سحر تا شام روشن بود در پشیم چراغ

ولە
زانکه تشکل میشود دور از رخ آئینه داغ
خوش نیاید زانکه در چشم کسی آئینه داغ

یا شد از رنگ لقیم این خرقه پشمینه داغ

ولە
زبانم در دهن طوطیست در باغ
گر بود خورشید روشن کم بود روشن چراغ

ردیف الفاء

دارم خدنگش در جگر نیم اینطرف نیم آنطرف
دوپاره میسازی جگر زان گونه از تیغ نظر

بگذر ز دین ای بی خبر دنیا ی دون خواهی اگر
از نعل سم تو سنش افتد غبار جسم من

مرهم بنه ای چاره گر نیم اینطرف نیم آنطرف
چون حیدر را سازد تبر نیم اینطرف نیم اینطرف

افگن بنه چون احول نظر نیم اینطرف نیم آنطرف
مانند خاک ره بگذر نیم اینطرف نیم آنطرف

در خلق یا خیر البشر گشت از کمال تو خبر
چون شد اعجاز ز ت قمر نیم اینطرف نیم آنطرف

بر خط استوا شد رقم هر مصرعهٔ شعرم چنان
چون تار باشد در گهر نیم اینطرف نیم آنطرف

ترکی چه گفت این مصرعهٔ برجسته در هندی کسی
هے ناک مین مرغی کے پر نیم اینطرف نیم آنطرف

بت نو جوان چو نگیرم از سر ضعف چو عصا بکف
چه گرفته ئی بکشتن من زار تیغ جفا بکف

بخدا اخلاص منکنیم در دار قبای زر نیستم
بهزار جهد گرفته ام سر دامن تو بتا بکف

ولہ
مکن مکن دل زارم هدف بتیر مژه
هران هران تن لاغر بتازیانهٔ زلف

نشسته در شب یلدا بکنج تنهائی
سرود چشم سرایم گهی ترانهٔ زلف

ولہ
سیر کن اظهار خود را تا کند تعظیم خلق
دست چون بیند لبالب سرنگون گردد ظرف

آنکه گویا شد بکنج خانه ماند لوچ گوشهٔ
خامی اندر میوه باشد پخته چون گردد ظرف

ولہ
خط سیه نه رسته بگرد عذار یار
آزاد نامه ایست پی بستگان زلف

ردیف القاف تازی

خواجه از غایت هوس تا فرق
گشت در بحر آرزوها غرق

بگذری از پی ار سبکساری
خس نگردد بقعر دریا غرق

برد مضمونم از گرامی لیک
هست در بانگ زاغ و طوطی فرق

کس ندیدم چو آفتاب رخش
رفتم از غرب ترکیا تا شرق

شکست رونق بزم تو رفته تا یار
که انداز گل و شمشاد در چمن رونق

زحسن عارض تو ماهتاب بی رونق
بگو بگو که چه شد تیرگیا ز انجذا

منزل کوئی تو میخواهم که طی او سر کنم
تا دلم عزم طواف آستانش کرده است

گر زنی تیر بو سهم لب سوفار بشوق
گر به بیند خم ابروی تو محراب نما

شده تا بعارض نازک تو زبار زلف دو قاعق
مکن از نقاب بیرون صنم مه روی خویش در انجمن

وله
ز تاب روی تو هست آفتاب بی رونق
که هست روی تو فصل شباب بی رونق

وله
بگذرانم بر زمین هر گز نه پا از اشتیاق
هر قدم سر می نهند در سجده ها از اشتیاق

وله
عاشق خسته چو بوسید قره یار بشوق
سجده پیش تو کند زاهد دیندار بشوق

وله
بچمن ز قطرۀ شبنمی گل تر کند ز حیا عرق
که گرفت شمع ز خجلت تو ز فرق تا کف پا عرق

چه قدر بدهم غلامیا که بحشر آتش دوزخی
بکمال شرم بریخت از رخ خود ز دیدن ما عرق

شیوۀ بخشش سزد از دل چه آموختن
سگان بسگ پی استخوان در آویزند

می پرد رنگ سلامت دل چو شد لبریز حرص
خاکساران را مکن پامال گر ز انگشت خاک

میزبان مفلس از مهمان باندیشد چنان
گر ز برکی خاطر سایل شود در آب غرق

وله
چنانکه مردم نا بهه بمردمان ناحق
دلو چون گرد لبالب میشود در آب غرق
چون بخشش می درآید او فتد بالائی فرق

وله
گر ز غم یاران بترسد صاحب دیوار شق

ردیف الکاف تازی

کردم از سودائش در پیری گریبان چاک چاک
شانه وما تا بتار گیسویش دل بسته ایم

چون کند سیپاره را طفل دبستان چاک چاک
او گریبان چاک و ما دامان چاک چاک

کاغذ بادی صفت منشور اقبال مرا
گرد چرخ پیر سر مانند طفلان چاک چاک

از سگان کوی او گر جیب و دامانم رسد
بر در رشک آخر شود از دست دربان چاک چاک

چون گل شبو کند هر روز بر بام فلک
صبح از شوق بنا گوشش گریبان چاک چاک

دامن دل از کشتهای نگاهش پاره شد
چو کتان گردد ز نور ماه تابان چاک چاک

نامهٔ شعرم درید ار مدعی تیرگی چه باک
کرد طفل بیخبر دیوان سلطان چاک چاک

می طپم از سوزش عشق بتان در زیر خاک
نیست با من بعد مردن همرهان در زیر خاک

هست داغ سینهٔ من هم عیان در زیر خاک
ماند با من بعد مرگ این گلستان در زیر خاک

بر مزارم سایه جز دود چراغ کشته نیست
هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک

از زمین گنجینهٔ مدفون برون آر ای بخیل
پیش از آن ساعت که خود باشی نهان در زیر خاک

وله

ز آتش آهم نشد لخت دل بیتاب خشک
کی شود از تابش خور پارهٔ سیماب خشک

کی بود از گریه آب دیدهٔ پرآب خشک
تا نمیرم نخواهد گشت این سیلاب خشک

ترکند پیمانهٔ دل هر که از آب هوس
وقت گردیدن بود چون کاسهٔ دولاب خشک

باصفا زانیست سیر ای بی نصیب از بحر خلق
در صدف باشد بدریا گوهر نایاب خشک

وله

بازور راهش دل دیوانه می افتد بخاک
باز این وحشی بهر ویرانه می افتد بخاک

می جهد بیرون ز دل راز نهانی وقت خشم
دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بخاک

پا مکش از پیش دشمن تا سر تو نشکند
جنبد ار بنیاد سقف خانه می افتد بخاک

گر ز تاب عارض او بر زمین عکسم چه شد
شمع چون روشن شود پروانه می افتد بخاک

وله

بروم بخویشتن چو با آرزو بخاک
پر از امیدهاست دلم تا گلو بخاک

درجامهٔ جسم دون زخوشامد چنان فزود — بالد زتاب مهر چو شاخ کدو بخاک

عهد شباب رفت بغفلت ولی بشب — درسجده نه بپیش خدا و نبرد بخاک

ولە

زکمند رشتهٔ زلف او نرهی بزور کشاکشی — دل زار کاغذ بادسان می برد هوا چو شوی سبک

هزار بار بگفتمت که گداز عشق غلامیا — هر تو شکسته شد آخرش که نبود سنگ جفا سبک

ولە

نگار مردم گریان داری شود جایت بفرق — ورنه همچون سوزن بشکسته می افتی بخاک

ولە

دشمن چو تند راخوان کن زگرد انکسار — سر بباد آتش چو زد آبش بزن از مشت خاک

ولە

نه ترک پاس نمک کن که میشود همه شب — سگی ز صاحب خود پاسبان ز پاس نمک

ولە

چرخ با پختگان بود دشمن — میوهٔ خام کم فتد بر خاک

ولە

من از نظارهٔ نوشین لب تو میلغزم — چنانکه پای بلغزد بپوست نفرک

ولە

کسیکه زیر نگردد بزور از صد کس — تمام شب ته و بالاش میکند یک کیک

زشیر نر نگریزم ولیک بگریزم — بگویدم چو کسی در رسید اینک کیک

ولە

چه غم زسختی خصم ارچه لاغرم ترکی — که قطع میشود آهن ز رشتهٔ باریک

ردیف الکاف فارسی

نشکنم شیشهٔ حیا بر سنگ — بر زنم جامهٔ ریا بر سنگ

عاشقان میزنند در هجرت — سنگ بر سینه سینه ها بر سنگ

ردیف لام

هر چند که از نشتر غم خون رود از دل — زنهار نه سودای تو بیرون رود از دل

تا معنی زلف تو بتفصیل ببندم — ترسم که این مصرعهٔ موزون رود از دل

وله

زخون من غلامی نیست خوف محشرش هرگز — بان ماند که مختار است در روز جزا قاتل

وله

سر بسر یاد از خم گیسوی او دارم بدل — قصهٔ زلف درازش مو بمو دارم بدل

وله

شجاع را چه بود حاجت از قد و قامت — که کس نه بر سر ضعیفم زند گنجک چون پیل

وله

خاک ریش بدیدهٔ خونبارم افگنید — بندید زود تر ره آب روان بگل

وله

لاغری از فربهی دارد کمال — کس نه بیند بدر را چون هلال

وله

دشمن اهل کمالست آسمان کج پسند — تا بشکل ماه کامل نیست داغ اندر هلال

وله

کاشکی جمله شئی حرام شدی — کردی ایزد مگر شراب حلال

وله

میکند گردون کجا در نعمت سرکش کمی — از ثمر خالی نماند درخت نارجیل

وله

میشود جوشان دلم تا از سحاب گریه — جوی بار خشک گر باران شود در موج سیل

وله

ز رهنمائی مردم کناره گیر ای شیخ — بسان جاده نباشد که تا سرت پامال

وله

چنان ز لوح دلش محو میشود یادم — که چون ز صفحهٔ کاغذ حروف کلک زغال

ردیف المیم

کمی بپای طاعت حق حلقه در می بندم — معصیت شیوه شد از خلق نظر می بندم

این سگ نفس من از حرص بگیرد سیری — گو دهانش بدو صد لقمهٔ زر می بندم

بسته ام چشم نه از روی جهان بهر ریا — از پی نفس لعین راه گذر می بندم

گرچه از ضعف نخیزد ز سر خاک تنم — هم بتو ضعف قد بالاکش کمر می بندم

قرب ایزد نه بجز دوری مردم گردد

دل ازین روزنه غلامی به شبری بندم

گر آه گرم را نگشیدن در آورم
سنجم اگر ترانهٔ چشم سیاه یار
تا امیدهاے دل خلق بگسلد
ظاهر کنم اگر دل درخون نهفته را
ای صبح تا بروز قیامت نه سر زنی
حرفے زنم ز یوسف خویش ار بیار سا
بندم اگر معانی کج گشته ابرویش
مشکل بود به عرض رفیقان رسیدنت

فلک فریشتگان بطپیدن در آورم
آهوی مست را برمیدن در آورم
گر رشتهٔ امل به تنیدن در آورم
رنگ گل چمن بپریدن در آورم
خورشید داغ گر بدمیدن در آورم
دامان عصمتش بدریدن در آورم
بالای راستان بخمیدن در آورم
گر غصهٔ خودت بشنیدن در آورم

ترکی سمند فکر عزیزان زیافتد
رهوار طبع گر بدویدن در آورم

تنگ آمدم ز جنگ تو یار دگر کنم
ای جان نظر چو بر سر و کار هم نمیکنی
از من نمیشود چو حساب گناه خویش
زاید چو دست وصل تو اندر کنار من
آخر ز ترکتازی چشم تو شاه حسن

خط شبت نداشتی نگارد گر کنم
کار تو هم گذارم و کار دگر کنم
ذنب گران بود چو شماره دگر کنم
ناچار دست خود بکنار دگر کنم
همچون گدا سفر بدیار دگر کنم

یادم عذاب گور خود آید غلامیا
گر ناگهان گذر بمزار دگر کنم

از شهر تا بگوشهٔ صحرا نشسته ایم
بے فکر از تعلق دنیا نشسته ایم

برخاستیم نی پی تعظیم کس دگر
از بهر بالان ز گردش گردون بگردشیم

تا رو کشیده از همه تنها نشسته ایم
چون قرص آفتاب بیکجا نشسته ایم

لغزش نمیکنیم غلامی ز سیل اشک
چون کشتی حباب بدریا نشسته ایم

بوصف آن خط سبزش سخن بسر سبز میدارم
ز ابر دیدهٔ نمناک دایم در غم چشمش
پرید اندر هوای حسن سبزش طایر جانم

چو پسته از شکرخند دهن سرسبز میدارم
چراگاه غزالان ختن سرسبز میدارم
برنگ بال طوطی تا کفن سرسبز میدارم

نمی بوسم غلامی بی سبب چاه زنخدانش
ز آب بوسه ها سیب ذقن سرسبز میدارم

کوشش بیجا نسازد رزق انسان بیش و کم
گرچه گردیدند مثل آسیا هر روز و شب
چاک شد پیراهن عمرم ز خار فقرش

از دوا کی میشود عمر طبیبان بیش و کم
هم نشد یکدانه از رزق عزیزان بیش و کم
تا کنم از باغ وصلش گل بدامان بیش و کم

چند روزی گر امان یابم من از دست اجل
چون غنی ترکی کنم ترتیب دیوان بیش و کم

ز بر دمیدن خط نگار می ترسم
ز موج آب دم تیغ تیز سر نکشم
الم نبود نه ز برگشتن زمانه مرا

برنگ باد خزان زین بهار می ترسم
مگر ز خنجر مژگان یار می ترسم
مگر ز گردش چشم نگار می ترسم

جواب آن غزل هست ترکیا که بگفت
بمرتضی که ازین ذوالفقار می ترسم

خون دل جوشد چو مے مستِ بهار گیستم
گر تو جانم نیستی من جان نثار گیستم
گاه میگردم بصبح اگاه اندر کوچه ها
گه ندانم مومنم مومن بگوید کافرم
کس خبر دارد ز حالم گرچه بسمل گشته ام
چشم در راهِ که دارم بر در و دیوارها

سینه ام پر داغ شد چو عذارِ گیستم
ور تو دانی دشمنم پس دوستدار گیستم
آخر ای گردون بگو خاکِ مزار گیستم
واعظا بر گو خدارا در شمار گیستم
بنگر ای ناوک فگن آخر شکار گیستم
خوابم اندر دیده ناید انتظار گیستم

هر کسم افشاند از دامن ندانم تر کیا
ذرّهٔ خاکِ کیم مشتِ غبارِ گیستم

سالها دل در خمِ زلفِ معنبر داشتم
شب همه شب بر امیدِ وعده های باطلش
خرم آن روزے که دست من بدستِ یار بود
شد مکدّر خاطر از لوثِ تعلقها مرا

مدّتے از گیسویش زنّار در بر داشتم
دیده را تا صبحدم بر حلقهٔ در داشتم
خوشتر آن وقتے که بر پهلوی او سر داشتم
طبع در پاکیزگی ورنه چو گوهر داشتم

بر تنم گویا علامی اژدرے پیچیده بود
بسته تا اندر میان همیان پر زر داشتم

کاکلش زنجیر کرده در گلو انداختم
سینه لبریز از خدنگ نوک مژگانست یا
چون حمایل دست آن گلفام شب از عمل
مے پرستان بر درِ میخانه شب دستار خویش
تار زنارِ بتِ کافر طناب دارسان

این رسن تدبیر کرده در گلو انداختم
ترکش پر تیر کرده در گلو انداختم
تا سحر تسخیر کرده در گلو انداختم
شحنه را تعذیر کرده در گلو انداختم
شیخ را تشهیر کرده در گلو انداختم

لقمهٔ زهرِ فراقِ یار هنگامِ وداع ‌‌ ‌ تکیه بر تقدیر کرده در گلو انداختم

مدّتی بود از غمِ او طبل در زیرِ گلیم ‌ ‌ این دُهل تدبیر کرده در گلو انداختم

نقل قرآنِ رخِ خوشخطِّ او از خطِ خویش
ترکیا تحریر کرده در گلو انداختم

ناله برپا کنم که یا نکنم ‌ ‌ دشت دریا کنم که یا نکنم

ای رفیقان ز زارنالی ها ‌ ‌ حشر برپا کنم که یا نکنم

یوسفِ من بخواب باز آمد ‌ ‌ دیده را وا کنم که یا نکنم

گفتگوی ادا از لبِ جان بخش ‌ ‌ با مسیحا کنم که یا نکنم

ای جنون مژدهٔ بهار رسید ‌ ‌ رخ بصحرا کنم که یا نکنم

پیش راحت درین غزل ترکی
لب خود وا کنم که یا نکنم

صد توبه کرده نیتِ دیگر بنا کنم ‌ ‌ جز قبلهٔ رخ تو نماز ار ادا کنم

دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقه‌ها ‌ ‌ مانند کوه سار نه جنبش ز جا کنم

بینم نه غیر سایهٔ تاجِ سبد بفرق ‌ ‌ گر سر بزیر سایهٔ بالِ هما کنم

ای سرو خوشخرام بان ره که آمدی ‌ ‌ دل را کنم نثار که جان را فدا کنم

از ظلم گنگ بشکن وز اید ای میرزا ‌ ‌ در روز حشر محشرِ دیگر بپا کنم

ولہ

چین را بچینِ زلفِ تو ایثار میکنم ‌ ‌ قربان بتار موی تو تاتار می کنم

هر فرد همچو صورتِ دیوار میشود ‌ ‌ آنجا که نقشِ نظمِ خود اظهار می کنم

با دوستانِ دوست نزیبا دشمنی ‌ ‌ تا همچو یار طاعنِ اغیار می کنم

ترکی بدان که زیر زمین زر کنم نهان
خاکی بفرق درهم و دینار می کنم

یا رسول الله نگویم عاشق زار توام
ای شفا بخش از مسیحا نیستم چشم بهی
کلبهٔ تارم شبی روشن کن از انوار خویش

جان بلبها لیکن اندر شوق دیدار توام
دارو از دست خودم در ده که بیمار توام
شد بسا روزی که من مشتاق دیدار توام

سهو ترکی نیست یا دم راحت قصر بهشت
تا بخاک افتاده زیر کاخ دیوار توام

در قصر دهر رتبه و جاهی نیافتم
چون تا غمت ترک غمزهٔ تو بهر غارتم
وصف رخ منیر تو تحریر تا نشد
بغیر از چند تاری نیست دامانی که من دارم
نه از جان دوست مسجد نه از دل دشمن دیرم

وله

جز تاج فرق خویش کلاهی نیافتم
بی کنج گور هیچ پناهی نیافتم
کو هست مهر تاب نگاهی نیافتم
بپا افتاد هر جا کش گریبانی که من دارم
ندارد برهمن شیخ ایمانی که من دارم

بهر دم تازه ترکی هست داغ سینهٔ ریشم
نه آسیب خزان دارد گلستانی که من دارم

سر خوش نه گاهی اینقدر از بزم خمار آمدم
من از خیال سینه اش در شوق لعل لب یاد
من نیستم منصور سان گویم انا الحق بر ملا
گرچه من پیر و ناتوان شده ام

وله

چون از می نظاره اش مست و سرشار آمدم
گاهی یمن گاهی حلب گاهی به تاتار آمدم
حرفی نگفتم از زبان صد بار بر دار آمدم
خادم عشق نوجوان شده ام

در غم چشم سرمه سای کسی　　زار چون میل سرمه دان شده ام

ثری زار از غمت ای ترک　　چند گوید که من چنان شده ام

دل را بغمزه نرگس مستانه شکستیم　　این شیشه گلرنگ به پیمانه شکستیم

تا شیخ بیا گنبد مسجد بنماید　　سر را بسفال خم میخانه شکستیم

زان پیش که بر شمع جمال تو بسوزد　　از رشک بمحفل پر پروانه شکستیم

وله

بی تعلق تا شدم گشت از سر من بار کم　　بعد مردن چون شود دیدار را آزار کم

تا بوقت سبحه گردانی شود زاهد خموش　　گستر و صیاد چون دامی کند گفتار کم

بیشتر پاکیزه مضمونی نمی آید بدست　　غوطه زن را می رسد در کف در شهوار کم

وله

بیا که از غم هجر تو جان بلب دارم　　بسینه سوزش آه و فغان بلب دارم

مرا ز مردن خود نیست بر زبان حرفی　　مگر ز مرگ عزیزان فغان بلب دارم

گهی ز سوره قرآن بیان کنم تفسیر　　گهی فسانه عشق بتان بلب دارم

وله

در گوش گل ز حسن تو ای گل خبر کنم　　وز زلف تابداده بسنبل خبر کنم

از خاکمال فقر که شد فخر جاه علم　　با حاملان بار تجمل خبر کنم

ثری ز نغمهای گلو سوز و دلکشت　　با روح پاک بلبل آمل خبر کنم

بچشم خاک درت ای سوار می روبم　　بیا بیا که ز راهت غبار می روبم

قدم قدم ز سر شوق از مژه جاروب　　غبار جاده آن شهسوار می روبم

بیا که از مژه خاشاک و خس ز دیر ترین　　ز رهگذار تو ای شهسوار می روبم

گهه بخون از خنجر مژگان خونخوارش طپیم
گهه بخاک از آتش رخسار گلنارش طپیم

چشم میدارم که وقت قتلم از بالای بام
او کند نظاره و من زیر دیوارش طپیم

ماهی بے آب سان هر شب بآب گرم اشک
تا سحر ترکی بیاد چشم بیمارش طپیم

پیمانه بخشاے که دست تو ببوسم
در مستی او دیدهٔ مست تو ببوسم

خوش آنکه تو با من دهی از نشه چو دشنام
من لعل لب باده پرست تو ببوسم

یکبار بهر جاے که از شوق نشینی
صد بار من آن جای نشست تو ببوسم

وله

ای مسیحا جان بلب از شوق دیدار توام
من مریض لا دوا از چشم بیمار توام

خستهٔ تیر جدائی هاے بے پایان شدم
کشتهٔ تیغ تغافلهای بسیار توام

وله

ساقی بخاک ریخت شرابے که داشتم
مینا شکست از مے نابے که داشتم

بیش اندو روز ماند نرنگ سیه بمو
آخر سفید گشت خضابے که داشتم

وله

سرمه انباشته خاک در دلدار بچشم
روشنی کرد غبار قدم یار بچشم

کافر عشق تو گردد چو ببیند ناگه
نرگس مست ترا زاهد دیندار بچشم

وله

داغ کهن اگر بشمردن در آورم
گلهاے تازه را بفشردن در آورم

بینند روز وصل نه هجران کشیدگان
شبهاے فرقت ار بشمردن در آورم

وله

دولت صد پادشاهی در فقیری یافتم
گنج سیر شش جهت در گوشه گیری یافتم

چون خطش آمد بمن همراز شد اما چه سود
آنچه می جستم برنای به پیری یافتم

وله

بیرون زخانه می ننهم پا ز درد چشم
جنبم بسان سنگ نه از جا ز درد چشم

بینا به تیرگی ام و کورم به روشنی
کارم چو شپر گشته دروان ز درد چشم

سرمه انباشتن نیز آمده
یکی از اساتذه گوید
سرمهٔ غیرت عصمت از وضع دیر انباشتم
دیده ها را از غبار خویش چشم بسیار بود

بیاده در بیست ای شهسوار گردیدم
ز کوفت سم اسپش بسر هم نخیزد

مرگ در زیست بسر بود نمیدانستم
شعلهٔ سوز دلم هست که خوانم آتشش

ولہ

نشنیدار نه گل من چو هر و یک در چشم
شراب بی تو اگر خورد ام سمی در کام

ازان ز صبح بیاضم حسود دیده نخفت
ز نعل رخش تو گردی که از زمین خیزد

نظر بدولت دنیای دون گر اندازم
خدا کند که زند خصم سیل گردن را

بذوق نرگس مستش خیابان ز خود رفتم
عجب مدار که نایاب گو سری گردد

بجستجوی تو مثل غبار گردیدم
مگر ز تیر نگاهش شکار گردیدم

این قیامم بسفر بود نمیدانستم
اشک من خون جگر بود نمیدانستم

ولہ

ز نوک خار مژه افگنم خسک در چشم
بخواب بی تو و گر رفته ام نمک در چشم

ضیای مهر نخواهد که شیر که در چشم
بسان سرمه کشند بر فلک ملک در چشم

طپانچه میزندم مردم از ملک در چشم
خیال زلف چلیپای تو کجک در چشم

کمی بفرق بر انداختم گزک در چشم
کشد لعاب لب لعلت ای سمک در چشم

شوم بیار بسر ره دو چار تا ترکی
غبار باش بنقیاد یک بیک در چشم

بیا دیق چو نه چشم دل از درون نبدم
بگدعی ندید نقش پای من دستی

ولہ

چه میشود چو در دیده از برون بندم
که کوی او چو روم نعل واژگون بندم

ولہ

ثبت از فراق نامهٔ آن دلربا کنم
انجام تا کلام مخاطب نمیشود

صد باره نامه و صد بار وا کنم
مانند کوه نی لبسخن ابتدا کنم

مهر جبین را همنشین آورده ام
آسمان را بر زمین آورده ام

کلام منصور او را آورده ام ... آسمان را بر زمین

اوّل اوّل سرِ دعا کردم ـ وله هوس دردِ دعا کردم

بزورِ ناتوانی گر ز راه یار می خیزم وله فتم چون نقش پا هر جا به دیگر بار برخیزم

شب نظر بر قامتِ آن خودپسند انداختم وله اگرچه بستم چشم بر جای بلند انداختم

شود خامش چنان چون دردِ دل با یار میگویم وله که گویا این همه با صورتِ دیوار میگویم

یکره نرگس ار کنی ای گلعذار چشم وله فرش رهت کند بهر شوق او هزار چشم

ز شور زاغ نفزاید صدای نغمهٔ بلبل وله نمیرنجم چو پیشش یاوه گو شند لیست تقریرم

تا سراغ من نه در گیرد رقیب رو سیاه وله کوی یار آمدست چو بسمل بر خاک غلطان آمدم

برنگ ناله میخواهم که از شوق وله شبی ای مه جبین گردِ تو گردم

تن چنین کاست ز بارِ دنیا وله که ز سرِ خویش گرانی دارم

چنان شکسته شده سیرم ز مهمانئ چرخ وله کنان گریه مسکین به تیر میدوزم

گر بزر می رام گردد مدعی سختی مکن وله میدهی زهرش چرا شهدا کند کارش تمام

تبِ فراق تو مخفی بدل چنان دارم وله که چون بسینه دل تب زده نهان دارم

سخت جانم ز تن چو جان نرود ـ وله گر برای وداع یار روم ÷

کنی از دروغ وعده ز وصال هم نمیرم وله نشنیده که دنیا بامید هست قایم

از پئے انتظار او هر بار وله گاه بر بام و گه بدر آیم ÷

بر سرِ خصم کهن قابو نیابی زود تر وله گرگ باران دیده می افتد ز دشواری بدام

بحر بیرا نگذارد چو بر آید آهسم وله خشک و تر جمله بسوزد چو فرا آید آهسم

بگفت از ناز آن نا آشنا نگریست چون دوشم وله ترا من می شناسم لیک یا مت شد فراموشم

بنوعی میکند با من سخن نا آشنا گشته وله که گویا پیش ازین با وی نه گاهی آشنا بودم

هست موزی را بموزی ازازل همسایگی	وله	می‌خرد دیده چو مغیلان هیچ دیبای رقوم
بهر بزم یاوه گویان کیبور تهل	وله	نه غیر از کل مکل حرفی شنیدم
کنم در دم چو زنگی کاغذ از شعر	وله	کم از کلاک فرنگی نیست کلکم
نشد گلستان عارضش از شوق	وله	همچو قرآن ورق ورق گشتم
ال چه سرخ گر رویی دستی زند	وله	کجا لیس خم از هیبت اورنم
ضعف میگردد فزون گردش قسمت مرا	وله	هر کجا تشنگی برای آب گردش میروم
شد بنوعی سوز بخت دل فزون از آب اشک	وله	چون بباران بیشتر تابد بر شب تاب کرم
ساقیا بخت دل برای کباب	وله	همچو مینا در آستین ذارم
میشود شیرین سر ابا گریبان نیشکر	وله	پوست بر کنده از تن هر عزیزی تلخکام
زشت پوشیده بماند بلباس نیکان	وله	تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام
کوچه گرد آشفته میگردد ز خلوت خانهٔ	وله	شیر باشد پاره پاره چون رود اندر شکم
ترکی کلاه فقر بسر تا نهاده ام	وله	زانو برای حضرت سلطان نمیزنم
دره میخانه گر واعظ شود با من دوچار	وله	تا بپرسد گوهش حضرت بمسجد میروم
بدشنام لبش بود آرزو ویم	وله	نصیب غیر شد چون بوسه آن هم
با من از ضعف تاب جنبش نیست	وله	زنده ام لیک مرده را مانم
ناصح درین گمان که گرفتم نصیحتش	وله	من سرنگون از آن که بکوبش حسان روم
شرم می دارم که یار آید اگر بر تربتم	وله	نیست جان اندر تنم تا باز قربانش کنم
شعلهٔ آه ضعیفان کی بجو شاند دلش	وله	آتش اندر تن نهفته از پی شب تاب کرم
امروز سیر مصر از آن ماه من آید	وله	شاید شده آگاه که مهمان شبی ام

ترکیبا بنگر شعور واعظا ناشستہ رو
سخت دل باشد جنان ارحدت گفتار گرم
دیده ام تا از غبار کوی جانان روشن است
اشک گلرنگ نه از چشم تر انداخته ایم
گاه دل را بر بیت گاه سر انداخته ایم
تا نگاہے بتو رشک قمر انداخته ایم
چون ز نرمش نشود دشمن بدخو بیرون
جان و دل جلیت کرداریم ز معشوق دریغ
بود مشکل بلجد با دل نالان خفتن
سینه آماج کند خواه بدوزد دل را
شعر خوش آب نه در بزم رفیقان خوانده ایم
شام غم ما مدد ے صبح الم ما مدد ے
جذبهٔ شوق ببین در شب وصلش کز شام

وله

راز دار عاشقان را میکند دلاله نام
گز شعاع شمس گردد سنگ در کهسار گرم
موی مژگانست ترکی سرمهٔ طور م بچشم
در غم لعل تو خون جگر انداخته ایم
آنچه از ماست بپای تو در انداخته ایم
مهر و مه را چو سفال از نظر انداخته ایم
کز تف آه درونش شرر انداخته ایم
هر دو در کف آن فتنه گر انداخته ایم
تا ز پهلوے خود او را بدر انداخته ایم
ما که از سهم سهامش سپر انداخته ایم
از صدف هاے مضامین گهر انداخته ایم
بر رخش چشم که بار دگر انداخته ایم
دست چون شانه بموے کمر انداخته ایم

جمع گشتند حریفان چو مگسها ترکی
بسکه بر صفحهٔ معنی شکر انداخته ایم

ردیف النون

بر نخیزد تازه فکر از طبع یاران کهن
شد ز پیکان تو هر لوح عظام سینه ام

میوه کمتر میرسد در نخل بستان کهن
کرم خورده چون بود اوراق دیوان کهن

در دل پوسیده می گنجد کجا عشق جوان
بر نتابد بار چیزی جامه دامان کهن

تن به تنگ آید ز جان چون عمر میگردد دراز
بار دوش میزبان باشد که مهمان کهن

کی جواب خشک با سایل دهی ای خان نو
شبنمی گردد کرم فیض خان خانان کهن

در دم پیری بده حلوا ام از لب بوسه ها
نرم می باید غذا کز بهر دندان کهن

نیست آن روز و شب یلدا که بر من ترکیا
تو بلا بارونه از گردون گردان کهن

معنی رنگین کجا از دل شتاب آید برون
عطر کز گل با هزاران پیچ و تاب آید برون

تا شود از جلوه ات پیدا تنم گم گشته ام
سایه میگردد عیان چون آفتاب آید برون

چون نباشم غرق در فکر لب میگون یار
مست کی از موج دریای شراب آید برون

تا نباشم منقلب چون مهر گردشهای چرخ
بخت وارونم کجا از انقلاب آید برون

تا چکد خون دل پر شورم از سوز غمش
آب وقت برشتن کز کباب آید برون

طرح مشکل میشود سهل از جز دقت کجا
کی ز زمین سخت جز کاوش آب آید برون

جز ملامت ها نمی شد دل شوریدگان
ناله بی ضربت نه از تار رباب آید برون

گشته ام بسمل ز تیغ چشم میگونش از آن
از لب هر زخم من بوی شراب آید برون

نو عروس طبع زاید معنی نادر عدیم
بعد مدت گر صدف در خوش آب آید برون

خانه اش دوزخ بود مانند شیطان گر کسی
از حصار جسم اگر بو تراب آید برون

لب چشش لذات دنیا می نگرد در ستگاه
کی ز طشت انگبین پای ذباب آید برون

تا به پیری ترکیا داغ غمش در دل بود
آنکه از باغ جهان فصل شباب آید برون

قلم در نعت پیغمبر روان کن ۔ زمین شعر برتر ز آسمان کن
سخن اسیر کن از زلف مشکفامش سپهر صفحه را عنبر فشان کن
کهن دولت ترا ایزد اگر کرد نه بر خود ناز چون نو دولتان کن
برخش کامرانی گر نشستی ۔ نظر بر حالت افتادگان کن
غم مجنون مخور ای مرغ مجنون بفرق همچو مجنون آشیان کن
بقند آمیخته زهرت چشاند حذر از دشمن شیرین زبان کن

سپس خوان مرا استاد ترکی
نخستم با گرامی امتحان کن

دل بدو زلف ستمگر چه تواند کردن یک مسلمان بدو کافر چه تواند کردن
مرد با حوصله بی زر چه تواند کردن طایر خسته بشهپر چه تواند کردن
شعر لغو است اگر بر سر کاغذ منویس ابره گر نیست باستر چه تواند کردن
خامه کاری نکند طبع چو موزون نبود دست بشکسته بخنجر چه تواند کردن
زاهد خشک نه از ناله نامی جوشد در رگ مرده به نشتر چه تواند کردن
هست پیچ ره راست بچشم احول خط چو کج هست بمسطر چه تواند کردن
رهزن از دست تهیدست نگیرد چیزی عشق او با من بی سر چه تواند کردن
گرمی حسن کجا تفته جگر را سوزد آتش برق باخگر چه تواند کردن
اندرین دار خراب ای دل هشیار مخسب خواب در خانه بی در چه تواند کردن
طبع افسرده ز اصلاح نگیرد رونق ۔ شاهد مرده بزیور چه تواند کردن

عاقل از طعنه جاهل نه بجنبد ترکی

کوه را صدمهٔ صرصر چه تواند کردن

کند خون پاک از مژگان گریبان آستین دامن
بکار آید شب هجران گریبان آستین دامن

بزرم پیراهن خویش از سلامت از سگ کویش
بدرد آخرش دربان گریبان آستین دامن

جنون نگذاشت بهر چیدن گلهای گلزارش
بتن پیراهنم یاران گریبان آستین دامن

ز روی تیغ خود میشوید از خون مرا قاتل
نگر کی باشدش پنهان گریبان آستین دامن

شب فرقت چو همدردان سرشک چشم پر خونم
بشوید تا سحرگاهان گریبان آستین دامن

کنم تا قطع از جوش جنونش تا قبای من
نمی دوزند خیاطان گریبان آستین دامن

دل دیوانه ام چیند گل باغش اگر باقی
بود از پنجه طفلان گریبان آستین دامن

نه وقت میکشی جز گوی تپانم عسس گیرد
که من دارم نه پی تنبان گریبان آستین دامن

نمایم برقعهٔ دخت رزش یا در دم متعدم
کنم فرش ره مستان گریبان آستین دامن

به بزمش راز دل ظاهر شود بر غیر چون ترکی
کند تر چشم خون افشان گریبان آستین دامن

نظر دارم بروی یار پنهان
چه گلها چینم از گلزار پنهان

ببستم دست او در بزم لیکن
دو چشمش چار با اغیار پنهان

ببوسم لعل میگونش نهانی
که می را میخورد میخوار پنهان

کنم مخفی دل خون گشته تا کی
بود تا چند این افگار پنهان

عیان گردید از عشق آخر
چو جان گو گردمش بسیار پنهان

بود نادان زند گو باده ظاهر
که دانا میکند این کار پنهان

دگر ره هر چه بادا باد ترکی

روم امشب بکوی یار پنهان

آن چنان مضمون نو از فکر من آید برون
بی تکلف از زبان ها چون سخن آید برون

گر رود ذکرش بخاک کشتهٔ تیغ غمش
پارهٔ قلبش چو سیماب از کفن آید برون

یاد سیر گلستان با یار داغم میدهد
گر کسی با گلرخ خود از چمن آید برون

رازق او هست شاهی غیر خیر الرازقین
آنکه بهر رزق از قصر وطن آید برون

درد عشق افزاید از دربان بیدردان چنان
کز ستردن بیشتر موها ز تن آید برون

اول از داغ و گرامی پرسشش ترکی خبر
چون نسیم آنکه از باغ دگر آید برون

دل ناتوان چه خواهی برکاب یار رفتن
که پیاده می تواند نه بشهسوار رفتن

من پاره گشته کفشی چه بدشت عشق تازم
که برهنه پا تواند نه بخارزار رفتن

دل ناشنو نگفتم که بسنگ شیشه بخیشمش
بسر کوی یار باید که نه بار بار رفتن

چو زندگی نخوردی غم من چه حاصل اکنون
پس مرگ بهر ماتم بسر مزار رفتن

چو بقتل گه در آئی فتره گلشن سیه ز سرمه
که به تیغ تیز باید پی کارزار رفتن

بحضور یار آیم برقیب کرده خویشی
که بخنجر وسیله نتوان بر شهریار رفتن

چو خطش دمد بعارض بنظاره چشم وا کن
که بسیر باغ باید دم نوبهار رفتن

زلفش کشیده روی بهوای زلف تازد
دلم از زمین نخواهد بسوی نگار رفتن

دل داغدار گوید چو بعزم باغ خیزم
که بجز نگار باید نه به لاله زار رفتن

ره کعبه نیست این ره که روی نماز ترکی
بدو صد نیاز باید بحریم یار رفتن

خواجه از عالم اسباب نیاید بیرون ‌ ‌ کاسه از گردش دولاب نیاید بیرون

آفتاب رخش از بام چو گردد طالع ‌ ‌ از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون

میرسد دست بمعنی نه بجز کاوش طبع ‌ ‌ تا زمین رانکنی آب نیاید بیرون

ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ز ساز ‌ ‌ نغمه بی سیلی مضراب نیاید بیرون

از سر کاکل پرتاب نه تائب گردم ‌ ‌ تا روان دل بیتاب نیاید بیرون

زاید از زاده ناپاک کجا پاک گهر ‌ ‌ در خوش آب ز سیلاب نیاید بیرون

تا تن و جان و دل و هوش و حواسش باقیست
ترکی از خطه پنجاب نیاید بیرون

در هند گشت ناسخ هر میر شعر من ‌ ‌ ایران گرفته است بجا گیر شعر من

بر دل اثر ز شوخی طبعم نهاد دست ‌ ‌ ناخن زند بسینه تاثیر شعر من

در فکر تار موی تو تا دل بتافتم ‌ ‌ پر پیچ شد چو زلف گره گیر شعر من

از بسکه وصف های قدت گفتم ای جوان ‌ ‌ برنا شود چو می‌شنود پیر شعر من

ترکی نزادم ارچه به هندوستان مگر
ایران گرفته است بجا گیر شعر من

ای فدای سر و بالائیت نه من صد همچو من ‌ ‌ محو گلزار تماشائیت نه من صد همچو من

ذره سان تابنده گردید از پا تا بفرق ‌ ‌ از فروغ مهر سیمائیت نه من صد همچو من

در میان خاک و خون افتاده اندر کوی تو ‌ ‌ کشته تیغ ستمهائیت نه من صد همچو من

زخمی تیر امید وصلت افزون از شمار ‌ ‌ بسمل تیغ تمنائیت نه من صد همچو من

ترکیا گفتی غزل چون واقف ز بیان

تشنهٔ شیرین سخنهایت نه من صد همچو من

خستهٔ شمشیر مژگانت نه من صد همچو من
میدهد جا هر کسی در سینه پیکان ترا
عندلیب گلشن حسنت هزاران گشته اند

بستهٔ گیسوی پیچانت نه من صد همچو من
وز دل و جان گشته قربانت نه من صد همچو من
قمری سرو خرامانت نه من صد همچو من

هر کجا شد نقش نظرت بسته در دلهای خلق
هر کجا ها کرده دیوانت نه من صد همچو من

در هند نه تنهاست بیابان سخن من
هر مرغ چمن رقص نماید چو سرائی
از بسکه ثنای لب لعل تو بگفتم
یکبار درید ند بیاض از سر خجلت
ننگم که بصد شوق لقانون ور بالی

برونند بخود مردم ایران سخن من
ای بلبل خوش لهجه بستان سخن من
تا به شده از لعل بدخشان سخن من
بشنید چو در بزم حریفان سخن من
گویند بهر محفل مستان سخن من

تا هم ز در خانه برون گرچه غلامی
رفتست مگر تا بصفاهان سخن من

خنجر حرف ملایم بر عدو باید زدن
تا نه بگشاید بغیبت مدعی زخم دهان
تا نه سوزد گرمی او سینهٔ ای سانغوکستان

کفش منت بر سر آن تندخو باید زدن
بر لبش از سوزن احسان رفو باید زدن
بادهٔ آتش صفت بر آب جو باید زدن

گر کسی بر بایت اندازد غلامی خشت ظلم
بیگمان سنگ جفا بر فرق او باید زدن

یار کم خواهد بجا نشستن و برخاستن

ستمها نخواهد با گدا نشستن و برخاستن

تا بکی ای دل بدریای غم دنیای دون
هر زمان چون موجها بنشستن و برخاستن

بعد مردن هم نمیخواهد غبار جسم ما
دور از کویت تبا بنشستن و برخاستن

در تلاش رزق همچون طایر بشکسته پر
آخر ای دل تا کجا بنشستن و برخاستن

گر دولت حاضر نباشد پیش حق بیکار هست
در نماز ای پارسا بنشستن و برخاستن

چون نه بنشیند غمش با من که خواهد دمبدم
آشنا با آشنا بنشستن و برخاستن

کار من در پیش او افتادن و غلطیدنست
کار او از من جدا بنشستن و برخاستن

با خدا یاری اگر خواهی بدنیا دوستان
ترک کن بهر خدا بنشستن و برخاستن

همچو ره گم کردگان در جستجوی کوی دوست
چند ای دل جابجا بنشستن و برخاستن

گفت ترکی عاقبت سنجان عزلت گیر را
من نخواهم با شما بنشستن و برخاستن

چون قضا آید ز دنیا هر بشر گردد برون
نیست مردی کو ز مردان بیشتر گردد برون

سخت گفتارست دل دشمن بجوش آرد گر
انگلی گر سنگ بر سنگی شرر گردد برون

کثرت نعمت نشان مرگ سر دونان بود
میدهد جان چون ز جسم مور پر گردد برون

با خموشی میل کن تا پاک گفتارت شود
لب نه بندی چون صدف ازوی گهر گردد برون

ولہ

ز گل باید نه در گوش تو وصف ای ختن گفتن
بروی ماه می زیبد نه از شمعی سخن گفتن

نه زیبد با قد بالا و زلف عنبر افشانت
ثنای سرو باغ و خوبی مشک ختن گفتن

نه عیب رفتگان بر گو چو بی عیب است گفتارت
که هم عیبی بود عیبی ز مردان کهن گفتن

نکن آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی

نزیبد مرد عاقل را سخن از قحبه زن گفتن

نخواهم تیغ مژگان ترا غیر از جگر خوردن — که باید جرعهٔ گردن شکن را بر سر خوردن
لب من خشک میگردد چو بوسم لعل نوشینش — که افزون تشنگی میباشد از شهد و شکر خوردن
نیست بی عیشی رسد از پند من کین بادهٔ دیرین — فرح می بخشد آخر گرچه باشد تلخ در خوردن
بهر جا می فرستم تازه معنی را بر یاران — که بی تقسیم واجب نیست تنها نو ثمر خوردن

ولہ

بر دل نازک گران بار عتاب انداختن — جان من سنگیست بر جام حباب انداختن
بی زبان گویا ز تاثیر دم پاکان شود — از نی قلیان صدا خیزد ز آب انداختن
بدگهر از صحبت پاکان نباشد با صفا — بوی می زایل نگردد از گلاب انداختن
بر سپهر نظم ارتقف میکند حاسد چه شد — خاک بر رو می فتد از آفتاب انداختن

ولہ

هست نباید دلش از سنگ و دهن از آهن — تا کند خواجهٔ زردار سخن از آهن
از خدنگ نگهٔ ناز تو گردد غربال — گر سراپا بود ای شوخ بدن از آهن
دشمن سخت اگر رام به نرمی گردد — مشکن از سنگ سرش تیغ مزن از آهن
بسکه پیکان تو اندر تن عریان بشکست — گویدم خلق که پوشیده کفن از آهن
دم فرو بند که از بهر تو ظالم صیاد — قفسی ساخته ای مرغ چمن از آهن
نرم گشتند نه با بنده مگر سیم برند — جگر و قلب امیران دکن از آهن
رشتهٔ خام صفت فصل بهارش شکنم — گر بود دلبسته سر و شانه من از آهن
از تو امی سخت دل آنانکه وفا میجویند — شهد از سنگ بخواهند و لبن از آهن

ای بت از سرمه نه دنباله کشیدی در چشم
بستهٔ گردن آهوی ختن از آهن

گرچه سنگ بپوشم تن خود را ترکی
ژاله بار دل بسرم چرخ کهن از آهن

نیاز من نگر و ناز نازنینان بین
فتادگی من و سرکشی اینان بین

کند بسینهٔ من کار نیش عقرب ها
حروف نیشتر نیز همنشینان بین

دماغ همسری ام می پزند بے مغزان
خیال خام حریفان خود نه بینان بین

زپای مالی هر روز و شب لشد ترکی
تنم غبار رهِ توسن حسینان بین

وصف قمر روی تو در اندر زبان زبون
باشد میان کوی تو ذکر خیان جنون

ای دل گرت برت جهان یار گشتن است
از اندرون محبت دنیا بران برون

تا در نظر دو دیدهٔ همتت نمیرسد
بنگر که ماند از خم چشم عیان عیون

محوم اگر کنند غلامی چو نقش پا
کے خاکِ من شود زرهِ دلبران برون

شد جهان از رخت جهان روشن
که زرمه هست آسمان روشن

اے صبا خاک پاے یار بیار
تا شود چشم عاشقان روشن

ترکیا از فروغ مهر سخن-
نام من گشت در جهان روشن

گاه پے مے ایاغ شد روشن
غیر روغن چراغ شد روشن

مے سپه بوز از خم معنی
تا کشیدم دماغ شد روشن

لاله‌سان باز از شرارهٔ عشق / در دلم کهنه داغ شد روشن

وله

روشن بجهان گشت چراغ سخن من / چون مه بفلک هست دماغ سخن من

شهباز معانی بزند پنجه برویش / بگرفت هر آن کس که کلاغ سخن من

ما دُرد حریفان نکند میل غلامی / نوشید هر آنکه ایاغ سخن من

به بندش قدر شعر لسبت برتر میتوان کردن / عروس زشت را زیبا بزیور میتوان کردن

مئی لعل از بهر هوشم کند در محفل اسے ساقی / سیه مستم ز چشم مست دلبر میتوان کردن

بمانم زنده گر از صدمهٔ سنگ جدائی ها / جدا فرق مرا از تن به خنجر میتوان کردن

نیابم گر گذر امشب ببزم آن قمر طلعت / بجائے رخنهٔ دیوار بستر میتوان کردن

کند اندر دلش سوراخ آخر سوزن هم / بتار آهنی روزن بگوهر میتوان کردن

نیاید گر نظر اندر جهان خالص مسلمانی / بسر اوقات خود همراه کافر میتوان کردن

بنرمی کام دل حاصل ز خصم سنگدل گردد / که زهر تلخ را شیرین لشکر میتوان کردن

پلنگ مرگ چون تازد بسوئی خواجهٔ ممسک / چه از زر میتوان بردن چه از زر میتوان کردن

سر خارے که دارم در جگر از نوک مژگانش / بسوزن گر برون ناید به نشتر میتوان کردن

بیاموز از من ای مجنون طریق عشقبازیها / چو واقف نیستی زین راه رهبر میتوان کردن

زبانم گر نه بندد غمزهٔ چشم جفاجویش / شکایتهائے بیدادش بمحشر میتوان کردن

غبار آه من گر از زمین سینه برخیزد / دل گردون نشینان را مکدر میتوان کردن

بمیدان خیال ما نگنجد ترکتازی عرفی / مقابل در سخن ما را بسنجر میتوان کردن

بچشم خلق مشکل نیست ای دل پارسا بودن
مگر پیش خدا دشوار باشد باخدا بودن

برو ترک تعلق کن اگر قرب خدا خواهی
بخالق میکند نزدیک از خلقت جدا بودن

کجا رسم مسلمانیست ای کافر بغیر از تو
که در دل دشمن جانی و ظاهر آشنا بودن

وله

بدوش سر نگذارد ز بی زری دل من
که خاک پای شمارد تونگری دل من

خدا کند که شوی بستهٔ بزلف کسی
چنانکه در خم موی تو ای پری دل من

نبود گرچه نوای سخن ولی میداشت
بدور خویش خطی از نمیزری دل من

وله

عروج فکر من بآن پرواز می آید برون
کز کمان تیر قدر انداز می آید برون

وله

آخر از کاشانهٔ جسم تو جان آید برون
عاقبت مهمان ز قصر میزبان آید برون

نیست بی برگی اگر مقراض الفت از چه رو
بلبل از گلزار در فصل خزان آید برون

وله

خوردیم بسکه سنگ جفای بتان بتن
یارب کند زیارت ما هر زمان زمن

از ناوک نگاه دلم را نشانه کن
وز زلف تابداده بگردن رسان رسن

ترکی مپرس لذت لعلش که چون نهاد
شب بر دهانم آن بت شیرین دهان دهن

ای دل خیال زلف دوتا میکنی مکن
خود را اسیر دام بلا میکنی مکن

از خنده نیز آن بت سنگین دلم نگفت
کین گریه های سخت چرا میکنی مکن

وله

زین کهن بزمی کجا باشم بجز مردن برون
تا خزان ناید نگردد بلبل از گلشن برون

نگذرد از تنگنای دهر نفس فربه ات
هر که غیر از رشته کرد از روزن سوزن برون

وله

زیر و بالاست بوریا بر من
خوشنما هست این قبا بر من

چون گدایان کوچه گرد نسیم
می برد رشک بادشا بر من

از بهر نقش بی زه جستن کشاده کن ‌ ‌ ‌ این کلب را بگیر و بگردن قلاده کن

آهو صفت نتار مداز چشم تو دلم ‌ ‌ ‌ هنگام قتل من صف مژگان ستاده کن

جز رنگ نیست در گل بیخار بوی خوش ‌ ‌ ‌ ای ساده لوح رو نه بان روی ساده کن

دام کمند زلف بدوشش ارفگنده ‌ ‌ ‌ خنجر بکف زابروی زهر آب داده کن

تا پیش تو شود چو گرامی نه بی ادب
ترکی نه تربیت زیر ستار زاده کن

همره نیکان نباید زشت آئین داشتن ‌ ‌ ‌ نیست لازم کینه را با مردبی کین داشتن

غیر زین منت کردهانان نیست آئین کسی ‌ ‌ ‌ ترشروی کردن و لبهای شیرین داشتن

وله

ساقی بده جام عنب نیمی باد نیمی بمن ‌ ‌ ‌ تا نشه بخشد از طرب نیمی باد نیمی بمن

دارد شریک آن مه لقا در بوسها من غیر را ‌ ‌ ‌ می بخشد این شیرین رطب نیمی باو نیمی بمن

وله

ازان نه گلشده بیتو چراغ دیدهٔ من ‌ ‌ ‌ که بود روغن خون در ایاغ دیدهٔ من

نشان حلقهٔ چشم خبان زگریه فتاد ‌ ‌ ‌ که جا جزاست نظر از سراغ دیدهٔ من

وله

مرا کوه گرانست از ضعیفی بار پیراهن ‌ ‌ ‌ سر خاراست از کاهیدگی هر تار پیراهن

تعجب نیست گر چون سوزن بی رشته گم گردد ‌ ‌ ‌ کشم بیرون ز جسم ناتوان گر بار پیراهن

وله

آنکه گم در جستنت شد آرزوی او بکن ‌ ‌ ‌ وانکه رخ می تابد از رویت نه سویش رو بکن

برفگن بار خود آرائی اگر آزاده ‌ ‌ ‌ شانه ز انگشتان نما و تکیه از بازو بکن

وله

عشق خالق جلیست از مخلوق بی پرواشدن ‌ ‌ ‌ حب دنیا داشتن بی مایل عقبی شدن

وله

شهیر شهباز فکرم لبست دست ممسکان ‌ ‌ ‌ ورنه مرغ صدره بگشتی شکار مسکیان

بهر دلها تیر مژگانش بود تیر قضا   تا کمان خود بلند او نحیت آن ابرو کمان

وله

بگویمت غم پنهان اگر تو باشی و من   نمایمت دل سوزان اگر تو باشی و من

بشرط آنکه نباشد رقیب همراه است   روم بسیر گلستان اگر تو باشی و من

وله

مدعی خواهد بمعنی همزبان ما شدن   قطره میدارد تمنا همسر دریا شدن

برکنم از جا اگر وقت تماشایش بخواب   چشم من امشب کند ترکی خیال وا شدن

وله

زهی عز رسول الله که لولاک آمدش در شان   زهی قدر معلی اش که مختارش بشد فرمان

چو حق صلوا علیه گفت صل الله بخوان ترکی   که به زین ارمغانی نیست بهر سرور دوران

وله

خانه در آتش برای خویشتن بر پا مکن   ای غریق بحر حرص آب در کالا مکن

برکنار از بحر عشق آ گر دلت ناآشنا است   زورقت چون نیست تا بت سیر از دریا مکن

وله

نیست لازم یار دشمن دوست افراختن   سنگ گر در لقمه باشد بایدش انداختن

وله

کی درم از تنگ دست ممسکان آید برون   شهد نگذارد مگس از تن چو جان آید برون

وله

از غم عشق تو گر مانم سلامت بعد زین   روی خوبان را نه بینم تا قیامت بعد زین

وله

چون ز حد بگذشت سیری تن جان گردد گران   مهمان دیر پا بر میزبان گردد گران

وله

از گران بار سبکسار نباشد کمتر   همره چوب ز دریا شود آهن بیرون

وله

چیست زود از نظم و نثر از بر نماید یاوه گو   طفل هر شی را ببیند از شتاب اندر دهن

وله

کاش می باشم بهجرت مبتلا در درد چشم   تا نیاید در نظر بعد از تو روی دیگران

وله

شوی فرشته چو دایم برای حق خیزی   چنانکه بهر خورشش در لیالی رمضان

وله

منازان بر خود از تحسین بشعرت میکند نادان   که به باشد ز تحسینش اگر دانا کند نفرین

وله

دل تهی دار از هوسها گر سلامت آرزوست   دلو خالی تا بود از غرق می یابد امان

رخ بسوی ته نشینان کن که گردی با مراد — دلو در چه میرود خالی و پر آید برون

وله

بگذر اکنون وسمه که از دست ضعیفی — ترکیست حیات تو خنائی سر ناخن

وله

چو ترکی میروم در خانهٔ فکر[۱] — بسر دارم سری جز پای جانان

وله

امشب ار شمع بزم غیر شوی — تا سحر خانه میکنم روشن

وله

آفت رسد ز رحمت بیوقت ترکیا — باران بلا بود پی کشتی نشستگان

وله

برنج و صدمه میماند سخاوت پیشه کاری — نبارد بر نهال بار در رخ سنگها باران

وله

غم مردن بدل ای بیخبر کم کم گوارا کن — درین ناسور زخم نشتر کم کم گوارا کن

وله

مشکین خط تو دود ز نخ چاه آتشین — می بینیدش هر آنکه زند آه آتشین

وله

می ترسم از حریف فربه گو چندم ضعیف — مور برد ار ده گمان باری ز بار خویشتن

وله

رسد فروغ جمال تو از زمین بسما — که چون شعاع خور از آسمان بروی زمین

وله

با غیر بخشی بوسه گر لیکن مده دشنامها — کین تحفه بهر ترکی مداح باید داشتن

وله

دل اگر سرد است سوزانش ز آب گرم اشک — چوب تر باشد اگر باید بروغن سوختن

وله

تن زنم[۲] پیش زبان آور نه در بحث سخن — ترکیا لب بندم از کج بحثی متشاعران

وله

روی رنگین را کبودی میکند روز سیاه — تا نماید جامهٔ گلرنگ در شب قیرگون

وله

عهد پیری کن بسر در صحبت شکر لبان — گل چه گردد خشک می باید بقند آمیختن

ردیف الواو

دم نشاط بهر ساعت از زمانه مجو — درین مقام قناعت جاودانه مجو

بنفس سرکش خود میدهی چو شیر برنج — برای نان جوین از گدا بهانه مجو

[۱] در خانهٔ فکر یعنی کنایه از شعر گفتن یعنی چون فکر شعر میکنم سر خود را بغیر از پای جانان نیز دارم یعنی تا جانان مرا هشیار نمیکند هشیار نمی شوم

[۲] یعنی پیش زبان آور در بحث سخن خاموش میشوم ۱۲

چو رزق تست بگردون مگرد گرد زمین
بنای قصر تنت خود چو سست بنیاد است
چو شد بهار جوانی گذار قصر جهان
تمام عمر بیکدم قیام گر خواهی

ببام هر چه که باشد ببحن خانه مجو
دگر بمنزل دنیا بنای خانه مجو
ببرگ ریز لگلزار آشیانه مجو
بخلق جز در خلاق آستانه مجو

زخاک گور غلامی مخواه دولت دهر
درون کلبهٔ مسکین گدا خزانه مجو

دل ها بتاب حلقهٔ مشکین کمند تو
معنی شکار عادت شهباز فکر ماست

عالم خراب غمزهٔ آفت پسند تو
شوخی نگه کشیدن اندر رم آهوی سمند تو

آه این چه طالعست که برگشته کوکبان
ترکی قسم خورند به بخت نژند تو

در وقت مفلسی بدر آشنا مرو
پُر گر بود ز دانهٔ گوهر کف کسی

جان ده ز درد فاقه ولیکن ز جا مرو
مانند آسیا تقفالیش ز جا مرو

خواهی بخلق مثل غلامی چو قدر خویش
غیر از طلب بمجلس شاه و گدا مرو

چون شدی پیر ایدل از یاد خدا غافل مشو
نوجوانی گرچه در بازیچه چون طفلان گذشت
جام جم را کاسهٔ دست گدایان میکند
بزم من ماتم سرا شد چون خراب جاست او
وای بر قسمت پس از عمری چو تنها دیدمش

ولہ

زین سبق اکنون چو طفل نا سزا غافل مشو
در کهن سالی زنقاهی ز خطا غافل مشو
منعما از گردش چرخ دغا غافل مشو
هیچکس در پهلویم ننشست تا رجاست او
تا بگویم درد دل بنشستش ز جا برخاست او

اگر کمانی تیر سان از کج ادای خود مشو — ولہ — سرکش از ہر کس بدین پشت دوتا ے خود مشو

شد چو موی تو سپید آئینہ را بر طاق نہ — وسمہ را مالیدہ مفتون بر لقای خود مشو

پاک طبع از ہر کسے آمیزش خود میکند — ولہ — آب در ہر شے کہ اندازی شود ہمرنگ او

راستی شیوہ لا زوال بود — ولہ — کس ندید ہست ارہ بر سر سرو

ترکیا از بیشیٔ ہر شے خرابی رو دہد
کشت ریگستان شود سیلاب چون افتد درو

ردیف الہاے ہوز

از محبت جاے نا اہل ار کنی در خانہ — میدہی رہ گربہ را اندر کبوتر خانہ

جاے خود ادل مکن در حلقہ زلف سیاہ — می نہد عاقل کجا پائے بہ اژدر خانہ

نیست غم از سینہ سوزان دل تفتیدہ را — ہست آتش خانہ دایم سمندر خانہ

حق پرستی میگریزد از دل دنیا پرست — منزل مومن نمیگردد بہ کافر خانہ

عاقبت برباد خواہد شد ز سیلاب فنا — پست تر تعمیر کن یا ساز برتر خانہ

ہمچو زلف خوبرویان خانہ بر دوش نیست — در غم آباد دلم تا کرد دلبر خانہ

عکس جام چشم مخمور تو تا افتادہ است — شد دل استان سرتاپای ساغر خانہ

میکند غارت دلم کاشانہ عشقش سر زمان — نادیدش شاید نظر در ہر دیگر خانہ

ترکیا حاشا کہ از ہمسایۂ بد بہتر است
گر بود اندر دلان بیل و اژدر خانہ

بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاہ — بلبل شیدا بروی گل کجا دارد نگاہ

تا بکی مغز سرت چرخِ دوتا دارد نگاه
دانه را تا چند سنگِ آسیا دارد نگاه

عاملِ بیدادگر سازد رعیت را تباه
گاو را در زنده شیرے تا کجا دارد نگاه

عارفِ کامل بدل سِرّ خدا پنهان کند
چون میانِ نافِ آهو نافه را دارد نگاه

لب بلب بخشم بخشمت بر سِر دارد نظر
عضو عضوِ من ز فرقت تا بپا دارد نگاه

غمزه اش تابِ و توانم برد و نازش جان و دل
یارب اکنون بر که چشمِ پُر جفا دارد نگاه

عیبِ مردم را بپوش از پردهٔ چشم آنچنان
کز گلِ داغِ برص تن را قبا دارد نگاه

در نژادِ آن خریدم خطا باشد خطا
هر که در فعلِ تو ترکی از خطا دارد نگاه

ولہ

دلم دارد بروی او نظر پوشیده پوشیده
بریزد از غمش خون چشمِ تر پوشیده پوشیده

فلک از بهرِ غارت بیندش دزدیده دزدیده
چه بندی در کمر همیان زر پوشیده پوشیده

نهالش نارپستان را چنان پرورد در محرم
که شاخ زیر برگ آرد ثمر پوشیده پوشیده

من اول روز بودم با خبر از حسنِ جان سوزش
زند عشقش که آتش در جگر پوشیده پوشیده

میکنی ناحق سفید ار گشت موے کهنه
کاخر اندر کار می آید اتوی کهنه

هست اندر کوچهٔ قاتل ز خونِ من نشان
بر زمین چون نقشها ماند نجوی کهنه

نورِ عقل از سر برد چون آدمی دیرینه شد
مغز می ماند کجا اندر کدوئی کهنه

بعدِ مردن از دلم جاری بود در هجرِ دوست
همچو زخمِ تازه خون آرزوئے کهنه

میگریزد دولتِ دنیا ز پیشم ترک یا
چون عروسِ نوجوان از آغوشِ شوی کهنه

از دخانِ آه من فوق السما گردد سیاه
چون ز دودِ خانه رنگِ سقفها گردد سیاه

مهر را از ماه رخسارش ضیا گردد سیاه
ماه را بر آفتابش چشمها گردد سیاه

سبز خروی کم شود از اختلاط بیشتر
گر بماند دیر تر رنگ حنا گردد سیاه

بر خط سبز بتان گر همچنین دارم عمل
فردا عالم چو زلف مشکسا گردد سیاه

ولہ

صرف کن ای خواجہ ممسک زر اندوختہ
تا بگی داری نظر بر مال مردم دوختہ

جلوهٔ حسنش بود در روز روشن چون شب
در نظر از دور آید آتش افروختہ

ولہ

صحبت پاکان دہد از آتش عصیان نجات
تا بود در آب نسوزد نہ عضو سوختہ

ای خواجہ گرچہ نعمت دنیا گرفتہ
ہیچ است گر نہ توشۂ عقبی گرفتہ

صاحب نظر بقیمت یکجو نمیخرد
مالی کہ از ہزار تمنا گرفتہ

امروز خوش مباش بآزار دیگران
در خاطر خود ار غم فردا گرفتہ

ولہ

رستم نفس خود اند ور قناعت زده
زال بودی مگر این گرز ہمت زده

آخر کار بود خانۂ تو زیر زمین
گرچہ تا بام فلک خیمہ ز رفعت زده

زنده جاوید غلامی بجہان باش کہ تو
پای خود را از قناعت بسر دولت زده

شد در میان خلق ز شعرم فسانہ
دارم بدل ز گوہر معنی خزانہ

ای در جہان ز عالم حسنت فسانہ
میدہم دل از خدنگ نگاہت نشانہ

سرو از صنوبر تو کجا سر کشی کند
زلف تو گر زند بسر ش تازیانہ

ولہ

عاقبت گشتم ز بدا عمالیہا شرمنده
در جہان رسوا و در پیش خدا شرمنده

وا ہم یک خرمہره گر باشد غلامی بار ہا
آشنا را میکند از آشنا شرمنده

ولہ

قرآن گرا ز ریا بگنا ہے گرفتہ
نادان گذار کین ہمہ بارے گرفتہ

مرحومی نواب نظام الدین خان ... می گفت کہ ازین ہمہ اشعار این شعر نگفتہ است یعنی سبز خروی ۱۳
سید حضرت میرزا فانی قزوینی می فرمودند کہ برای موعظہ این شعر از ہزار شعر بہتر است صحبت پاکان ... الخ

زاهد چو عزم توبهٔ مردم شکار نیست
رنگ می‌ریزد در آب ای گل حریف فتنه جو

بهر تسکین آنکه میخواند مکرر شعر را
سد سکندر و در خیبر شکسته

خار شکند سر و پاے تو محتسب
از همه بیشتر بود در حشر

رم می‌کند ز صحبت رنگین رخان الم
کینه را شوید ز دل مشکل ملایم سیرتی

بهترین از گوشهٔ صد ساله ایست
نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر

دل چو از عرفان نیست خالی خرقهٔ رنگین مپوش
نه بند زر شود اندر کف بلند همم

هیچ خیرے بر نمی آید ز دست بسته
می برد هر کس بغارت معنی شیرین من

گر به تبدیل هوا می خیزم آن آتش مزاج
دادم کسے نه داد ز جور بتان بحشر

دست بر سر نهاده ام ترکی
رشتهٔ زلفش ار بدست آید

بگو شمس دید چون شب حلقهٔ زر

این کنج صومعه بکار سے گرفته
ولہ — تا میان یا و تو آتش شود افروخته

هست طفل بے خرد از بر کند آموخته
ولہ — لیکن نه فرق نفس ستمگر شکسته

ظالم چنانکه شیشه و ساغر شکسته
ولہ — نامهٔ این گناه گار سیاه

ولہ — به از حنا شود کف پاے پر آبله
ولہ — وا نشود آری شود از تار ابریشم گره

یکنفس با مرد کامل گوشه
روی خود دیدن چو نتوانی بغیر از آئینه

خود بخود در رنگے رسد چون میوه گردد پخته
ولہ — چرا که سیل نگیرد قرار بر سر کوه

ولہ — کے تواند بخیه بر زد سوزن بشکسته
ولہ — گوئیا نخل ثمر دارم بره استاده

ولہ — خاک می‌ریزد بجاے آب بر آئینه
ولہ — هر چند بر زمین بر داو رزدم کلاه

ولہ — تا شدم وارد کپور تهله
بسرش سلیمان کنم تازه

شد انگشتر یا هاله ماه

بهر خوانی که بنشیند بخوردن ‎ ‎ گنبد زاهد شکم را ناف سفره

ولہ

چو روی سفیدت نیاید نگاه ‎ ‎ بچشم فسرده آید آب قیاه

ولہ

مرده در گور چشم بیمارش ‎ ‎ گر به بیند کفن کند پاره

ولہ

زاهد دهن کشاده نه بست و کشاد دست ‎ ‎ حق را دم نماز بدلها بود نگاه

ولہ

چون خرد دولت زبی رشتر غمزه بر سرم ‎ ‎ بد گو میت چگونه که مخدوم کرده

ولہ

تا کنم قول ثنای شیخ باور ار بار دگر ‎ ‎ بر سر شاخی شود پیوند برگ ریخته

ولہ

اندکی ایذا بود بسیار بهر ناتوان ‎ ‎ از برای مور مسکین سیل گردد قطره

ولہ

گشت دامان دل شیخ شراب آلوده ‎ ‎ دید چون نرگس مخمور تو خواب آلوده

ولہ

خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود ‎ ‎ گرم تر از تاب خور گردد نه همچون کوه کاه

ردیف الیای تحتانیه

چو ترکان آمدی بر کشور دل تاختی رفتی ‎ ‎ بیکدم خطهٔ آباد و ویران ساختی رفتی

جگر از دشنهٔ مژگان زهر آلوده ام خستی ‎ ‎ ز زلف خم بخم بر دل کمند انداختی رفتی

چنان محو مقام بیشهٔ دنیای دون گشتی ‎ ‎ که هر نقد عمل اندر کف او باختی رفتی

ندیدی یک نگه برگشته رقص بسمل خود را ‎ ‎ سرش از خنجر مژگان بپا انداختی رفتی

نشستی آمدی ساقی شدی در بزم من لیکن ‎ ‎ بجام باده ام نوشیده زهر انداختی رفتی

چنان کاهید از هجرت تنم ای سرو قد آخر ‎ ‎ که چشم آمدی بنشستی و نشناختی رفتی

ز تبسم صدای روح هندی آمد از حسرت ‎ ‎ که در ملک سخن ترکی علم افراختی رفتی

گر نگاہت بسوے خاک نشینان بودے
خالق ارض و سموات ثنا ایم گفتے
نفس مغرور تو گر تابع یزدان گشتے
حیدمے گل ز بہار رخش ای جوشن جنون
بلبل گلشن تبریز خطایم کردے
وصف لعل لب آن شوخ خضر مسگفتے
ترک کردی نہ سرش تا دم مردن ہرگز
ریزہ ریزہ شدی از کوفت درد ہجران
آیت خط ترا حفظ چو قرآن کردے

خاک تو سرمۂ چشمان حسینان بودے
بر لبم نعت گر از سید دوران بودے
ہمہ آفاق ترا در تہ فرمان بودے
گر بہ پیراہنم از دست تو دامان بودے
گر درین بزم سخن ناطق بکران بودے
گر بہ پیری بہ بالش دُر دندان بودے
عاشق ہندوی زلفت چو مسلمان بودے
پارۂ قلب من از سخت زندان بودے
واعظ شہر اگر صاحب ایمان بودے

یشدی کاش ہم لقمۂ اژدر تر کی
لیک پایم نہ بہ بند زن و طفلان بودے

سیر میکرد دل گلزار نگارے عجبے
تیر بگذشت ازین راہ سوارے عجبے
تا بہ بینم کندش زہر سرایت بتنم
ہست در کوی تو ای ماہ شب و روز جوا
در دکن دوست شود دشمن جانی آخر
شاطر کو کہ بر دار کف دنیا بازی

مید مید از رخ گلگونش بہارے عجبے
بستہ اندر خم فتراک شکارے عجبے
ہست گیسوے سیاہ فام تو مارے عجبے
از دخان دل عشاق غبارے عجبے
رسم یاریست درین ملک و دیارے عجبے
بازد این زال کہن مشق قمارے عجبے

نام شاعر

این جوالبست ازان مصرعۂ اکمل علی
شام من صبح شود در بر یارے عجبے

اشک اگر نم نکند چشم ترم را خالی
کم شد از قطره نگردد دلِ دریا خالی

نیشود محو نه داغ غمش از سینهٔ من
آسمان کی شود از عقد ثریا خالی

یکدم آسوده نه از فکر تعلق ماندم
تا کله گشت میسر شده پاها خالی

کس نگیرد بجهان دستِ تهی دست بدست
میگذارند ز کف گشت چو مینا خالی

گر نمالم کفِ افسوس غلامی چه کنم
ماند از نقد طرب دستِ تمنا خالی

افگن نه بر عذار نقابی بنقابی
زیباست نه بر ماه سحابی بسحابی

با چشم تر از ماست سوالی بسوالی
وز یار مگر خشک جوابی بجوابی

رخشش شده با غیر عنانی بعنانی
پا نیز رسانیم رکابی به رکابی

بر صفحهٔ دل شرحِ جمال تو کنم ثبت
این نسخه نویسیم زکتابی به کتابی

خیزد ز دل و سینه بهم ناله و آهم
زانسان که نوا خیزد ربابی بربابی

از میکده سرشار برفتم سوی مسجد
اندوختم امروز صوابی بصوابی

تا چند به بینم ز تو چینی به جبینی
تا چند کشیم از تو عتابی به عتابی

ای حوروش از هجر تو چون اهل جهنم
هر لحظه بفتیم ز عذابی به عذابی

با رشتهٔ زلفِ تو ببستم رگِ جان را
زانسان که ببندد طنابی بطنابی

تفسیده دل و سینه فگندیم بمژگان
بر سیخ نهادیم کبابی به کبابی

گه ترکی و گه گویدم از ناز غلامی
بخشد بمن آن شوخ خطابی بخطابی

پاسِ هر سرکش نهفته بر سرِ افتادگی
هست عیشِ زندگانی در برِ افتادگی

بر زمین پشت مرا دشمن چسان خواهد زدن
بالش پهلوی تو فرق سرافرازان شود
بسکه پیدا اند ذرات جهانم آفتاب
همچو مردم جای خود در دیدهٔ مردم کنی

خویشتن را گرده ام چون همسر افتادگی
بر زنی گر تکیه بر خاک در افتادگی
تا رخم پیدا شد از خاکستر افتادگی
میکشی گر سرمه از خاک در افتادگی

تر کیا خواهی امان از آتش دوزخ اگر
غوطه بر زن در یم خاکستر افتادگی

غلامی در دل آزار که داری
ز چشمت خون حرامی ریزد ای دل
بنوعی میزند قیمت تکلم لوح گودستی
ز خون دل طهارت کن باغوش ار زخش گیری
چنان در سینهٔ من تیغ مژگان میزند قاتل
بیا ای ساقی رنگین که اندر انتظار تو
بنازم از تغافل گر بفرق من نهی پای
اگر یک لقمه می یابم بصد محنت پس از عمری
زنم بر شیشهٔ ناموس سنگ از شوخی لعلش
قدم چین بر جبین خواجگان عصر گر سایل
مکش زنهار ای غافل ز دستی رهنما دستی
خدایا نشکند دستم اگر از تنگدستی ها
ز دل بر لب نیارد معنی و ز دیده اسارق

خراش سینه از خار که داری
نظر بر لاله رخسار که داری

ولہ

که چون بازد ببازی طفل کج مج جا شو دستی
که بر مصحف نمیدارند پاکان بی وضو دستی
که چون اندر صف پیکار ترک جنگجو دستی
شکم مثل سبو گردید و چون شاخ کدو دستی
بشوخیها چو بر دوش عدو ایماء رو دستی
نهم تا در دهن گردون به بندد بر گلو دستی
بعشق عشوهٔ ابروش شویم ز آبرو دستی
برون آرد ز جیب آستین از آرزو دستی

ولہ

که پای کور می لغزد کشد چون از عصا دستی
بر منعم بیفرازم برای التجا دستی
که چون اشد قطع می باید نهان زیر قبا دستی

بنوعی هر بلای آسمان آید بسوی من — که سوی لقمه چون آید فرود ر اشتها دستی
کجا دستیست تمنا بزنم در دامن منعم — نیفرازم چو در پیش خدا بهر دعا دستی

به بزم شعر برخوانم اگر این تو غزل ترکی
قلم را بشکند اسلام و مالد میرزا دستی

چشم تو زدنباله غزالی بکمندی — خال رخ پرنور تو بر نار سپندی
خیزد زخرام تو شرر از دل سوزان — آتش جهد از سنگ چو با نعل سمندی
خون گشته دل از دیدن بالای تو افتاد — مینای می ناب که از جای بلندی
دل افگند از سینه چنان خنجر مژگان — پنج شجر تازه که از ضرب کلندی
از حسن ملیح تو نمک زله ربائی — بس خورده لعل لب شیرین تو قندی
ذوق تو زند بر دل من ناوک آهی — شوق تو براند بجگر تیغ گزندی
از عارض سیمین تو برگ گل نسرین — شاخ قد رعنای تو طوبای بلندی
ای ناصح بیرحم بروز هر بکامت — خونم مکن از تیغ سم آلوده پندی
تا در ره کوی تو نه چون گرد نشینم — ترسم که فتد طشت من از بام بلندی
ای خام خود پخته یقین کن که نگنجد — در ذات خدا چون و چرا و چه و چندی

خوشتر بود از صحبت یاران دغائی
ترکی نهد از غیر مرا پای به بندی

خطت دمید و بهاری که داشتی داری — لطافتی بعذاری که داشتی داری
رسید جان بلب من مگر بسوزنای چشم — نگاه در ره یاری که داشتی داری
شد از رقیب مکدر نه خاطر پاکت — ز خاکسار غباری که داشتی داری

بمن چو روزِ نخست است سرد مهری ها
ز بادِ وصل نه بشگفت غنچهٔ دلِ تو
چه پیچ و خم لغزش خوردهٔ تمنا یدل

بغیر گرمِ کنارے که داشتی داری
خلش بسینه ز خارے که داشتی داری
خیالِ زلفِ نگارے که داشتی داری

هنوز زخمِ تو ترکی نشد علاج پذیر
درونِ سینه فگارے که داشتی داری

غیرتِ حور و رشکِ غلمانی
رهزنِ روزگارِ عشاقی
بنوشتند کاتبانِ قضا
در جهان همچو میزبان منشین

آفتابے که ماه تابانی
فتنهٔ دهر و آفتِ جانی
خطِ رویت بخطِ ریحانی
گر براے دو روز مهمانی

کیست آن ترکی سخن گستر
که سزد نسبتش بخاقانی

مرگ باز نیست دو چار است تو هم میدانی
گریه ام گرد کدورت ز دلش میشوید
بر وفاداری این سخت دلان نرم مشو

خانه ات کنجِ مزار است تو هم میدانی
آب جاروبِ غبار است تو هم میدانی
بسته در سنگِ شرار است تو هم میدانی

در دمِ نزع بده باده بدستم ترکی
تشنه را آب بکار است تو هم میدانی

بست پاے من سودا زده زنجیرِ کسے
بشنوم پند تو آن لحظه که گردی ناصح
حیف اندر دلِ بیرحمِ تو تاثیر نکرد

خورد زخمے دلِ خون گشته ز شمشیرِ کسے
بستهٔ زلف گرہ گیرِ خسته ز شمشیرِ کسے
آهِ هر صبحدم و نالهٔ شبگیرِ کسے

تر کیبا به که بفرقت برسد تیغ اجل
لیک در سینه ز مژگان نخوری تیر کسی

حال زار مرا نمیدانی | کار و بار مرا نمیدانی
اینقدر پیچ تا مخور سنبل | زلف یار مرا نمیدانی
بیم دوزخ مده بمن واعظ | کردگار مرا نمیدانی

ولہ

بخوان نگار ریار اگر خدا خواهی | بسوز مکر مصلّی اگر خدا خواهی
چو دل یکیست نکنی محبت دو کس | گذار عشق بتان را اگر خدا خواهی
ز حرص این سگ نفس تو که چه گرد شده است | نشین بگوشه صحرا اگر خدا خواهی

ولہ

بسر شد گرچه عمر خوش عنانم در سفر نیمی | نشد لیکن ره عشق ترا آزارش بسر نیمی
چنان بنشست در پهلو خدنگ نوک مژگانش | که شد مشکل برون نیمی بماند اندر جگر نیمی
نباشم تلخکام از زهر هجرش تا دم مردن | بگیرم بوسه لبهای شیرینش اگر نیمی

ولہ

لعل نوشین ترا تنگ شکر داند کسی | لاله میداند کسی گلبرگ تر داند کسی
آن وفا دشمن چو میراند مرا از بزم خویش | در قفا بینم از آن شاید که گرداند کسی
بر سر بستر تن زار مرا از لاغری | ابره میداند کسی و آستر داند کسی

ولہ

گر بود اندر کفت زاسباب دنیا سوزنی | دورت از قرب خدا دارد چو عیسی سوزنی
باش چون ملجی بحکم حق که تا آرد سهک | گر فتد از دست تو در قعر دریا سوزنی
دور از قرب خدا دارد رفیق تنگ چشم | سد راه عرش شد بهر مسیحا سوزنی

ولہ

هر الملو قلیست گو اندر گلعذار آهن ای قمری | نخواهی برد لیک از من سبق در شیون ای قمری
نسازی در هوای سرو بستان نغمه کوکو | اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمری

اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بینی
بهار نو آفتابم همچو چهره با
نه چون برگ حنا تا خون من ریخت
بر کلاهم کله زند فاتلنی
چه بگویم کنون لغبر ازین
طوبای بهشت است نهالی که تو داری
شاید که نصیب تو از ان ذره نگردد
هر چند بقوت سر فغفور شکستی
ای رستم دوران بجهان نال میاویز
همچنان خون دلم جوشد اشتیاقش بعد مرگ
هست در پیری همان مثل جوانی مغنی ام
چه شود بکلبهٔ من اگر آرمیده باشی
تو خراب حال ما را بچشم خود ندیدی
ببالا گر سهی سروی فرنجان گورستان را
نهان در زلف دلدارم غلامی لیلة القدر است
از چه ای بیخبر نمی آئی
در رهت گر قتم غبار صفت
سحر از دود آه من شب تار است پنداری
چرا پوشیده در زیر قبایش میکنه هر دم

صدای شکست رنگین تر که یا صوت من ای قمری

وله
نماید چرخ رنگی بعد رنگی
سرم سائید گردون زیر سنگی

وله
وای بر غربت سخندانی
طفل ضد میکند بنادانی

وله
خجلت ده حور است جمالی که تو داری
در خاک نهان ساخته مالی که تو داری

وله
لیکن نه غرور دل مغرور شکستی
گو چرخ سر از بازوی تزویر شکستی

وله
رنگ که ز برگ حنا گردد نه کم ز فسردگی
بوی گل زایل نمی باشد که از پژمردگی

وله
بتو حال دل بگویم چو شبی جریده باشی
مگر از زبان مردم نه بسی شنیده باشی

وله
کجی بگذار با هر کس چو از من راست پنداری
عیان از عارض یارم ید بیضاست پنداری

وله
تا نمیرم مگر نمی آئی
سر آن ره بگذر نمی آئی

وله
شب تارم چو روز مرگ غمخوار است پنداری
مگر داغ برص فی نیاز رو را است پنداری
مشابهت داغ و دنبانه ظاهر

کشد از حیلهٔ مستی بآغوش خودش ترکی
بکار خود چه این دیوانه هشیار است پنداری

بجاست دعوی همدوشی اگر بکعبه کنم — که همچو کعبه رسد جامه ام پس از سالی
فرو رود از خجلت زچشم و قامت یارم — نهالان چمن سر از غزالان ختن چشمی
وله
انفعال گلرخان با سخت رو ماند بدیر — برسر ناخن بود رنگ حنا تا مدتی
وله
نشانم در جهان نگذاشت گو چرخ کهن باقی — مگر خوانند یارانم که ماند از من سخن باقی
وله
دل بدنیا بستی و خواهی بعقبی دوستی — بگذر از عقبی چو میجوئی بدنیا دوستی
برمن تشنهٔ وصال مریز — از لب آتشین شکر آبی
وله
نامم شده زین دو نام نامی — ترکیست یکی دگر غلامی
وله
می زند آتش بدل آنکه دارد آهِ سرد — همچو آب برف کافزاید زخوردن تشنگی
وله
از سر خاری بخاک افتاده معلومم نشد — گر تعدی باز باید ظالم از افتادگی
وله
تا کی در انتظار تو فریاد کند کسی — تا چند ناله در دل شب ها کند کسی
وله
بریزد آبرو دشمن چو یابد دست ای نادان — عبث بر دست او آئی برای دوستی ریزی
وله
نگردد با تکلم آشنا تن کی عدو هیشم — مگر تاثیر گفتارم بود قفل زبان بندی
وله
ازان معمور ده ام تا روی کستی — ندارم از کسی پای چراغی
وله
زاهد بجا قست بمن از زهد فروشد — من نیز بمستی بکنم یار فروشی
وله
بدیکر خال و خط در ابتدای عشق میدانم — کنه چون یا دارکان شریعت نو مسلمانی
وله
وصر نخامی امیر بیرانه پی تحصیل علم — بعد تحقیق می خفتد نقش بر طرف گلی
وله
طناب شعر چو تار شعاع تا فتمی — بمهر چرخ ستمگر چو ریسمان دادی

بیاموز از طریق سایه آیین ادب ترکی
که بنشیند چو بنشینی و برخیزد چو برخیزی

وله

کجا از زیردستان میشود کار زبردستان
بود گر ناخن پائے کاری ناخن دستے

وله

شکست آن دو قسم چو ساقی جام می برگرد وگفت
بشکنی ترکی دلم گر توبهٔ خود نشکنی

وله

نشان کلبهٔ تاریک من از ان پرسی
که تا ز سہو بسو لیش گہے گذر نکنی

وله

ظالم از مظلوم باداش عمل بیند نخست
خار در آتش بسوزد بیشتر از بوستے

وله

یاد باد ای گل که با من رنگ الفت داشتی
همچو بوی ناخوش از اغیار نفرت داشتی

وله

نگرم سبزهٔ رخسار تو گاہے گاہے
میکنم سیر گلزار تو گاہے گاہے

وله

سبک شو از تعلقہاے دنیا
ز دوش افگن گران بارے که داری

گدای سرو قامت پائمالم
قیامت خیز رفتارے که داری

نظر بفگن بسوے ترکی اے ترک
بآن ترکان خونخوارے که داری

قصاید و قطعات وغیره

قصیده در نعت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بدرِ رخت شمس عجم را و عرب را
وی صبح کند طلعتِ تو ظلمتِ شب را

بر مردمِ دوزخ فتد ار چشم تو یابند
در ساغرِ خود جای حمیم آب طرب را

غیر از تو کرا پایه که با دستِ ترحم
تغیر بر اعدا فگند چشم غضب را

بر فرقِ حریفان چو رسد حربهٔ دستت
از حرب غنیمت بشمارند حرب را

شمشیرِ میانِ تو شگافد دلِ خارا
ترکش بکند تیرِ کمانِ تو سلب را

آئینهٔ فرمان و نگینِ مهرِ نامت
در خطِ خود آورد یمن را و حلب را

خاکِ کفِ پای تو برص را دمِ عیسی
نیز چشمهٔ خضر است لعابِ تو جرب را

لی بر شجر از سایهٔ نخلِ تو دهد به
سرسبز کند دستِ تو هر خشک خشب را

قربانِ چمن نرگسِ شهلا نگاهت
سنبل بخود انداخت ز زلفِ تو سبب را

با قامتِ تو نسبتِ طوبا نه نمایم
پیوند که با بید کند شاخِ عنب را

مهرت بحجت جنت در بسته کشاید
دوزخ بدهد بغض تو حمال حطب را

المنة لله که بهر مسند اعزاز
از مدحت ذات تو نشاندیم نسب را

از وصف تو علامهٔ عصرم سزد از من
گر کسب کنم جوهر کل علم و ادب را

شیرینی نام تو زلالم بچشاند
وز دل ببرد نعمت یاد تو سغب را

فیضی نشود همسر ترکی تبکاپو
بر پشت نگار ور نگذارید حقب را

او ساقی اکبر بد و من عاشق احمد
بر چشمهٔ کوثر منفرو زید لهب را

فخر دو جهانیم ز نعت شه کونین
بیجا نستائیم حسب را و نسب را

شبها بغم هجر تو ای سرور عالم
بر قبهٔ افلاک رسانیم شغب را

چقماق فراق تو بجانها زده آتش
بربسته بدلها شرر لهف تو کنب را

تا در رهِ وصلت ز سر شوق بتازیم
خوشتر ز تفرج بشماریم تعب را

ای در یتیم از غم هجران تو آخر
بر شیشهٔ دل نازک بزنیم سنگ صلب را

گر دعوت ما رد کنی ای ختم رسالت
با گریه نمائیم عوض خندهٔ لب را

حاشا که درم در صلهٔ شعر نگیریم
با سیم قراضه نفروشیم ذهب را

بخشند گرم هر دو جهان از انف ارزم
بی گنج وصال تو کف دست طلب را

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السلام

ای نام تو حل کرده دو صد مشکل صدر را
حرز لیست تولاے تو جان را و جسد را

ازبند دل چاک خوارج نه رفو شد
سوزن نه نشان میکند از بخیه نمد را

نسبت بتیز بده گر بنده نه دارد
همسر منمائید بروباه اسد را

ای دست خدا مومن و کافر بمصیبت — سلمان صفت از نام تو خواهند مدد را

بارِ دگر از گوہرِ خیبر آمدتن بجان — پابیت چو شرف بکند خاکِ لحد را

ترکی سخن از رتبهٔ والاش بگویم — برمن نزند غرقهٔ حسّاد چه حد را

گشتی علم از تیغ ہدایت نہ بدستش — خواندی نه بتوحید کسی ذات احد را

بر بافته تا پنجهٔ شیران سگِ کویت — خواند نه کسی قصهٔ گشتاسپ و دد را

بی مدحتِ حیدر نشود قول تو مقبول — بگذار سرِ زلف و خیالِ خط و خد را

شاہا ز گفت جایزهٔ شعر نخواہم — خادم نه بخود دم کند از دست مدد را

نامی شدم از وصفِ تو تنها نه بآفاق — دادم شرف از مدح تو ہم والد و جد را

معبود خودت ہمچو نصیری همه دانند — آگه کنم از نغمهٔ تو گر اہل حسد را

الّنت لله که رہِ حبّ تو به محشر — امید نجات است نکوکاره و بد را

ای کاشفِ ہر علم چه استاد بطفلی — با عقل کل آموخته علم و خرد را

خواند نه کسی قصهٔ اکوان (نام دیو) و تهمتن — تا دید بخیبر ز تو بر کندنِ سد را

منقبت شاه کربلا بطرز سلام

گشت از قدوم لشکرِ سلطانِ کربلا — هر ذرّه آفتاب بمیدانِ کربلا

عباس گفت (بمعنی کنار) خیمه ز دریا نه برکنم — تا سر نمیدهم سرِ میدانِ کربلا

بستند صف بروز دهم دشمنانِ دین — چون مورچه بگرد سلیمانِ کربلا

سیارگانِ چرخ صفت حلقه بر زدند — احباب گرد آن مهِ تابانِ کربلا

مراد گشتاسپ پسر
لهراسپ در روم
دُزد او دریشه ملک
روم گشته بود

گفتند جان فدای تو پروانه سان کنیم
ای شمع بزم ضیاء شبستان کربلا

یک تن ز فوج شام ندیدی ضیائے صبح
خوردی کس آب گرز دلیران کربلا

دود سحاب تیغ سیہ کار شامیان
پوشید روئے مہر درخشان کربلا

بر ہر قدم فتاد چو نقش قدم ز ضعف
عابد چو شد روان باسیران کربلا

ماہی بہ بحر مرغ برد ہوا گریست
بر حال بیوگان و یتیمان کربلا

مقتول شد حسین ہنوز آید این صدا
ہر شام و ہر صباح ز مرغان کربلا

خواہی نجات ز آتش دوزخ اگر بریز
چشم آب را بخاک شہیدان کربلا

آب فرات گفت کہ تر گشت دامنم
از خشک ماندن لب سلطان کربلا

از جوئے بار گلشن فردوس بعد عصر
خوردند آب تشنہ دہانان کربلا

ترکی خوش آن زمان کہ تن زار خویش را
پوشم بزیر دامن سلطان کربلا

در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

اے کعبہ از قدوم تو کافرستان ہند
وی دین حق ز روی تو روشن میان ہند

بر زمین کراست فخر کہ مانند اسود است
سنگ در تو بوسہ گہ ساکنان ہند

تا سر زمین ہند زپایت شرف بیافت
شد برترین ز چرخ برین عز و شان ہند

لت بر زدند بر سر ہر لات سومنات
از جلوہ جمال تو مردوزنان ہند

جنت نشان لقب نہ بآفاق یافتی
سر وقت جہان شدی نہ چو در بوستان ہند

ہر برہمن بہ بتکدہ برزد ز جلوہ ات
بتہا بسنگ و سنگ بفرق بتان ہند

هر راج و رای را هم تو ز اجمیر تا دکن — خدام خادم تو همه خواجگان هند

سلطان عالمی ز کرم های خویش کرد — سلطان اولیاء خطابت میان هند

گویا بدو نه لعل شکر بارت ار شدی — شیرین نمی شدی ز زبانها زبان هند

بشگفته هر طرف گل ایمان درین چمن — از جوی بار فیض تو ای باغبان هند

یوسف خطاب خود مه کنعان اگرچه داشت — شمس است عارض تو پی هر مکان هند

خاک در تو غازهٔ رخسار مهر خان — هر ذره رهست دُرِ تاج شهان هند

فرش حریم پاک تو دستار استان — جاروب مرقدت خم زلف بتان هند

افتد بروی خاک مذلت ز قصر حکم — سر بر کشد ز حکم تو گر حکمران هند

اول رساندت ز حیات النبی سلام — گر ساکن مدینه شود میهمان هند

از خواجگان که غیر تو آمد معین دین — شد ز اولیا که بی تو نشه خواجگان هند

تا زد بپای بوس تو ای آفتاب دین — بر بام نه سپهر برین آستان هند

عرض حال

شاها مرا ز گردش چرخ ستم شعار — دوزخ شده است خطهٔ جنت نشان هند

دستم گرفته بر سر منزل رسان شتاب — ای رهنمای جادهٔ گم کردگان هند

ترکی بزار و خوار ازین مدحتی صله — خواهد همین ز درگهت ای کامران هند

گر ز در هم برات بسوی شهی دکن — جاری بکن ز مهر خود ای حکمران هند

دارم اگرچه کان جواهر بدل ولیک — نشناخت قدر جوهر من کس میان هند

ترکی گله مکن که نشد بخت یاورت — اقلیم ورنه بود که دیگر لسان هند

تاریک کوکب تو گرفتی اگر فروغ — گشتی رخ تو شمع بزم شهان هند

باز مخاطب بممدوح

> یعنی [illegible] ۱۲
> وقتیکه این قصیده بمزار حضرت ممدوح میخواندم
> بهجوم مردم بسیار بود
> ناگاه شخصی [illegible] پیدا شد و بدین [illegible]
> بسیار تحسین نموده
> [illegible] صد دینار [illegible]
> [illegible] بودم ۱۲

از وعظ و پندہاے تو اے خواجۂ زمن — مانند موم شد دلِ سنگین دلانِ ہند

نام چی پال چون ز امرِ تو عمرِ ابد بیافت
سلطان شوم ز مدحِ تو بر شاعرانِ ہند

قصیدہ بمدح حضرت سید حسین گیسودراز بندہ نواز گلبرگوی

اے شہِ خواجگانِ گلبرگہ — وے سرِ سرورانِ گلبرگہ
سبز از ابرِ بہارِ احسانت — ہر گلِ بوستانِ گلبرگہ
ہست ہر کس بجاے خود سلطان — ہر یکے از ساکنانِ گلبرگہ
از عطاے تو شبلئ وقت است — خادمِ خادمانِ گلبرگہ
سیر در بوستانِ خلد کنند — خاک آسودگانِ گلبرگہ
میزبان می‌شود براے جہان — ہر کہ شد مہمانِ گلبرگہ
ہر طرف بزمِ زینت گسترده — سفرۂ میزبانِ گلبرگہ
ہست از چرخ برترین برتر — عزّتِ آستانِ گلبرگہ

عرض حال

بنواز دستِ ترا تبرکی — خواجۂ خواجگانِ گلبرگہ
حاجتت بدعا شود دیکن — بوسے از آستانِ گلبرگہ
شگفاند گلِ مرادِ مرا — بلبلِ بوستانِ گلبرگہ
شکر للہ نہادہ ام امروز — فرق بر آستانِ گلبرگہ
خاطر افسردہ آیم از منگول — پشتیت اے حکمرانِ گلبرگہ

[illegible]

کامیابم کن از نظامِ دکن / ای شهِ کامرانِ گلبرگه

دلِ تاریکِ من منور کن / ای مهِ آسمانِ گلبرگه

زانکه نامِ تو هست بنده نواز / ای شهِ خواجگانِ گلبرگه

منم از جان و دل بهر دو جهان / بندهٔ بندگانِ گلبرگه

می نگنجد بصفحهٔ کاغذ / مدحتِ سرورانِ گلبرگه

نستانند جام از کوثر / مئے الفت کشانِ گلبرگه

می کند غمزه با مه و خورشید / ذرّهٔ آستانِ گلبرگه

کے کند سجده جانبِ کعبه / سرِ دل بستگانِ گلبرگه

می ندارند خواهشِ جنت / واله و عاشقانِ گلبرگه

دال شد قامتم بهجرِ شما / ای الف قامتانِ گلبرگه

(کنایه از ستمی شدن)

دلِ مردم برون کشد از بر / غمزه هائے بتانِ گلبرگه

باز مخاطب بممدوح

یافتی تا خطابِ بنده نواز / ای سرِ سرورانِ گلبرگه

شده و بنده از درت محروم / ای سخاوت نشانِ گلبرگه

بطفیلِ چراغ دهلی گیر / دستم ای آسمانِ گلبرگه

(لقب حضرت نصیر الدین)

مفلسی ام بدل بزر بکنید / ای عطا پیشگانِ گلبرگه

رحم کن خواجهٔ سخن گستر / بر منِ مدح خوانِ گلبرگه

درّ شعرم گران شود بدلِ گنج / ای درِ نظم کانِ گلبرگه

پیشِ شه رتبه ام بلند شود / ای شهِ حکمرانِ گلبرگه

از دکن چون بعزت و تمکین
یک صد و یک درم نثار کنم
دم ز شاگردی ام زند استاد

باز آیم میان گلبرگه
بر مزارت بسان گلبرگه
ای سخن قدردان گلبرگه

کاش از روضات طواف کنم
همرهِ زایرانِ گلبرگه

قصیده بمدح حضرت پیر بغداد که یکی از اولیائے کرام بود معه عرض حال خود

مدعا بخشا برت افتان و خیزان آمدم — آمدم اما بصد حالِ پریشان آمدم
بسکه در شوقت رهِ نادیده طی گشت و شکست — خارها در پا ولیکن پای کوبان آمدم
آمدم بر آستانِ تو ز راهِ دور تر — اشکشوئی کن که من با چشمِ گریان آمدم
میدهد چرخِ دژم هر روز غم بالای غم — تا بدربارِ تو همچون دادخواهان آمدم
دستِ من برگیر د از بندِ فلک یابم رهان — تا پئے طوفِ درت ای قبلۂ جان آمدم
غم به غم درد بے درد ے رنج بر رنجے فلک — میدهد با من ازان با آه و افغان آمدم
سینه ام جا گشت پیرا از غمِ اهل و عیال — از دهان بخیه تا پیشِ تو نالان آمدم
بسکه زد شوقِ لقایت دست در دامان دل — پاره پاره کرده تا جیب و گریبان آمدم
قطره ای ابرِ کرم دریا ز رحمت میشود — تا منِ تشنه برت لبے بحرِ عمان آمدم
نامراد از پیشِ تو پیرا نخیزد با مراد — بامرادم کن که همچون نامرادان آمدم

دلی از فیض کرامت ہاے تو بغداد شد
تا از اولاد محی الدین شنیدم نام تو

از ترحم کن دعاے نیک اندر حق من
فخر دوران است سلطان نظام الدین چشتیہ

از براے غوث اعظم داروی دردم بده
نیست در دستم پی نذر تو جز اشعار چند

چون نہ در شاخ نہال آرزویم بر رسد

تا من از لاہور در پیش تو تازان آمدم
ہمچو مشتاقان از ان افتان و خیزان آمدم

تا بدربار تو پیر اخیر جویان آمدم
گو فقیرم لیک در دربار سلطان آمدم

اے طبیب باشفا از بہر درمان آمدم
در حضورت تا خجل اے فخر گیہان آمدم

من بدربار مرید شاہ جیلان آمدم

گو نہید اد فلک ترکی ضعیفم ہمچو مور
غم نمیدارم کہ در پیش سلیمان آمدم

قصیدہ مدح میر محبوب علیخان بہادر آصف جاہ سلطان دکن

رسد نوید بگوشم ز آسمان و زمین
کہ اے غریق محیط معانی رنگین

درین زمانہ توئی یادگار خاقانی
درین زمانہ توئی جانشین بدر الدین

درین زمانہ خطاب تو صائب ثانیست
درین زمانہ توئی فخر سالک قزوین

بزم نکتہ شناسان وقار تست امروز
کہ چون بمہرۂ شطرنج رتبۂ فرزین

بروز صحبت معانی دولت بجوش آید
چنانکہ مرغ گلستان بماہ فروردین

دمے بفکر سخن میل کن کہ عزم کنیم
بجشن سال گرہ آن خدیو یا تمکین

کہ از براے زمین ابوس او پیادہ دود
سوار توسن تازندہ سپہر برین

فلک جناب جم سلیمان وقار و آصف جاہ
ملک خصال امام زمانہ حامئ دین

مخاطب به معشوق

درین زمانهٔ عدل اے بت ستم پرور
نشان بخویش مرا یا بمن رسے بنشین

وگرنه پیش شہنشاه معدلت پرور
کنم شکایت جور تو ای بت خود بین

شنه که مطلع ثانی بمدحتش خوانم
چنانکه روح ظهوری کند دو صد تحسین

مطلع ثانی

شها ز ذات تو قایم بنای روی زمین
ز نظم نام تو دایم نظام کشور دین

گشاده دیدهٔ خود شاه باز عدل تو تا
شود نه صید کبوتر بچنگل شاهین

بود به معرکه هیبت چو طفل چوگان باز
فراسیاب و فریدون تهمتن و گرگین

دل از عذوبت مدح تو لذتے گیرد
زبان چنانکه ز بوسیدن لب شیرین

بنامهٔ که نه نامت بود سر نامش
چنان بود که بود خاتمے بغیر نگین

زبان ثنائے تو میگفت و دل دعا میکرد
چنانکه در پس الحمد مقتدی آمین

ستاده بر در قصر رفیع تو قیصر
بر آستان تونگر چو سایل مسکین

فروغ ملک دکن از وجود تو هست
چنانکه رونق زیبالش مکان رنگین

چه در گوشهٔ چشمت اگر خدنگ نگاه
کمان شکسته گریزند رهزنان زنگین

ز فیض مدح تو عرفی و طالبم گویند
نیم وگرنه من کج مج آن چنان نه چنین

همیشه تا که بود کعبه قبلهٔ مومن
همیشه تا که بود حکم شرع سرور دین

همیشه تا که بخوانند در نماز الحمد
همیشه تا که بقرآنست سورهٔ یٰسین

بواد تخت نشین داور نظامِ دکن
بحق خواجهٔ هندوستان معین الدین

بمدح ایضاً

بروز بیش من ای تیره گردش ایام
مبین بچشم مرا ای سپهر نیلی فام

که از کف تو بخواهم چو نعمان دولت
که هست دولتِ منعم گریزپای غلام

سخن بمردم ناپخته از چه افشانی
که تر کند نه کسے آب در سبوی خام

گشا چو غنچه دل من که گل کنم غزلے
کز و شگفته بود خاطرِ فسرده مدام

غزل

بیا بسوے من ای گلعذار سیم اندام
که شد ز فرقتِ تو روز روشنم چون شام

کدام ذکر جفاے ترا به لب آرم
بیان کنم ز زبان شکوه ات کدام کدام

زدم بغیر نه حرفِ شکایت تو از آن
که کس نه شکوهٔ خاصان کند به پیش عوام

بدم اگرچه بگفتی مگر نه رنجیدم
که هست عادتِ معشوق دادن دشنام

منم که بے تو بمانم تمام شب بیدار
تو ئی که در بر اغیار میکنی آرام

منم که از غم عشق تو جان بلب هستم
تو ئی که نیست خبر با تو از من ناکام

منم که در پس تو همچو سایه میگردم
تو ئی که رم کنی از من چو آهوی از دام

منم که بهر تو گردم بهر زن و کوها
تو ئی که گاه نه آئی بناز بر سرِ بام

منم که ذکرِ تو ای بت کنم به بسم الله
تو ئی که نامِ من آری بلب پس دشنام

منم که زیست خود در حیاتِ تو دانم
تو ئی که بهر هلاکم کشیده صمصام

زعاشقان جگر خسته ای وفا دشمن | خبر بگیر خدا را بنامه و پیغام
کنی نه ترک گر این شیوهٔ جفای ترک | روم بهمرهٔ ترکی بر آستان نظام
که نام او بنویسند خسروان زمن | ز کلک خویش بسر نامه ها بصد اکرام
ستون قصر رفیع شریعت نبوی | فروغ دین و پناه منازل اسلام
زلال مطلع ثانی بکام تشنش ریزم | کند که لذت او همچو شهد شیرین کام

مطلع ثانی

ستم ز عدل تو شد حسرت اخیان گمنام | که چون ز بعثت محمد عبادت اصنام
بدور عدل تو نشنید عاشق بیدل | کلام تلخ ز لعل بتان شیرین کام
ز بیم نعرهٔ رخشت سوار توسن چرخ | شود شکسته رکیبش بود گسسته لجام
زهی زمانه بجود تو لای سپهر سخا | که هست در کف سایل دفینه های لیام
چو مور پیش تو خصم است ای سلیمانجاه | بظاهر است گران خون گرفته پیل اندام
پی شکستن تنها اگر میان بندی | ز سومنات گریزد صنم بسوی شنام
اگر بدیدهٔ مست تو چشم اندازد | برون جهد ز خجالت نه مغز از بادام
رز از سفینهٔ هر دم ترا رسد خبری | چنان که در دل پیغمبران شود الهام
ز نور حسن تو گر سایه بر رخش افتد | گمان که بچهٔ زنگی شود فرنگی فام
بسوی دشت خرامی اگر بعزم شکار | شود بروز ز روباه منزل ضرغام
دم نبرد در آسی بلشکر اعدا | چنانکه شیر در افتد بگلهٔ اغنام
درین زمانه مستی فزا امیدانم | که هست بادهٔ گلگون حلال یا که حرام

چو باز پیش من ای مدعی مکن پرواز — که شعر تست چو آواز مرغ بی هنگام
ببین ز معجزهٔ معنی ام پی تحسین — زبان نطق کشاد است بچه در ارحام
نبودی ار دل این مردگان مزار ریست — که کمترک لشکر دی مرا ز جای جام
ببزم حضرت شه گر بخوانم این اشعار — عجب مدار که بخشد خزانه در انعام
سخن دراز مکن ترکیا که می زیبد — کنون که ختم کنی بر دعای شاه کلام
بگو که خسرو ملک دکن بود قایم — بظل دست تو یا ذوالجلال والاکرام
ز جشن سالگرهش همه مبارکباد — بصد هزار دعا و بصد هزار سلام

در مدح حضرت اقبال الدوله بهادر وزیر اعظم دکن

بغم زمانه مخور ساقیا بیا و بیا — می که سرخ ترین باشد از لب دلدار
می که زاهد صد ساله ذوق او دارد — می که واله او هست کافر و دیندار
می که جرعهٔ او شه چو با گدا بخشد — بگوید از سر لاف اشهم جهان سالار
می که قطرهٔ او گر بمرده افشانی — دمد روان بتن او دم مسیحا وار
می که گر بخورد جرعه اش کهن سالی — بفصل شیب قدش از شباب ارد یار
می که بشکنی ار ساغر سفالینش — بجای ریزهٔ او بر دمد گل گلزار
می که در بن حنظل بریزی ار دردش — دمد ز سیب و عنب خوشترین نهالش بار
می که قطرهٔ او گر بخارجی بخشند — بعشق ساقی کوثر شود نصیری وار
می که آب حیات ار برابرش دارند — نه کس بدیدهٔ در دیده عیب بینش نهار
می که بوی خوشش یابد ار فسردهٔ باغ — ز سینه اش بتراود معانی شهوار

مئے کہ لذتِ دنیا زخوردنش از دل / خیال بردن جدا ز بہر کہ صحبتِ ہم دلدار
مئے کہ ساقیٔ اوست ساقیٔ کوثر / نہ آن مئے کہ فروشند بر سرِ بازار
میم بدہ کہ بخوانم قصیدۂ رنگین / بمدحتش کہ جہان را ثباتِ اوست قرار

مطلع دوم

سحر بگفت سروشم کہ اے خجستہ شعار / درآ بسیر گلستان کہ رسید فصلِ بہار
شگفت لالہ و ریحان و یاسمن بچمن / رسیدہ بر سرِ ہر شاخ نخل بستان بار
نشستہ بر سرِ گل شاخ بلبل خوشگو / بحمد صانع بیچون نمودہ واستغفار
بہار شد بہ بہار اینکہ ذی سکندر جنگ / وزیرِ ملکِ دکن شد بزیبِ عز و وقار
بہ نذر پیشہ وران تحفہ ہا ز صنعتِ خویش / برائے نذر وزیرِ دکن بلند تبار
ندا کنند بہر جانب از مبارکباد / بچنگ و بربط و دف لولیان لالہ عذار
چہ باشد ار بہ ثنایش قصیدہ بر خوانی / کہ ہست گوہرِ گفتارِ تو درِ شہوار
خطاب بست بجو از خسروان امیر سخن / بنہ تبارکِ خود تاج گوہرِ اشعار
درین زمانہ بغیر از تو یادگار نماند / ز طبع عرفی و صائب کسے بشہر و دیار
بخوان قصیدۂ عالی بمطلع نادر / بکن بزیب مرصع ز طبع گوہر بار
کہ ہر دو مصرعۂ زیبایش بہ تعیین باشد / سخنوران چو مقابل کنند بیت ہزار
بگوش من چو رسید این نوید جان پرور / بشوق گفت قلم مطلع سیوم بنگار

مطلع سیوم

بلند مرتبه عالی همم جهان سرکار
اگر بمعرکه تیغ کفش علم گردد
چو گرد باد نیاید نظر نشانش باز
نهیب صیحهٔ رخش توح هوش دشمن برد
نمیشود لب او آشنا دم بخشش
برای مدح درین عصر شاعران تازند
تاسفی که چنان آب نکته سنجان ریخت
که گر بوام دهد شئ بدیگران بقال
نشود ز دیدهٔ مردم بروز روشن گم
ز شاعر است شب و روز التجا که کسی
به بخش یا ببینی خجسته فرزندی
که بار مفلسی از دوش و سر براندازم
دعای او چو اجابت شود پس از عمری
گرفته از کف دیگر لباس و زاد سفر
نخست پنجهٔ دربان بگیردش دامن
بجز از کف او گر بست باز خورد
بمن گمان که مبادا حریف من گردد
بجز نگه بکند اوستادیش منظور
پس از شنیدن ابیات میشود ارشاد

فلک برفعت و شوکت ملک بحسن و شعار
فتد بشاخ زمین گاو استخوان سوار
به بند از ز سم توسنش حریف غبار
چنانکه گشت رخش جانب دم رهوار
بجز هزار و لیکن شمار او صد بار
پلنگ گرسنه چون میدود بسوی شکار
که غرق در عرق شرم باشم از اظهار
بشاعری نرسد ور نهد بکف دینار
ز لاغری تن زارش چو سایه در شب تار
ز باجگان شهر مسند نشیند ای ستار
که یا ز شادی دلبند شان نما آثار
تنم سبک شود از قرض سفلگان یکبار
درین امور که کردیم پیش و کم افکار
رسد بجنت و وقت چو برد بر سرکار
بگویدش که برو کیستی میان نهار
بشاعری که بود ذی وقار در سرکار
به تیغ شعر من از دخل او رسد نگار
شود قصیدهٔ او پیش حضرت سرکار
لعاملان که صله از پیش دهید قرار

پس دو هفت سر چو گردد صلاح چار یکی
ز ضرب کو تلاش میدهند ده دینار

که هفت و نیم شود وزن او ز سکهٔ حال
هزار بار ازین شاعریست استغفار

به بندروزن لب تر کیا چه شور است این
ترا چه سود ازین قصه ازین اذکار

رقم تو مدحت او میکنی نمیدانی
که هست مثل خسک پیش او گل دینار

عجب مدار که وقت عطا بمحتاجی
جهان و هر چه درو هست بخشدش یکبار

اگر بچشم در آید بیک نگاه عتاب
نهان کند سر خود میل نه فلک بکنار

فلک چگونه نه امروز دوستم گردد
که گشته ام بدل و جان ز مدحت ادیبار

که آفتاب خطابش شد سکندر جنگ
کسی بروی زمین نیست همسرش زنهار

چنین قصیده درآ و بزم اربعه رواست
که پایش است ز سبعهٔ معلقه گفتار

که تا ز طبع گرامی کدام نکته شناس
بگوید از سر دانش جواب این اشعار

سخن چو زلف حسینان دراز شد ترکی
کنون دعای ممدوح مختصر بنگار

بگو که تا ز خلایق طراز فرش زمینست
عزیز است که تا سقف چرخ از سیار

بود بعیش ببزم جهان سکندر جنگ
بزیر سایهٔ دارائی خلق لیل و نهار

در مدح نواب حسین میان مانگرولی

ای دلم چون غنچه از وصف تو خنداند بهار
وی بدامانم گل از مدح تو افشاند بهار

هست از فیض خرامت سبزه ایم باغ دگر
ورنه پیش از هفته در گلشن کجا ماند بهار

ذوق اشعارم و بالا رنگ مدحت میکند
چون دل هر عاشق دیوانه جوشاند بهار

هست بیرویت بلای تیره در چشم سحاب
از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر
کی شود تابنده چون نجم دل بر خون من
کاشت در دلها خیابان تخم محبت عهد تو
از کف عدلت خیابان شد انقلاب هر ستم
غیر او صاف رخ خوبت ندریا بد در و
نغمهٔ وصفت بوجد آرد دل هر نکته سنج
نیست بلبل را بعهد تو غم فصل خزان
تا ز بزم تو بدر کردم حریف تیره را
هر گلستانی که نشنید هست بویت از سموم
تا کمر را بسته در پیشت شود استادهٔ
تا هوای بامدادان غنچه را خندان کند
نوجوانان چمن را بادهٔ انگور سرخ

گلشن دل هیتو همچون برق سوزاند بهار
داد گلها از خزان زانسان که بستاند بهار
داغهای لاله را گر چند رخشاند بهار
شاخ گلها را که در گلزار بنشاند بهار
دور ایام خزان را چون بگرداند بهار
صفحهٔ اوراق گلها را اگر خواند بهار
بار و برگ بوستان را چون بگرداند بهار
از گزند او دلش را گرچه ترساند بهار
زاغ و کرگس را که از گلشن برون راند بهار
همچو گلخن فرش صحنش را بتاباند بهار
بر نهالان عشق پیچان را به پیچاند بهار
سبزه در صحن گلستان تا برویاند بهار
ساغر از گل کرده ترکی تا بنوشاند بهار

جامهٔ از عمر طبعی همبر نواب باد
شاخ گل را تا قبای سبز پوشاند بهار

در مدح ایضاً

ای نام تو کام دو جهانست
تا عدل تو شهره یافت صحرا

وی ذکر تو عیش جاودانست
بازار برای کاروانست

از قهر تو پیر نوجوانی — وز مهر تو پیر نوجوانست

باد آوری شایگان و خضرا — پیشت دم فیض رایگانست

الله و محمد است حامیش — بر هر که بهی جبین مهربانست

هر خاک که پای تو ببوسد — تا زنده بفرق آسمانست

در مکتب دانش تو سبحان — ناخوانده یکی ز کودکانست

گردون پی کورنشت خمیده — این تیر ز هیبت کمانست

خجلت ده نرگس است چشمش — روی تو بهار بوستانست

ذاتِ تو نشاطِ زندگانی — نامِ تو حیاتِ مردگانست

ذاتِ تو فروغ دودمانی — نامِ تو چراغ خاندانست

باشد پی خلق میزبانی — بر خوانِ تو هر که مهمانست

امروز بغیر تو بعالم — از فنِ سخن که قدردانست

محتاج اطاعتِ تو چون من — میر است و اگرچه میر خانست

در دورِ تو شد وسی ندیم — جز خال که بر رخِ بتانست

از عدل تو تا گلی شگفته — هر خانه برنگِ بوستانست

جان دادن و شکوه سر نکردن — در عهدِ تو رسمِ عاشقانست

ذاتِ تو ز جان و دل گرامی — نامِ تو عزیزتر ز جانست

ذاتت شرفِ شهانِ عالم — نامت دُرِ تاج سرورانست

روی تو فضای گلشنِ دل — بوی تو هوای باغ جانست

دعوای سخن هر آنکه دارد — بر خوانش که روز امتحانست

پوشیده وگرنه غمزه کردن | پندار که شیوهٔ زنانست
بر پشت زند هر آنکه لافی | حیز است نه مرد در زمانست
شهد است کلامت ارچه تلخی | خاموش مگر که وقت آنست
خواهی ز خدا که این دلاور | باشد بجهان که تا جهانست

در مدح نواب حسین میان و وصف شهر منگرول و ساکنانش

ای سرخ لبان طوطیان منگرول | وی سرو قدان گلستان منگرول
ای لاله رخان دلبران منگرول | وی نوش لبان نوخطان منگرول
ای سیم تنان عاشقان منگرول | وی مغبچگان و می کشان منگرول
ای غمزهٔ چشم دلبران منگرول | وی حلقهٔ کاکل بتان منگرول
ای غیرت خلد هر مکان منگرول | وی برزن و کوی شارسان منگرول
ای رونق تان سین و رشک بیجو | وی اهل نشاط مطربان منگرول
ای بلبل خوش گلوی آنا بائی | وی نغمه سرا ضمیر جان منگرول
ای سید و نسل جیون و قیصر | وی عیش و جلال شاعران منگرول
ای خان بزرگ میرمنشی اصغر | منشور نویس حکمران منگرول
ای قدر بلند شیخ والاسلام | سالار پلیس شارسان منگرول
ای حضرت مولوی نامی محمود | استاد تمام واعظان منگرول
ای حضرت بدرالدین سپهر تمکین | لخت جگر خدایگان منگرول
ای صاحب ذی وقار سبحان دانش | اخوان عزیز حکمران منگرول

ای ڈاکتران شهرِ رشکِ عیسے — اسباب حیاتِ ساکنانِ منگرول

ای مسجدِ جامعهٔ ثریا رفعت — وی حصنِ بلند حکمرانِ منگرول

ای شهر پناه اعتصام گردون — وی بحرِ محیطِ بیکرانِ منگرول

ای میوهٔ نغزِ نار جیل و نغزک — وی ماهی بحره ارمغانِ منگرول

ای مهرِ منیرِ آسمانِ بخشش — یعنی که خدیوِ قدردانِ منگرول

چون رخت کشم من از میانِ منگرول — جانم شده نذرِ دلبرانِ منگرول

دامانِ نگاهِ چشمِ بینا تنگ است — از وسعتِ صحنِ هر مکانِ منگرول

در فصلِ خزان به رنگِ بالِ طوطی — باشد ز بهارِ بوستانِ منگرول

از تازی و پارسی حلاوت دارد — حلکرده با نگبین زبانِ منگرول

گل وقتِ تکلم از زبان میریزند — غنچه دهنانِ گلستانِ منگرول

در خلد کجا شود میسر واعظ — با باده کبابِ ماهیانِ منگرول

صد سال نه میزبان گذارد دستش — یکشب شود آنکه مهمانِ منگرول

نواب حسین شیخ والا همت — فیاضِ جهان خدایگانِ منگرول

این زینت و زیبها که بینی هر سو — شد از کفِ جودِ آن جوانِ منگرول

باشد پیِ مردگان بهشتِ عقبے — وقف است بزندگان جنانِ منگرول

ترسم که جنان ز رشک ویران گردد — از بسکه نموده ام بیانِ منگرول

در مدحِ ڈاکتر انتظام جنگ نواب و [ذکر] نواب صف افگن جنگ

از انتظام جنگ کمال ار بیان کنم
آن دار و است که جان بتن مرده میدهد
القاب تو مسیح دکن لیٹ نه کند
از دختر و پسر زن و همشیرزادگان
این جمله او فتاده بروے زمین بتب
آخر فتادگان ز علاجت بپا شدند
شرم آیدم که پیش تو ای مخزن شفا
پیر عصاے خفته خورد گر جوارشت
مستسقی ار ز جام کف تو عرق خورد
مدقوق تا ز سایهٔ دست تو به شده است
ترکی بگویم آنچه نه در خشش روا بود
هست ارچه در جهان شه معنی خطاب من
نواب نام ور که صف افگن خطاب وست
دست مرا گرفته بدولت سراے خویش
بگذشت هشت مه که خورد نوش خویشتن
با من نه در جهان بسخن میرسد کسے
کمتر نیم ز صائب و طاهر درین زمان
تا زید میرزا لطف خان و طاهرا
یکسو شده ز فکر خور و نوشش بچگان

قدِ خمیده رو کش سرو روان کنم
اعجاز وصف او بمسیحا بیان کنم
گر مدحت تو نوشته به لندن روان کنم
دل چاک میشود چو رقم حال شان کنم
تا کے زیاد حالت ایشان فغان کنم
شکر تو ای جوان ز کدامین زبان کنم
ذکر از مرض شناسی محمود خان کنم
گوید که رخنه در بر سنگین دلان کنم
گوید نه تر ز ساغر کوثر دهان کنم
گوید نه بوعلی که منت امتحان کنم
زیبا بهر آنچه وصف و ثنایش بیان کنم
لیکن ز مفلسی چو گدایان فغان کنم
تا چند وصف همت آن نوجوان کنم
بنشاند از نشاط که تا مهمان کنم
حاصل ز خاص مطبخ آن میزبان کنم
این دعوی از غلط نه من ای دوستان کنم
لیکن فغان ز مسکنے خواجگان کنم
میگفت زندگی ز دم ضعیف خان کنم
بر هر زمین نشان چو قلم ار روان کنم

یعنی فارسی ذاکر تخلص و بس
خطابش انتظام جنگ
که در شعبهٔ طبابت نویس و
بقراط عالم است
سر لیفٹ ترنام ذاکر
که از اهل فرنگ بود
همه مردم ولایت و
هندوستان او را
مسیح ثانی میگفتند در
لاهور بادی ملاقی
شده بودم فی الامر
هم چنین بود که میگفتند

انکه ببین ز دیدهٔ انصاف ای عزیز — یعنی چه فکر تازه من از این و آن کنم

دشمن شود کلام من آنکه که بشنود — من شکوه از کلام نه از آسمان کنم

صد غوطه خصم در عرق شرم میخورد — آنجا که بحر جودت خود را روان کنم

ترکی گذار این چه غرور است در سرت — کن گوش تا ترا خبر ای نکته دان کنم

تو از خدا مطالب ممدوح خود بخواه — من قصد بیت طلب شه مرسلان کنم

در مدح نواب جعفر حسین خان مخاطب بصف افگن جنگ بتهنیت عید

ای در نماز پی تو بخواهد امام عید — گویا که نیز ز قبله برویت غلام عید

عید مه صیام که عید دگر بود — قربان نمیشود بجمالت کدام عید

زلف کلام من بهوای تو دام شد — گسترده از برای دل خلق دام عید

ای گل بیا که بهر تو در کوهسار و دشت — بر پا کنند ز لالهٔ نعمان خیام عید

بر بام آسمان نه هلال آشکار شد — انگشت ات کنند سر گردون سلام عید

از بهر دیدن هلال نبیند ار کسی — تا سال در سرایش بود صبح و شام عید

روزی که خلق بهر رویت نظر کنند — آن روز و شب بود بخواص و عوام عید

دولت ز فیض دست تو آمد قفای من — آید چنانکه در پی ماه صیام عید

با بچه می شوند نه دیر خانه مردمان — تا انگبین نام تو ریزد بکام عید

میکند مفتی نگه به جعفر حسینخان — نگرفتی ار ز روز فراق انتقام عید

خط هلال نیست که خشیده به فلک — بر کرده بهر خصم تو تیغ از نیام عید

از بسکه نطق تست پسندش عجب مدار | کاموزد از زبان تو طرز کلام عید

بالای بام تا مه روی تو جلوه کرد | جنبد نه همچو سنگ در از زیر بام عید

از بسکه خاکپای تو قدرش فزوده است | بنشست تا براه تو گردون مقام عید

تا چشم خود نهاده سر راه بنگرم | آید که هر کاب تو یا انتظام عید

در عیدگاه وقت نماز ایستاده خلق | صف بسته بهر خدمت از خاص و عام عید

یوم الصواب بهر سخن پیشگان بود | روز عتاب هست بچشم لیام عید

سیراب کن ز شربت دیدار خود دلش | کاید ز دور تشنه تو با تشنه کام عید

کی مثل عهد خسرو ملک کن شدی | در روزگار حضرت خیر الانام عید

مانند تار بند صفت افگن ندیده ام | اندر بلاد هند نه در روم و شام عید

هر تیره دل که چرخ بجاهش کند دو چشم | ماتم بود حلال مرامش حرام عید

در کلبهٔ حسودش محرم بود دوام | در عیشخانهٔ رفقایش مدام عید

امسال ترکیار سد ار روزی از حلال
سالی دگر کنیم به بیت الحرام عید

در مدح نواب محمد کمال خان صاحب

بسوی چرخ ز عینیت جدای حقابای نیی | چرا ز چشم تحیر باوج آن بینی

خیال رفعت او بیست از دلیت گرد | اگر باوج محمد کمال خان بینی

کجا ز رتبهٔ او برترین فلک باشد | کسی باز همت او کوه را گران بینی

برد از عطای لگش | بیا که جلوهٔ خورشید بهر دکان بینی

کف تو دام شود بہر طایر صد رہ ۔۔۔ اگر ز قصر فلک ساش آستان بینی
دم سحر تقفان شش اگر نظر افتد ۔۔۔ ازان بہشت کہ روی پری رخان بینی
زلالہ زار ریشش گر بگردہ گلگشت ۔۔۔ چرا ز چشم حقارت سوی جنان بینی
سحر بگفت سروش این عجیب مطلع نو ۔۔۔ کہ گر بغور بخوانی نہ مشکل آن بینی

مطلع ثانی

کجا چو ترکی و کے چون کمال خان بینی ۔۔۔ نہ این چنین نظر آید نہ آن چنان بینی
نظیر ترکی خوشگو نہ در سخن سنجا نسبت ۔۔۔ سخن شناس نہ ہمچون کمال خان بینی
ملک خصال و خضر سیرت و بشر صورت ۔۔۔ دم مقال چو سحبان خوش بیان بینی
سرور در دل خلق است از می مہرش ۔۔۔ نہان اقبال بمردم چنانکہ جان بینی
بر در روی تو رنگ ای عدو دود چراغ ۔۔۔ اگر بہ بزم رخش جلوہ شمع سان بینی
نباد آور دخضر اجشم تو گنجد ۔۔۔ اگر ز لعل دو رش گنج شایگان بینی
بغیر ذات بلندش درین بلاد دگر ۔۔۔ برای خدمت مہمان نہ میزبان بینی
بعلم و حلم نیاید نظیر او بنظر ۔۔۔ اگر ز فرش زمین تا با آسمان بینی
ہنر وبان و گداد اگر نہی پائے ۔۔۔ خطای چشم تو ہست ار نہ لامکان بینی
بگلشنی کہ ہوای زدامنش برسد ۔۔۔ نہ ہمچو خلد و رعصد مہ خستان بینی

وصف اسپ

نغرا لہ اربچین تو سن صبا گامش ۔۔۔ نہ ہمچو بوی گلشن بزرین نشتان بینی

در صفت پیل

نظر کنی چو بدندان پیل گردون سائش
گذار طوف در سیر و بسر و رنگ
چنانست بر سر سپهر ذیوقار احسانش
دم جلال و غضب شیر شرزه اش گوئی
برای دشمن بدین حسام او برق ست
کند بقالب هر بنده تا خدا پیوند
بود کمال تو افزون کمال خان دایم
عروس دولت جاوید همکنار تو باد

نه شاخ ساعد سیمین گلعذار ان بینی
که جز نه در گه او عیش جاودان بینی
که زیر منت ترکی سپهر فلان بینی
بوقت عیش و طرب یار مهربان بینی
برای دوست یکدل حصار جان بینی
زبان و چشم سر دست و ابروان بینی
زوال مملکت خود نه در جهان بینی
سمند عیش همیشه بزیر ران بینی

بود چو برگ خزان دیده چهرهٔ دشمن
همیشه تازه چو گل روی دوستان بینی

در مدح جناب اقبال الدوله بهادر وزیر دکن

عروس خواب سحر من گرفته در تنگ
بفکر بستن معنی هنوز دیدهٔ من
که ناگهان زدم روح پاک فردوسی
هزار شکر که دریافتی زمانهٔ او
دلم ترانهٔ مدحش بشوق سنجیدی

کشیده از پی راحت چو شب بیالش سنگ
گشاده بود چو چشم سپهر نیلی رنگ
رسید و گفت که ای نور چشم با فرهنگ
که گنج خسرو غزنی ست پیش او یا سنگ
اجل بسانه دانم نیز و ی گرخبگ

بیا بوصف وزیر دکن سکندر جنگ
بخوان قصیده که باشد نمونهٔ ارژنگ

نهد سرت نه گران بار عمر کرده سبک
بنرم تکیهٔ کمخاب جای بالش سنگ

چو روح طوسی ام این مژده جانفزا بر گفت
زدم ز مطلع نو نقش باد و صد فرهنگ

مطلع دویم

ملک بحسن و فلک قدر و آفتاب آهنگ
عمر بقصر عدالت علی به تنبیهٔ جنگ

بلند مرتبه والا لقب سکندر جنگ
که هست ترک فلک ز آستانه اش سرهنگ

بمهر روح روان و بقهر تیغ اجل
پلنگ در صف هیجا بتر بپیش پلنگ

عنان بهند محیط است قلزم فیضش
که خیزد از دل هند و نه موج الفت گنگ

زهی حلاوت لعل لب شکر ریزش
که انگبین لعابش شود نبات شرنگ

ز وصف شوخی رهوار آسمان سیرش
قلم جهد ز هین سخن برنگ کرنگ

بخشم چین بجبین مبارکش فتد ار
به بحر موج شود شعله از برای نهنگ

ازان بمجلس نوروزت ای فریدون گنج
زنم نوای عراق و حسینی از آهنگ

که هست قول مخالف براه موسیقی
نه راست میر دم ای سرور سیاوش جنگ

چنان بمدح تو تازان سمند فکر من است
که بادپای صبا در رهش بود خر لنگ

چنان بصفحهٔ وصف تو تیز دست قلم
که سرمه شد ز روانیش کلک اهل فرنگ

هنوز عزم رمیدن کند ز پیش تو خصم
که از جلال تو روحش رسد و صد فرسنگ

ز بیم تیغ تو مر شهسوار وقت جدال
به بست جای عنان در دهان تعین تنگ

سیاست تو کشد همچو سرمه میل بچشم
کند نگاه تپان گر بعاشقان نیرنگ

شود ز جلوهٔ حسن تو آفتاب نهان
چنان بروز که از آفتاب شب آهنگ

شراب مرهم فیضت غم از دل ریشم
چنان ربود که از روی تیغ صیقل زنگ

اگر به بحر فتد از رخ تو قطرهٔ خوی
در خوشاب شود چشم ماهی و خرچنگ

بزعم بازوی شاهین عدل عهد تو بست
خیال دعوی همسایگی باز کلنگ

اگرچه الحق لیل و نهار است ترکی
برای گردش بختم زند همیشه شلنگ

مگر چه ترس که ظل کف سکندر جنگ
چو سایه ایست بفرق من شکسته رنگ

اگرم ز عشق علی متهم برفض کنند
چه غم که نیست بعاشق خیال نام و ننگ

کجا ز مهر حسین و حسن کنم انکار
بگو بدار چه عدو فرقم از سر با و نگ

پی کشیدن تار ز سخن ترکی
شد است سینهٔ پر روزن تو شفتاهنگ

چنین قصیده بخوانم اگر ببزم وزیر
که هیچ نظم بنظمش نمیشود همسرنگ

خجل ز سرخی او میشود لب محبوب
بود سفیدی او روکش جبین فرنگ

سزد بجایزه بخشد نگارخانهٔ چین
بسیر با من صورت گر سخن ارژنگ

کنون بدست دعا ترکیا بخواه ز حق
که هست ذات بلندش پی فتاده ولنگ پناه

که یارب از پی شاه عرب وزیر دکن
بقدر و جاه بود برتر از جم و هوشنگ

در مدح نواب نظام یار جنگ خانخانان بهادر

بمژده گفت سروشم که ای سراپا اقبال
دمید صبح نشاطت گذشت شام ملال

سپهر رتبه امیر زمانه خانخانان
بلند بلکه ز شان سپهر در اقبال

بحلم همسر کوه شهر بروقت عتاب | بجود ابر بهار آفتاب وقت جلال
قدش نهال مرادات زندگان باشد | لبش حیات ابد بهر مردهٔ صد سال
قمر ز تاب جمالش بچرخ نیلی فام | بود بچشم کواکب ز روی زنگی خال
برو قصیده زیبا بمدحتش برخوان | که میشوی ز کف زر فشانش مالامال
بگوش هوش من این مژده چون بشیر گفت | بجست از قلم مطلع دگر فی الحال

مطلع دویم

نرسته در چمن دهر همسر تو نهال | ندیده چون تو گلی چشم گلشن اقبال
بود ز پرتو حسن تو داغ مه خورشید | گل چمن شود از عکس عارض تو زغال
بدور عدل تو بزغاله می دود به پلنگ | زده است تکیه بزانوی شیر شیرزه شغال
کمان عدل چو آویخت هیبت تو بدوش | گریخت فتنه ز چشم بتان خدنگ مثال
ز جور چرخ کمال مرا زوال رسید | شود ز گردش گردون چنانکه بدر هلال
کسی ز خنده نه بیند بچشم گریانم | کسی نه جانب من میکند نگه بخیال
چو نقش پا بسر خاکم نشانده طالع پست | بنطق ورنه کلم تطلع سعد کمال
نصیب هم نه بود بیند کسی هنرهایم | فتاده ام ز دو شسته مه بکوی تباهی و آل
ز رشک تر شده چشمم بجستجوی معاش | چو میشود ته پا سانه عرق رخ جمال
سفر چگونه بسوی وطن کنم بی زر | کز آشیانه بر آید نه مرغ بی پر و بال
ز چشم مهر تو هر ذره آفتاب شود | دم نگاه غضب آفتاب ذره مثال
کسی ز نعمت الوان دهان سایل بند | لبش شود نه هنوز آشنا بحرف سؤال

بود بصاد تو عین عدو چو واو الف — چو تیر خورده شود قاف و دال او چون ذال

خرام ناز بتان را طناب عدل تو بست — به پیش زانکه دل عاشقان شود پامال

غم فراق بعهدت چو خون مرده حرام — می وصال بدور تو چون زلال حلال

کدوی فرق بدوش حسود جاه تو نیست — رسیده بر شکم تب زده ورم ز طحال

سیاست تو کند طوق گردن خوبانش — کند چو شور بپا از شکوه شان خلخال

لب از شکایت جور فلک نه وا کردم — تنم ز تیر فلاکت اگرچه شد غربال

فلک ز نغمهٔ شعرم بذوق چرخ زند — چنانکه رقص نماید ز بوی نافه غزال

هزار حیف که مردند صائب و نوعی — نمانده عرفی و خاقانی و اسیر جلال

بداد معنی من ورنه لب گشادندی — که نیست همسر تو کی بدهر اهل کمال

رها ز گردش لیل و نهار چون گردم — که روز حادثه در پیش و شام غم دنبال

مگر ز همت عالی رسی بفریادم — رسد باهل سخن چونکه صاحب اقبال

دگر بود نه تعجب که بر طرف گردد — دلم ز خار حوادث تنم ز بار وبال

طوالتی بسخن تر کیا کنی تا کی — بگو که تا بنماند بچرخ نعل هلال

غنان توسن اقبال و حشمت و شوکت
بواد در کف ای شهسوار هر مه و سال

در مدح اقبال الدوله بهادر وزیر دکن حیدرآباد

ای بباغ عالم از رویت بهار اندر بهار — وی ز چین موی تو هر سو تتار اندر تتار

دو جهان بخشاندی یابد حساب بخششت — مندهی یک عمر گر گیرد شمار اندر شمار

مراد بحرف الکریم دشمن
چشم ترا بجده قد او اند
تیر خورده چنین بشکل
ذال گردد

اگر صبا بویا کند از نقش گلبرگ تربت	زلف دلدار مرا گردد تتار اندر تتار
دایم از سوز ستمهای سپهر کینه توز	در جگر چون سنگ میدارم شرار اندر شرار
گر نباریدی بفرق ما ابر رحمت بار تو	سر زدی از خاک جسم من غبار اندر غبار
از درمها میکنی روی زمین وقت عطا	چون ز انجم بر فلک باشد قطار اندر قطار
لشکرت غل کرده آرد فوج دشمن را چنان	کز شتر با بسته می باشد مهار اندر مهار
گر خورد در خواب زخم تیغ خونبارت حریف	در جگر بیند به بیداری فگار اندر فگار
مانی کلکم کشد چون پیکر مدح ترا	نقش اندر نقش می بندد نگار اندر نگار
گر حسود من نگردد آسمان از دور گهت	خلعتی در خلعتی یابم نگار اندر بگار
نیست این جمعیت اعدا بمیدان دغا	هست در نخچیرگاه تو شکار اندر شکار
تا قیامت میخورد هر دشمن بیدین تو	در میان گور چون کافر فشار اندر فشار
تا عروس صبح زاید طفل پر انوار را	روز و شب را تا بود با هم قرار اندر قرار
سر زمین تا آب باشد آب بالای زمین	تا ز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار
باد دایم همبر تو دولت و اقبال و جاه	چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار
نشه اندر نشه باشد در دماغ دوستت	در سر هر دشمن جاهت خمار اندر خمار

ترگی از داور بخواهد ای وزیر ذی همم
روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

در مدح میر محبوب علیخان سلطان دکن

ثبت کنم بزیب و شان تازه بتازه نو بنو	وصف نظام کامران تازه بتازه نو بنو

خانه بخانه کو بکو کوچه بکوچه سو بسو — از تو زنند داستان تازه بتازه نو بنو

چند ز خون خصم دین نقش کنی بدست کین — از دم تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو

وقت عطا شود نهان دست حریف تو از آن — بر زند به گه خیزران تازه بتازه نو بنو

تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام — غم ندهدم نه آسمان تازه بتازه نو بنو

شاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان — معنی خویش ای جوان تازه بتازه نو بنو

در بکشوده از سخن پیش سران انجمن — مدحت تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو

روز و شبت ببارگه چنگ نواز بر زده — نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو

گاه بطاق ابرویت گاه بذوق آهویت — باده خورند میکشان تازه بتازه نو بنو

بهر ثنای خان ما بحر دل روان ما — موج زند زبان زبان تازه بتازه نو بنو

بین که برند دوستان شعر مرا بهر مکان — تحفه برد چو کاروان تازه بتازه نو بنو

در فخر خود و نکوهش سخن جلال

بلبل خوش نوا خجل میشود از شوق دل — نغمه زنم ببوستان تازه بتازه نو بنو

بعد غنی و صبا بیا کیست که تا بزنگ ما — طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو

تاب کجا جلال را پیر کهن خیال را — فکر کند چو من عیان تازه بتازه نو بنو

حرف زند نه چون جوان عمر رسیده ناتوان — گل نه دهد که در خزان تازه بتازه نو بنو

نخل کهن دهد اگر میوه چو شاخ نو شجر — نصب کند نه باغبان تازه بتازه نو بنو

منکه ز نظم بابی ام مثل گل معانی ام — گل نبود بگلستان تازه بتازه نو بنو

مخاطب ممدوح

شیشه بیار ساقیا تا بزنم بیاد شاه — جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو

هست بهار بیخزان دور تو با بعاشقان — بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو

غیر صفات شاه دین ثبت کنم نه بعد ازین — قصهٔ زلف مهوشان تازه بتازه نو بنو

خوف کنم نه از عسس باده زنم بهر نفس — همره یار مهربان تازه بتازه نو بنو

هست زمان عیش زا بوسه بگیر عاشقا — از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو

گرچه برین قصیدهٔ هست غزل ز خواجهٔ — کرده گل ردیف آن تازه بتازه نو بنو

فرق زمین و آسمان هست بگاه این و آن — زانکه نمانده رنگ آن تازه بتازه نو بنو

شعر مرا اگر بری پیش جناب سنجری — رقص کند بذوق آن تازه بتازه نو بنو

قصر دعا کنون بنا میکنم از برای شاه — نقش زنم من این بران تازه بتازه نو بنو

عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو — باش بدهر جاودان تازه بتازه نو بنو

زهره بگفت ز آسمان ترکی خوش نوا بخوان
وصف نظام کامران تازه بتازه نو بنو

مدح ایضاً

نهیب کیست که بهرام آسمان شمشیر — چنان نهفت که از عشوهٔ مهوشان شمشیر

نمیکشند بهیبت و شأن سیاست کیست — هند و سند و بماچین و با صفهان شمشیر

در آب دفتر عدل خود از چه کسر ار ریخت — بگنج و خمهه نهفت از چه یاریان شمشیر

شکسته پشت زپای که فتنه گشایند — بلرزد از چه پس پنجهٔ شهان شمشیر

چرا یاسمن و سنبل از خمید نهها — بباغ می نکشند شاخ خیزران شمشیر

چرا از فرط شفقت کشد ز حیز غلاف — بفرق دشمن افسرده سایه‌بان شمشیر

زهی بهار که غارتگر سموم خزان — سپر کند بجوانان بوستان شمشیر

بهر ثنای شه مومنین بگردارم — که گشت از پی کافر قلم زبان شمشیر

چنان قصیده ز پنجاب میرم ید کن — بتان کنند فدایش که ز ابروان شمشیر

کنم قصیده مرصع چنان بجوهر شعر — که نام کلک نخوانند شاعران شمشیر

ببام قصر معانی روم چو بازی گر — اگرچه بسته بود جای نردبان شمشیر

سپهر رتبه خدیو زمن نظام دکن — ز صولتش که برآرد نه شیر جان شمشیر

اگر بدرگه والای او گذر یابم — نهد که سام به پیشش ز بیم جان شمشیر

ز طبع مطلع ثانی رقم کنم که شود — برای شه سپر و بهر دشمنان شمشیر

مطلع دویم

اگر ز علم شود ای خسرو زمان شمشیر — بگیرد از مه نو در کف آسمان شمشیر

کشیده ز میان تا نهد تیغ دودم — نیام کرده تهمتن ز بیستان شمشیر

نهان بروز کند در گلو چو شعبده باز — فلک ز بیم سنانت ز کهکشان شمشیر

به نیم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش — مگر ز سینهٔ خصم است از دهان شمشیر

منادی‌ای است ز بهرام آسمان که کسے — علم کند بجز آصف نه در جهان شمشیر

چنانکه مدحت بزم تو می‌نویسد کلک — ثنای رزم تو میگوید از زبان شمشیر

چنان بنهیب تو هوش سر حریف ربود — بجای تیر نشاند که در کمان شمشیر

در شکایت تلمیذ خود

اشاعری بر لفظ شفقت گفته که مشدد ندیده‌ام سندش از شعراء استاد سالک فرزدی که ملک الشعراء پای تخت ایران بود دادم ایست. سربلندی آرزو داشت شفقت چشمه کن آخر خجل شده

به بزم نکته سرایان سخن بردن آرم
چنانکه جوهر خود وقت امتحان شمشیر

درین زمانه پس از کسب علم تلمیذی
نهد بگردن استاد خود از آن شمشیر

که زنده تا بود استاد نظم شاگردش
نظام کار نگیرد زند از آن شمشیر

سخن بعد گر آموختن چنان باشد
که کس دهد بکف دست کودکان شمشیر

شهنشها نه بگویم که شعر من دزدید
به بیم آنکه کشد دزد ناجوان شمشیر

مگر چو منصف دوران توی چه غم باشد
زند که دزد سیه رو به پاسبان شمشیر

مخاطب بممدوح

کشد به نیزهٔ شناختش غنم زهی عهدت
ز باختن ار بکشد شیر نیستان شمشیر

نشان دبدبه‌ات تا به لبت ملک واداشت
گشاد از کمر خود قراطغیان شمشیر

ز دولت تشنهٔ خون دل حسودان است
چو برق در کف تو می طپید از آن شمشیر

صدای امن هنوز از لب عدو بجهد
که گویدش ز جلال تو الامان شمشیر

شدی فسانهٔ طفلان نبرد رستم زال
ز حرب ضرب تو گفتی چو داستان شمشیر

شنید دلبر من تا فسانهٔ عدلت
زند بسر هم از غمزه خون فشان شمشیر

ز خوش غلافی تیغ تو میشود ظاهر
که ذو الفقار علی بود همچنان شمشیر

زهی زمان نشاطت که بهر خارش پیش
روان ز بیشه کند در کف شبان شمشیر

ز تیر قبضهٔ دست دهان نمی بندد
بود ز خون عدو تا نه لاله سان شمشیر

بخاک غرب بیفتد سر حریف چو گوی
بشرق کش ار زنی ای شاه کامران شمشیر

خدا دو چیز فرستاد بر زمین از عرش
عصای حضرت موسی و دیگران شمشیر

رم غزال که تیر نگاه صیاد است
جهنده برق که در قبضهٔ بتان شمشیر

نهان ز تاب رخت تا دل ملایم است
فروغ ماه که گردد بپیش کتان شمشیر

کف مرا پئی مدح تو حق قلم بخشید
چنانکه داد بدست جهان ستان شمشیر

بآب سرمه ازان تیغ هیبتت شستند
که بشکنند ز دنبالهٔ نیکوان شمشیر

شود شکار عقاب عقابت ار بکشد
ز پنجه باز ببال کبوتران شمشیر

هوای عدل تو چون خار بر کند ز بنش
کشد ز غنچه چو منقار بلبلان شمشیر

سبک بردی ز بنیش کسی بنر دارد
مگر کمان فلک گشت آهن گران شمشیر

برای کشتن سایل درین زمان بندد
بجای سیم و درم خواجه در میان شمشیر

چه غم ز خصم محرف برشته گرمانم
که می توان ببریدن ز ریسمان شمشیر

چنین قصیده بنزمت چو خسروا خوانم
نشانده ام که بجرأت ردیف آن شمشیر

سزد که روح ظهوری خطاب فرماید
که کس نه بسته چو ترکی نوجوان شمشیر

کسی ز طبع گرامی جواب این اشعار
بگوید ار فکنم پیشش از میان شمشیر

بنای شعر نه بر طرز باستان زیبد
که زنگ خورده بود کهنه بیگمان شمشیر

مجال کیست که ترکی بنظم طبع بلند
برین زمین کشد از کلک دو زبان شمشیر

رسیده وقت اجابت دعا بکن ترکی
که تیز تا بود از ناز دلستان شمشیر

همیشه تا که بسازد ز آهن آهنگر
برای دست دلیران رزمدان شمشیر

بجنگ تا صف مردان درند جنبش زنان
بجنگ تا نه کشند حیز ناجوان شمشیر

سوار توسن گشته تا ای بازی
ز چوب خشک تراشند کودکان شمشیر

چو آفتاب جهان گیر جاودانه بواد
بدست حضرت آصف جهان ستان شمشیر

در مدح نواب صف افگن جنگ بہادر گوید

ذوق وصف تو قندرا ماند
مدحت نوشخندرا ماند

ہر حدیثے کہ میکنی اظہار
معنی دل پسندرا ماند

نوشخند تو از حلاوت ہا
پستۂ یار قندرا ماند

قدر تو چون قبادواغ ازت
آسمان بلندرا ماند

ہمچو نئے راست گردد از ہیبت
زلف یار ارکمندرا ماند

مجمر دانشش ار بیفروزی
دل اعدا اسپندرا ماند

چرخ تا دشنۂ ستم افراخت
سر من گوسپندرا ماند

طایر کلک من دم پرواز
کبک مشکین پر ندرا ماند

می نگوید ملال خویش دلم
طفلک دردمندرا ماند

از گرانبارئی تعلقہا
گردنم پاے بندرا ماند

نوشخندم اگر ز جور فلک
خندہ ام زہرخندرا ماند

بر سر حرص خاک میریزم
کف دستم کلندرا ماند

کوکبم از نحوست ایام
تیرہ بخت و نژندرا ماند

یکقدم ترکتازم از ضعف
سفر تاشکندرا ماند

لنگ گشتم بجستجوے معاش
ورنہ طبعم سمندرا ماند

چون دہم کاوہ باکمیت قلم
بادپاے نکندرا ماند

سر زند آتش از مضامینم | معنیم است ورشنذر را ماند

دوستت رسته دشمنت بسته
باد تا خصم کمند را ماند

در مدح نواب حسین میان والی منگرول در تهنیت عید

بشب ز حسن تو آشکارا سحر نگردد دگر چه گردد
ز آفتاب رخ تو پنهان قمر نگردد دگر چه گردد

ز خوش خرامی تو شوره زار ار چمن نگشتی دگر چه گشتی
ختن ز موی تو ملک ... اگر نگردد دگر چه گردد

بظل دست جهان پناه تو بحر تر کی کسی گراید
سنین عمرش دراز همچون خضر نگردد دگر چه گردد

ز بحر وصف تو حرف حرفم گهر نباشد دگر چه باشد
ز عذب مدح تو معنی من شکر نگردد دگر چه گردد

بره گذاری که می خرامی ز پای بوس تو ذره ذره
دو چند رخشان ز مهر گردون اگر نگردد دگر چه گردد

بسر زمینی که خصم جاه تو حلقه افست از نهایش
نشیر خور روباه و روبه شیر دگر نگردد دگر چه گردد

بشوق لعل تو شعله از دل اگر نخیزد دگر چه خیزد
بذوق خال تو هر بن مو شرر نگردد دگر چه گردد

چو خار زار است گلستانی که از خرامت
ببزم عیش که می ستای سفر نگردد دگر چه گردد

بسا ما نظم خود ار بچینم ببارگاه شهی چه دفا
ز تیغ رشک لبالب از خون جگر نگردد دگر چه گردد

کنم بمدح تو موشگافی اگر بدینسان معانی من
ز بس نزاکت بسان خوبان کمر نگردد دگر چه گردد

هوای سرو قدت نموده بلند نظم عالی
بشوق بیعت کنون مضامین شتر نگردد دگر چه گردد

ببارگاه خدیو گیهان کنم چو شمع سخن فروزان
حریف گنج مع پنهان چو دزدان بدر نگردد دگر چه گردد

گر از کلام شکر فشان تو بهره یابم نه نکته سنجا
تمام عمرم بتلخ کامی بسر نگردد دگر چه گردد

به پیش بیل تو چون نقیبان ... صد از فتح نفر
کلام رخشش تو از دل و جان ظفر نگردد دگر چه گردد

کسیکه باشد نه خیرخواه تو از دل و جان بدین و دنیا
بگاه سود ابجای سودش ضرر نگردد دگر چه گردد

پی محبان خیال جاهت سپر نبودی دگر چه بودی
برای دشمن نگاه قهرت تبر نگردد دگر چه گردد

اگر ز طبع بلند رای تو گوش حیوان برد نصیبی
بعقل کامل به فهم به از بشر نگردد دگر چه گردد

ز جشن عیش خدیو گیهان شد آنکه دور از جهاد دوران
خراب حالش ز تیره بختان بتر نگردد دگر چه گردد

ز مهر بر فرق زیردستی نهی چو دست بلند پایه
ز نیل گردون بزور بازو زبر نگردد دگر چه گردد

پی تفرج چو شهسوار ادمی بروی زمین خرامی
خزف قراضه ز پای بوس تو زر نگردد دگر چه گردد

هلال عید از بام گردون پی مبارک سد بر مت
رخش ز نور جمال پاکت قمر نگردد دگر چه گردد

ز پنجگانه دعای ترکی که هست بهر حسین آقا
سنین عمرش ز خضر افزون اگر نگردد دگر چه گردد

در مدح میر محبوب علیخان بهادر سلطان حیدرآباد دکن

ای بسیمای تو قربان آفتاب و ماهتاب
وی بپابوس تو نازان آفتاب و ماهتاب

ای بلبل وصف تو گویان مشتری و زهره
وی بجان مهر تو خواهان آفتاب و ماهتاب

کس نه بتو در جهان بعد از سلیمان رام کرد
مرغ و ماهی جن و انسان آفتاب و ماهتاب

میشود روشن مراد از دوستان آسمان
نیست چون رویت که رخشان آفتاب و ماهتاب

گه بمغرب میرود گاهی بمشرق میرود
جادهٔ مهر تو جویان آفتاب و ماهتاب

بر زمین افشانده بهر اقتباس نور تو
از ضیای خویش دامان آفتاب و ماهتاب

روز و شب در دیدهٔ مردم عزیزی خسروا
چون بود خوش در زمستان آفتاب و ماهتاب

از کف بخشش دل عالم مسخر کردهٔ
چون کنند عامل بفرمان آفتاب و ماهتاب

هست در جام بلورین آتشین می بر کفت
یا شد از دست تو خشان آفتاب و ماهتاب

با فروغ عارضت تا همسری کرد از کسوف
روسیه گردد نگهبان آفتاب و ماهتاب

هست پست از همت عالی تو گو تکیه زد
بر سر گردون گردان آفتاب و ماهتاب

در جهان تا کوکب اقبال تو تابد ز شرم
میشود در ابر پنهان آفتاب و ماهتاب

بر زمین تا نغمهٔ مدحت سرایم بر فلک
شد ز مستی پای کوبان آفتاب و ماهتاب

گر به بیند عارضت اسباب خودبینی بفور
بر نهد بر طاق نسیان آفتاب و ماهتاب

تا جمال عالم آرائی ترا نظاره کرد
گشت چون آئینه حیران آفتاب و ماهتاب

میشود مخفی ز خجلت این بروز وان بشب
دید تا حسن تو تابان آفتاب و ماهتاب

هست بحر بخششت جاری چنان در هر مقام
چون بود هر جا نمایان آفتاب و ماهتاب

یکنظر بنما جمال خویش با شماسیان
تا پرستد کس نه زینسان آفتاب و ماهتاب

گر به بیند جلوه ات ننماید از بام فلک
روی خود چون خود فروشان آفتاب و ماهتاب

ماه و خور ظل افگند چون بر لب جان بخش تو
کے دمد بر آب حیوان آفتاب و ماهتاب

گم چنان شد از سحاب بخششت تو نام بخل
چون نظر نامد بباران آفتاب و ماهتاب

دخت رز دارند در عهدت بسیمین جامها
کرده یا تسخیر مستان آفتاب و ماهتاب

چون فروغ کس بود بر طبع رنگینم که کم
میشود روشن به بستان آفتاب و ماهتاب

میکنم اکنون دعاے بهر سلطان زمن
کو بدارد زیر فرمان آفتاب و ماهتاب

زهره ارباب نشاط محفل عیشش بواد
باشدش شمع شبستان آفتاب و ماهتاب

در مدح نواب صف افگن جنگ

ای تازگی ز نو خرام تو چمن را — وی سبز کند سایهٔ تو نخل کهن را

تا دان بود آنکه سر گلشن کویت — کودک صفت ار یاد کند قصر و وطن را

دوران نشاط تو الم شست ز عالم — جمعیت عهد تو فرو کوفت حزن را

گر صاعقهٔ تیغ تو در معرکه تابد — بند دل بسر دوش حریف تو کفن را

تیغ تو روان میکند از عالم هستی — در عالم ارواح روان را و بدن را

از خال و خط و طرهٔ مشکین تو گوییم — ریحان چمن نافهٔ چین مشک ختن را

داد است طلاقی بشنو لفظ طلاقی — مهر است بعهد تو جهان شوهر و زن را

گر رستمی دست ترا گیو به بیند — والله که فراموش بکند جنگ پشن را

تا معنی ام از مدح تو گلگشت ز خجلت — از سبزه بپوشند بتان سیب ذقن را

گر تیغ تو خواهد که کند قبضه دو عالم — داند ز دو صد سال فزون چشم زدن را

با کس نه بپیچد اگر آگاه نمایم — از راستی عهد تو آن زلف شکن را

در راه تو گر شمس و قمر را گذر افتد — از دیده بپوسند چو ما خاک سران را

از بسکه بعهد تو قوی گشت ضعیفی — شهباز ببندد بچهٔ گنجشک زغن را

در مدح ایضاً و در فخر خود گوید

رنگ از تو رسد لالهٔ بستان سخن را — زیب از تو بود گلبن و ریحان سخن را

وصف تو رساند بفلک شان معانی — مدح تو سزد مطلع دیوان سخن را

بر میرسد از مدح تو با نخل بلاغت — نام تو کند سبز گلستان سخن را

المنت للہ کہ تسنیم ہوایت
خاقان صفتا مثل تو در سلسلۂ نظم
امروز باقبال ثنائے تو گرفتم
صہباست خیال تو بے اہل فصاحت
امروز بامداد ہوایت نگذ ارم

بخشیدہ طراوت چمنستان سخن را
کس می نکند گوہر او زان سخن را
از تیغ سخن کشور خاقان سخن را
فرقف شدہ اوصاف تو مستان سخن را
در دست حریفان سر میدان سخن را

زیباست بگیرم اگر از قوت معنی
در خط غلامی سر شاہان سخن را

در مدح نواب اقبال الدولہ بہادر دستور معظم مخاطب بسکندر جنگ

اگر بجسن رخت نیست مبتلا نرگس
خرام از پئے گلگشت گلستان کہ زدید
نہ نسبت تو بیرقان زدہ بود زیبا
مگر خرام نہال ترا تماشا کرد
ز خاک از سر خجلت سرے نبر دارد
نسیم زلف ترا صاحب دماغ اوردہ
ز گلشت حسن تو گر نیست خوشہ چین رخچہ
ہمین نہ گل بگلت لالہ بر لبت قربانست
شنید تا خبر مقدمت بسوئے چمن
زبان بکام خود دارد اشتی سر عیدی

بجسرت رنگ ہمت نشود حیرانہ گس
در انتظار تو واکردہ چشم ہا نرگس
کجاست چشم سیاہ تو و کجا نرگس
کہ ہمچو زلف نکویان شدہ دو تا نرگس
ز چشم مست تو نظارہ کردہ تا نرگس
نمیشود بگل و غنچہ آشنا نرگس
گرفتہ در کف خود کاسہ چون گدا نرگس
شدہ بنرگس مست تو ہم فدا نرگس
تہی برائے تو در دیدہ کردہ جا نرگس
چو عندلیب بوصف تو نغمہ ہا نرگس

گشنیدہ

بگرد سایهٔ تو مثل سایه گردیدی — برنگ سایه بخود و دانستی چو یا نرگس

بدین روش چو بدست تو دسته اش باشد — غلام خویش شمارد گلاب را نرگس

مدیح اهل سخن نسبتش بباد امست — بود بخلق نگه چون نه خوشنما نرگس

کجا بصحن گلستان شگفتی ار دیدی — بهار گلشن حسن رخ ترا نرگس

بنرگس تو چو یکره نظر کند از شرم — کشد بدیده نه سر از خاک سالها نرگس

بگلشن ار بخرامی کشد بدیدهٔ خویش — غبار پای ترا همچو طوطیا نرگس

کشد ملال نه گر خاطر تو بر خواند — ز انتظاری خود با تو ماجرا نرگس

چمان چو سرو قدت در چمن شود بزند — بنقش پای تو از دیده بوسه ها نرگس

گمان که چشم دلمان ترا تماشا کرد — که غنچه چاک گریبان کند قبا نرگس

بگلشن ار بکند جلوه شاخ یاسمنت — چو بنده پیش شود لاله در قفا نرگس

سپهر رتبه وزیر دکن سکندر جنگ — که از درازی عمرش کند دعا نرگس

سحاب بخشش او میکند چو ریزش فیض — بخاک شور بر دیده هزارها نرگس

بواد سبز نهال قدش بگلشن دهر — شود شگفته بباغ از بهار تا نرگس

در مدح نواب حسین میان

تا شد از بیم تو لرزان آب و آتش خاک و باد — ماند اندر سنگ پنهان آب و آتش خاک و باد

مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تابع آت — شد بامر تو چون سلیمان آب و آتش خاک و باد

چون سر مو سر بجنباندی اگر بی حکم تو — کس ندیدی بدوران آب و آتش خاک و باد

عادلا با این همه خصمی بیک ایمای تو — جمع شد در جسم انسان آب و آتش خاک و باد

در دم پیکار دشمن میرد از پیش تو
گر نفس گردد گریزان آب و آتش خاک و باد

در تن هر کس چو جان پیوست از اقبال تو
ورنه ضد دارد بانسان آب و آتش خاک و باد

خصم بگریزد ز صولت آنچنان کز باد کش
پیشود از جای خیزان آب و آتش خاک و باد

گر در رب ماو طین بر ربع مسکون حاکمت
تا شدت در زیر فرمان آب و آتش خاک و باد

و سید دم دارد تمنای هلاک دشمنت
تا جهد چون برق سوزان آب و آتش خاک و باد

دام و دد ترسند چون از آب و آتش همچنان
باشد از همت هراسان آب و آتش خاک و باد

تحت امرت شد بدینسان گوئیا آورده است
چون همه بر تو ایمان آب و آتش خاک و باد

از ازل اندر سرای حاسد جاه تو نیست
چار سو چون صحن زندان آب و آتش خاک و باد

نیست دو را بر سر و چشم و تن و سوی عدوت
افگند گردون گردان آب و آتش خاک و باد

یعنی هر قسم ما چون بی تو فهد کس که نیست
سهل سنجیدن بمیزان آب و آتش خاک و باد

دست هر سارق نه بر مضمون ما کم میرسد
کی بود غارت ز دزدان آب و آتش خاک و باد

آنکه بر نظم نهد از عیب داغی گوئیا
افگند بر راه تابان آب و آتش خاک و باد

خشک مغزان را دم افکار شعر افتد بدست
جای مضمون بهاران آب و آتش خاک و باد

نیست جای در جهان کانجا نباشد جلوه گر
چون رخ خورشید رخشان آب و آتش خاک و باد

صد مه اندک بود بهر لطیفان بیشتر
جنبد از تحریک دامان آب و آتش خاک و باد

تر کباب هر سر و ر باده و نقل کباب
از خدا خواهم چو مستان آب و آتش خاک و باد

شد خمیر از وی چو جسم هر رسول کردگار
تا شود بر خویش نازان آب و آتش خاک و باد

مخاطب بممدوح

جسم پاکت خلق شد زین چار شی تا کرده است — فضل از بهر چنین سبحان آب و آتش خاک و باد

کرد حاتم از بخشش دست تو از آن کوز نجل — داشتی پنهان در ایوان آب و آتش خاک و باد

مردم از آسودگی دانند در عهد تو چرخ — گر ببارد آب حیوان آب و آتش خاک و باد

بر زمین می افگند رخش عرق آلوده ات — هر قدم در وقت جولان آب و آتش خاک و باد

چون حریفان تو بگریزند از دشت نبرد — پس بماند از رم شان آب و آتش خاک و باد

گشتم امین از نباهت ورنه می انداختی — بر سرم گردون گردان آب و آتش خاک و باد

تو کیا اکنون دعا کن بهر نواب زمان — کو بدارد زیر فرمان آب و آتش خاک و باد

کاب جاری نار روشن خاک قائم تا بود — باد در حکمش بدوران آب و آتش خاک و باد

در حمد و نعت و مدح نواب حسین میان

حمد از برای حضرت سلطان عالم است — کز نام او تجلی الوان عالم است

سوسن صفت کشاده زبان را بذکر او — هر خار و هر گلی که ببستان عالم است

یک قطره ایست از لب دریای قدرتش — رخشنده عارضی که زخوبان عالم است

بود از همه نخست بود بعد از همه — آن ذات لایزال که سلطان عالم است

آن تاج انبیا که محمد خطاب اوست — بویش که هر طرف بگلستان عالم است

شاهنشه عرب که غلام حریم او — برتر بقدر و جاه ز شاهان عالم است

ذات محمد ار نشدی میزبان خلق — خلق این شدی نه خلق که مهمان عالم است

لولاک از زبان صمد در ثنای اوست — تا قدر او بلند ز شاهان عالم است

نامِ محمد از قلمِ کاتبِ قضا — بنوشته از ازل سرِ دیوانِ عالم است
یابد بروزِ حشر خلاصی ز پیرویش — هر انس و جان که قیدِ بزندانِ عالم است
من بعد او علیست که ایزد ولیش خواند — درکشتنش از نخست که قربانِ عالم است
زوجِ بتول بابِ حسن شیرِ ذوالجلال — مانند او جری نه بمیدانِ عالم است
اکنون حسین وارثِ نوّاب بدرِ دین — یک حاجب سرایش که خاقانِ عالم است
واللّه ذات اوست سلیمانِ این زمان — کاسمش نگین خاتمِ شاهانِ عالم است
صدیق اکبر است ز اجدادِ لینتش — ذاتش که شمعِ بزمِ شبستانِ عالم است
خورشید نیم ذره ز نورِ جمالِ اوست — یک لمعه از رخش مهِ تابانِ عالم است
دارد همیشه سایه ز الطاف بر سرش — داد ار ذوالجلال که رحمانِ عالم است

نیکش بکن طفیلِ محمد مهینا — ترکی ز زشت گرچه بزندانِ عالم است

در مدحِ نواب حسین میان

خانهٔ نواب یا رب در جهان آباد باد — دایم از هیچ و الم جانِ دلش آزاد باد
دستِ لطفِ حق بود بالای یارانش سپر — فرقِ اعدایش زیرِ خنجرِ جلاد باد
میکند بر شوکت و شانش کسی گر سرخ چشم — دیده اش از تیرگی چون کور مادرزاد باد
باد از بادِ خنک دل سرد دولت خواه را — همچو آتش خانه و ز تپ سینه حساد باد
دشمنش تیره و برباد از رگِ گردباد — خانمان برباد از بادش چو قومِ عاد باد
وانکه آسیبِ خزان خواهد بباغِ عشرتش — گلشنِ هستیش از بادِ فنا برباد باد

هر که انداز دلِ شهبازِ نگاهش چشم بد / مرغِ جانش در کفِ دستِ اجل صیاد باد

هر سحر چون آفتاب عالم آرا اثر کیا / از جمالش چشم ما روشن دل ما شاد باد

در مدح میر محبوب علیخان آصفجاه سلطان دکن

ای از ظهورِ نامِ تو ظاهر نشانِ علم / وی از بقای ذاتِ تو باقی بیانِ علم

بشگفته از نسیمِ ثنایت گلِ سخن / سبز از هوای مدحتِ تو بوستانِ علم

غیر از علی که عالمِ علمِ پیمبر است / از تو بعالمی که کند امتحانِ علم

ای آسمانِ علم رسیدم بهر زمین / دیدم مگر نه چون تو کسی قدردانِ علم

از قدردانیت صدفِ خطهٔ دکن / پُر شد ز گوهرِ سخن صاحبانِ علم

گشتند بعد گلستانِ شمعِ اکبری / در باغِ مجلسِ تو همه بلبلانِ علم

معدوم همچو موی میانِ بتان شدی / بودی نه ذاتِ پاکِ تو گر پاسبانِ علم

گر آفتابِ نامِ تو کردی نه روشنش / ماندی سیه چو تیره شبی دودمانِ علم

چون در جهان ز علمِ تو باشد نه شهرتی / ظلمست جانِ جسم تو جسمِ تو جانِ علم

از انگبینِ وصفِ تو مانند سلسبیل / سیراب بشوند همه تشنگانِ علم

شد دُرجِ سینهٔ تو ز اسرارِ کردگار / همچون وصیِ ختمِ رسل رازدانِ علم

نثرِ تو خطِ مصحفِ خوبانِ باغِ حسن / خوش میوه ایست نظمِ تو از گلستانِ علم

گویند چون فسانهٔ دستان پیشترها / از تو بچارسوی جهان داستانِ علم

ای جانِ جملهٔ علم جهان در جهان رسد / باشد اگر خطابِ تو جانِ جهانِ علم

ای جان جملهٔ علم جهان در جهان رسید — باشد اگر خطابِ تو جانِ جهانِ علم
از دستِ جاهلان نه بیاندی اَش اگر — چون ناله ام بعرش رسیدی فغانِ علم
ای آشنائے قلزمِ علم و هنر شدا است — طبعم ز موج وصفِ تو بحرِ روانِ علم
گر نغمهٔ ثنای ترا سر نه کردمے — کردی اگر کسے نه بر منِ الکن گمانِ علم
ترکی درین زمانه خدا اگر کند سزد — شه را حریمِ علم و مرا آستانِ علم
در گفتگوئی عاقل و جاهل تفاوت است — ماند نهان نه ای بشر و نا زبانِ علم
از نوبهارِ وصفِ تو سرسبز کرده ام — هر گلستانِ معنی و هر بوستانِ علم
سیرِ زمینِ سخن ز ثنائے تو میکند — وصفِ تو در رساند بگردون نشانِ علم
ضیغم و شاه بشد ز زلالِ ثنائے تو — شکرستان میانِ جهان نیستانِ علم
گنجے که باد آورد خفرا از و کم است — از علم جمع کرده چون خازنانِ علم
از وصفِ مدحتِ تو ز گرسی گذشته است — توقیر و عز و رتبه و تمکین و شانِ علم
سنجر بیا که بحث بعلم و هنر کنیم — بهتر که زین شود نه بهتر زمانِ علم
باشد نه چون فسانهٔ زلفِ نگار ختم — گویم گر از نظامِ دکن داستانِ علم
ماه و خورِ علوم من و تو و دیگران ۔ — هستند ای سپهرِ سخن روشنانِ علم
بعد از رسول پاک و علی ساخت کردگار — ما را ادیبِ علوم و ترا آشنا رسانِ علم
چندان درِ سخن بدل خویش تو ختی — باقی که نیست گوهرِ معنی بکانِ علم
ترکی نزار بهرِ تو سلطان ذی حشم — گوید دعا از دل که بود تا بیانِ علم

باد افروغ دولت و جاهِ تو در جهان
ای آفتابِ معنی و ای آسمانِ علم

در مدح نواب اقبال الدوله بهادر وزیر اعظم حیدرآباد دکن

خور خواست چون رخ تو درخشان شود نشد
مه گفت چون جمال تو تابان شود نشد

هر چند نخلبند جهان باغ آب ریخت
تا چون قد تو سرو گلستان شود نشد

میخواست چرخ شحنه که در دور عشرتت
خالی ز باده ساغر مستان شود نشد

می برد کید زال جهانش که تا بزم
همباز وی تو رستم دستان شود نشد

صد حیله کرد خصم که در عهد عدل تو
چاک از کسی بظلم گریبان شود نشد

بشکست زلف یار که از دست من ولی
در عهد دولت تو پریشان شود نشد

جوشید نوبهار که همرنگ این غزل
بر صفحه غزل گل خندان شود نشد

غزل

دل خواست خون ز هجر تو ای جان شود نشد
میگفت چشم بهر تو نالان شود نشد

میداشت آرزو دل شیدا چو آئینه
کز جلوهٔ جمال تو حیران شود نشد

هر چند مهر داد جلا از شعاع خویش
تا چون لب تو لعل بدخشان شود نشد

گفتم چو غنچه همرهم آن سرو قامتی
از بهر سیر باغ خرامان شود نشد

رفتی ببزم یار که شاید کسی ز لطف
از حال پر ملال تو پرسان شود نشد

کردی هزار جهد که یکشب بخانه ات
آن میزبان خصم تو مهمان شود نشد

ای تیره رو رقیب من این چشم داشتم
کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد

از بهر قتل تو کی بیچاره خواست غیر
شمشیر ابروان تو بران شود نشد

مخاطب ممدوح

صد جهد کرد بنده نواز افلاک ز رشک
تا چون تو قدر و جاهِ سلیمان شود نشد

هر چند بر فراشت سرش دست آسمان
تا برترین ز قصر تو کیوان شود نشد

کردند راکبانِ سخن سعی ترکیا
تا اسپ شان چو رخشِ تو جولان شود نشد

سنجر بیاض عمر درین حرص پاره کرد
مانند من که صاحبِ دیوان شود نشد

میخواستم ز مدحت شاهان روزگار
دامان من پر از درِ غلطان شود نشد

هر چند خواستم که بمیدان صفحهٔ
رخشِ قلم بمدح تو تازان شود نشد

ناچار فکر شد که بهر مصرعه دعا
از آسمانِ طبع درخشان شود نشد

کردم کلام ختم برین بیت عاقبت
صد غوطه خوردم ارچه که بزران شود نشد

بادا که سال عمر تو بیش از هزار سال
پیدا بسان تو نه بگیهان شود نشد

در مدح نواب حسین میان در باب طلب رخصت بصوب وطن بباعث فوت پدر خود

شها ز وسعتِ دست تو گر کنم نه کور
قبای زیست شود تنگ بر تنِ فغفور

بچار سوی جهان هر کرانه جا باشد
تمام عمر گذارد بدرگهت ز سرور

خدا گواه که زان جمله یک منم ترکی
که خلق گرد ز فریاد من چو اشک نفور

گرفتمی کفِ هر کس بعجز م کردی
امیر از سهٔ نفرت فقیر از رهِ شور

کنون بدامنِ حرم رتبهٔ حسین میان
ز ظلم چرخ ستم کیش گشته ام مستور

سخا پسند امیر از قرب درگهِ تو
کدام دست ز داماں تو تهی ماند -
کدام فتنه بعهدِ سیاستِ تو بعهد
بغیرِ مرگ مقرر که نیست چاره ازو
مجال نیست زهیبت که پای پیل دمان
ز عدلِ عهدِ همایونت ای سکندر فر
نگین مهر بچشمِ فلک سیاه شود
بساطِ گردش خود را سپهر طے بکند
سخن دراز کنم تا بکے ز دردِ جگر
رسیده نامه بمن از برادرِ کوچک
بشهر خویش بسه روز لاشش آوردند
مرا طلب کند اکنون که کرده خویشاوند
بیاید عوتِ جهلم برادرا نوشت
کدام در صفِ ماتم ز خویش و بیگانه
معاف کن همه تقصیرِ من که رفت و گذشت
اگر نیاید بسیارے خطاے رفته من
کدام بنده که از جرم دور تر مانده
کدام نخل که بادش سرے نه جنباند
کدام باغ که در وے گلے نه بشگفته

سخن شناس برد گنج تا مسافت دور
کدام دست تهی از کفت نشد مشکور
برون ز گوشهٔ چشم بیت بخود مغرور
کند کدام بدور تو بر ضعیفان زور
درون راه نیفتد بفرقِ مسکین مور
رسد نه چنگلِ شاهین به بچهٔ عصفور
فروغ مهر تو تابند اگر بسیرِ بلشور
فروش عدل تو اندازم از الفهم و شعور
که مختصر به پسند نوشیروان مذکور
بمرد والدِ صد ساله ام که در لاهور
دران مقام بمودند منزلش در گور
ز تیر طعن شب و روز در دلش ناسور
قسم بروح روان پدر حضور در ضرور
ز دردِ دل بنشینند اگر نیاشد اور
که بودم از همه اغواے ناکسان مجبور
بجاے باپ شمارم ترا به رب غفور
کدام جرم که عفوش نکرده رب غفور
کدام سر که بمستی در و رسیده قصور
کدام گل که بشاخش نکرده خانه ظهور

کدام خطه بزیر فلک نشد ویران — کدام شهر بروی زمین نشد معمور
کدام بنده که یابد بتنش ز مرگ نجات — کدام تن که پس مرگ شد نه اندر گور
نشسته است درین خاکدان بی بنیاد — یکی بمجلس ماتم یکی بمحفل سور
بغیر ذات خداوند آسمان و زمین — کسی نماند نماند بدهر تا دم صور
بیاد تو ز جهان رفت والد مرحوم — رسیده والدهٔ پیر در غمت لب گور
ز بیست سال چو آهو رمیدهٔ ز وطن — کنون بیا که شد مشک ما و تو کافور
بیا بیا که نشینیم بهر سوگ پدر — بیا بیا که نمائیم ماتم مغفور
بیا بیا که گذشته سخن نیاد آریم — بیا بیا که بخواهیم عذر رفته قصور
پس از هزار دعا و پس از هزار نیاز — بکن نیایش ما را به بندگان حضور
کنون ز حضرت تو رخصت وطن خواهم — نخواهد ار چه دل من ولی شدم مجبور
که آب و نان پی روح پدر بمسکینان — دهم که شاد شود بعد مرگ آن مغفور
اگرچه معنی من نیست کمتر از صائب — ترا که کم شمارد ز جان بجا بود
غلط غلط که ظفرخان اگر کنون بودی — بچشم جای تو کردی به رنگ سرمهٔ طور
شنیده ام که مرخص ازو چو شد صائب — بخان بداد که برداشتن بدوش منظور
همیشه تا که بود فرض پنجگانه نماز — همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور
همیشه تا که بهاران بود بباغ بهشت — همیشه تا که بود رو نقش زیور و قصور
همیشه تا که بود ماه را کم و بیشی — همیشه تا که دمد مهر با رخ پر نور
همیشه تا که بود آب را با آتش ضد — همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور
همیشه تا که بود مستعد بحکم خدا — بجای خویش سرافیل بهر نفخهٔ صور

همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود
همیشه تا که بتان را بود نه سجده روا
همیشه تا که کنند خواجه بخیل از آز
همیشه تا کز حجاج ذکر ظلم کنند
بدهر حکم کنی دایم اے حسین میان
همیشه باد بدست تو گنج باد آور

بدست باده کشان ساغر مئے انگور
همیشه تا که نباشند شریک رب غفور
حصول دولت دنیا هی دون بحیله و زور
همیشه تا که بود از عدالتت مذکور
حقت مدام بدارد با نبساط و سرور
بود همیشه کفت را به بحر فیض عبور

همیشه تارک دشمن بزیر تیغ تو باد
شوی مدام باعدا مظفر و منصور

قصیده مدح سلطان ارکان نواب کهباخلف اقبال الدوله دولت معظم

اے فروغ عارض تو نیر رخشان ملک
نخلبند گلستان هر دو عالم کرده است
ماه کنعان دیدی از حسن دل افروز ترا
قیصر لندن نویسد باهزاران افتخار
کشور نظم است آباد از وجود من چنان
نیست تاب خصم تا دعوای همدوشی کند
دست دشمن را چه یارا تا کشد از دست تو
همچو محشر پیش تو پنهان نماند عدل و ظلم
کاتب ارض و سما از کلک خود تحریر کرد

وے ضیائے نور حسنت مشعل ایوان ملک
نونهال قامت را طوبئے بستان ملک
مهر رخشانت بگفتی یا مه تابان ملک
نام نامئے ترا بر نامه ها خاقان ملک
هست بالاتر که از ذات بلند شان ملک
چون پسر سلطان ملک است دیدن دیوان ملک
دخل بر ملکی که بخشیدت نشستایان ملک
گوئیا داری بدست خویشتن میزان ملک
در ازل بر نامت ای فرمانروا فرمان ملک

سینهٔ دشمن چو آتشخانه سوزد از حسد — ایزدت تا منتخب کرد از همه شاهان ملک

بهره از عقل رسای تو بعالم می برند — فیلسوفان و سخن سنجان و دانایان ملک

نیست امروز در عالم که دست همتت — تیغ بر گیرد بزور از قبضهٔ شاهان ملک

زعفرستان از کف فیض تو ریگستان شود — هست دست جود تو دریای بی پایان ملک

کی نسبت رای تو با سحبان وایل کی رسد — زانکه او سحبان وایل بود تو سحبان ملک

بر زمین با اوصاف ارزانی سلیمت تا کنم — روح صائب بر فلک گوید مرا سلمان ملک

ثبت نام او کنم در دفتر پیدا نشان — حجتی پیش تو انگیزد اگر برهان ملک

بر زمین بر پا بود تا خانهٔ هفت آسمان — در جهان باشد بفرمان تو هر یک خان ملک

فرش خلد بزم تو باشد بساط آسمان — قبهٔ درگاه والایت بود کیوان ملک

از پی افتادگان ترکی شوم من دستگیر
دستگیرم گر شود شهزادهٔ سلطان ملک

قصیده در مدح والی کشمیر

مطلع

ای بود گر مهر سیمای تو رخشان در چمن — هر گل لاله شود لعل بدخشان در چمن

کیست در باغ جهان چون تو سهی سرو دگر — کیست چون نخل قدت دیگر نمایان در چمن

نخلبند گلشن کون و مکان کی آفرید — نونهال چون تو ای سرو خرامان در چمن

نسبت بزمت بخشش جم نمی زیبد شها — عزت گل با گیه باشد نه یکسان در چمن

گرد باران عطایت سبز چون کشمیر شد — ورنه گل ماندی بگل ناساک و ویران در چمن

از یم فیضت سخن سنجان گهرها می زنند
جیب کنند از گل چو مردم جیب و دامان در چمن

عام و خاص از بهر طوف آستانت میروند
گرد می آیند چون گبر و مسلمان در چمن

تا بعزم صید شهباز تو پرها بر گشاد
طایران رفتند در صحرا غزالان در چمن

چون شغال از هیبت جست سگ دروازه ات
خویش را پنهان کند شیر نیستان در چمن

تا ز انصاف گرانت گوش بلبل بهره برد
شاهد گل را بسی قدر است از زر ادر چمن

تا دف عدل تو در گوش حسینیان جا گرفت
همره عشاق می آیند رقصان در چمن

عزم گلشن گر کنی رامشگر بستان چرخ
از پی مجرا بیاید پای کوبان در چمن

طوطی نطقم ز بیم جاه تو شیرین شد است
ورنه کی گشتی ز شعرم شکرستان در چمن

گوهر نایاب داغ هر گل لاله شود
از یم فیضت چو بارد ابر نیسان در چمن

حاتم ار دیدی چنین دست سخاوتهای تو
چاک کردی جیب خود چون گل گریبان در چمن

بسکه شد رنگین لباسم از عطای تو شها
نیست چون دو ساله سن بال مرغان در چمن

می وزیدی گر نه در گلشن نسیم فرحت
موسم گل پنج روزی ماند مهمان در چمن

نیست در دور تو کار محتسب با میکشان
میرسد با یار شیخ افتان و خیزان در چمن

با هزاران ناز در دور تو گوید عندلیب
این قدر ای گل بحسن خود منازان در چمن

ایمن از جور عسس گشته برنگ باغبان
خواب راحت کرده در عصر تو مستان در چمن

گم شد از بستان گیتی صدمه باد خزان
تا ز ابر رحمتت بارید باران در چمن

بیم از صیاد و تشویشی ز گلچین کرده دور
بلبلان بنشسته با گل چون عروسان در چمن

در جهان از صولت جاه تو می ترسد حسود
بلبل از صیاد میباشد چو ترسان در چمن

بر سما لرزد تن پیل فلک از هیبتت
چون بود از باد شاخ بید لرزان در چمن

بیش در عهد تو خویشی میکند با شیر نر / بیشتر بلبل میرود گل نیز خندان در چمن

بسکه ام من بلبل مدح شه رنبیر سنگه / هم‌زبان من کجا هستند مرغان در چمن

بیشتر دگر کلک من بوسد دبیر آسمان / روی گل بوسند زان سان عندلیبان در چمن

ای سلیمان زمان هر روز و هر شام و سحر / دد دعاگوی تو در دشت اند مرغان در چمن

طایران قدس میخوانند وصفت بر فلک / بلبل خوشگو کند چون حمد یزدان در چمن

شوکت جمشید هم‌دوشی نباشانت کند / او چو بیداد انجیر و تو مانند ریحان در چمن

بر سیما میلرزد از چین جبینت آفتاب / نرگس از چشم عنایت هست حیران در چمن

خسروا وصفت فراخست زمین تنگ / من بسی می تاختم بودی چو میدان در چمن

چون تو نخل پرثمر در گلشن عالم نرست / همچو من پیدا نشد مرغ خوش الحان در چمن

باغبان دهر دیهیم تو دارد برقرار / سایه افگن تا بود گردون گردان در چمن

قصیده در مدح نواب اقبال الدوله بهادر دستور معظم حیدراباد

عیسی طبعم سخن با روح خاقانی کند / خضر کلک من بیاض از جور پیشانی کند

کیست پیش من که دعوای سخندانی کند / میکند گر طفل خوجا سد بنادانی کند

گر سخنهای بلندم مور مسکین بشنود / از تعلی دعوی تخت سلیمانی کند

هر سیه رویی که خواند معنی دزدیده را / غازه را مالیده روی خویش نورانی کند

ناظم فکرم چو بشنید بایوان سخن / نیزه کلک خود از انگشت حسانی کند

بلبل باغ سخن میگردد انکس گر چمن / پیروی گل محمد خان مکرانی کند

همچو من در شاعرانش دعوی شاهی سزد
حاسدی از جوش دل گوید صدای مرحبا

هر کسی ورزید ظل سبحانی کند
گر نگاه خویش بر این مطلع ثانی کند

مطلع ثانی

عکس لعلت کوه را کان بدخشانی کند
سایهٔ زلفت چمن را سنبلستانی کند

سیلی حکاکش آخر چهره مرجانی کند
همسری گر با لبت لعل بدخشانی کند

بر کند درج دهانم از جواهر آسمان
بحر طبعم چون بوصفت گوهرافشانی کند

خصم گر بر دولت آبادت کند چشمی سیاه
از برای خویش قصد خانه ویرانی کند

میکند چرخ آنچه با جمعیت بدخواه تو
کی چنین با عاشق گیسو پریشانی کند

لب چه بگشاید حریف کج مج اندر وصف تو
اسپ پای لنگ در میدان چه جولانی کند

کی توان زد غمزه در دور تو چشمش آشکار
میکشی گر محتسب میخوار پنهانی کند

فرش از بار سخاوتهای تو شد زیر بار
تا زبان خصم در وصفت گران جانی کند

تیغ ابروی تر اگر راه کنعان بنگرد
چون ذبیح الله جان خویش قربانی کند

خنده می آید مرا بر ملت آن گبر کیش
دشمنی با تو و دعوای مسلمانی کند

بر زمینش افگنی مانند زال ناتوان
رستمی گر پیش تو آن زابلستانی کند

چون پرستاران بود اندر حریمت دخت
پاسبانی بر درت شاه یوره طهرانی کند

میر محبوب علیخان تا خدایا پادشاه است
حضرت اقبال دوله نیر دیوانی کند

همچو شاخ گل کنم تر کی زبان او قفا خار
چون صفیر من اگر بلبل نواخوانی کند

در مدح نواب اقبال الدوله بهادر وزیر دکن

شمع رویت را فروغ دو جهان باید نوشت — نور حسنت مه نه آسمان باید نوشت

آسمان قدر انشای تو ز کلک مشکبار — بر سپهر صفحهٔ عنبرفشان باید نوشت

در عدالت گر ترا نوشیروان دانسته اند — در فراست اردشیر بابکان باید نوشت

قبلهٔ جانهای خلق است ار زمین کوی تو — کعبهٔ سنگ درت را آسمان باید نوشت

فرش تربت را بهار بوستان گر گفته اند — طوبی قدت را سرو جنان باید نوشت

ذکر فیض تو نگنجد بیک دو صفحه — همچو طوسی طول تر صد داستان باید نوشت

گر زنم نقش خیال قهر و مهر تو نخست — نوجوان را پیر و پیران را جوان باید نوشت

گر شماری صاحب سر جان نثار خویش را — نام من اول بفرد امتحان باید نوشت

اندرین دور وفا دشمن امیر امیسزد — مهربانان را اگر نامهربان باید نوشت

تا بکی حال دل خود را کنم پیشت عیان — تا بکی تفسیر این درد نهان باید نوشت

میسزد در عهد تو گر مژدهٔ وصل صنم — از بهر عشرت بسوی عاشقان باید نوشت

از لب من چون نمیگردد ادا اوصاف تو — پس مدیح تو ز کلک دو زبان باید نوشت

نامهٔ داد و دهشهای ترا ای نامور — بیشتر از عدل و انصاف کیان باید نوشت

تا بکی گویم نه وصف عدل دستور دکن — تا بکی ذکر خط و خال بتان باید نوشت

تا بکی اقبال دوله را نگویم صد دعا — تا بکی حرفی برای این و آن باید نوشت

تا بکی در دل زنم رای که اندر مدحتش — این چنین بنشسته باید یا چنان باید نوشت

آفتاب مدحتش از کلک انگشت مسیح — بر ورقهای جبین مهرخان باید نوشت

بسکه لاغر گشته ام در فکر مضمون دقیق / معنی ام از بال مور ناتوان باید نوشت

هست هر یک مطلع ام گر مطلع ابروی یار / مصرعه ام را مصرعهٔ زلف بتان باید نوشت

پیر گردون چون شنید این نو زمین شعر من / گفت با خود این چنین آخر چسان باید نوشت

گو سخن سنجم نمیخواهم بگر چون خودفروش / در غزل نامم که استاد زمان باید نوشت

زانکه گوید از ته دل هر که خواند شعر من / ترکی خوش فکر را عذب اللسان باید نوشت

چون عنادل نغمهٔ مضمون رنگینم شنید / گفت این را بلبل هر گلستان باید نوشت

طوطی شکر گفتار سخن را باغبانست / نظم و نثر من بسویش بیگمان باید نوشت

در حق من هر چه او گوید همان باور کنید / من نمیگویم چنینم یا چنان باید نوشت

در فن اشعار تنها نیستم علامه ات / چون مطول از هنرهایم بیان باید نوشت

خودستایی ترک کن ترکی که وقت التجاست / در حق آبای خود بیتی چنان باید نوشت

کای شه هر دو جهان مدح و زبیدی و ثنا / بر بیاض سادهٔ هفت آسمان باید نوشت

فی المدح والی یارقند

باشد کجا چو شوکت و شان تو شان چرخ / شد کم بپیش قدر تو قدر گران چرخ

آیند گر ترانهٔ مدح تو بر زبان / رقصان بسوی بزم تو رامشگران چرخ

چشم فلک چو مخزن حسنت ندیده است / پیدا نشد چو دُر وجودت زکان چرخ

وصفت کجا ز مردم خاکی شود رقم / چون مدحت نمیشود از ساکنان چرخ

تیر خدا است حامی دست تو زین سبب / خارد نه سر به پیش تو پیل دمان چرخ

تیغ تو کار تیغ علی میکند بجنگ / دست تو برد پنجه ز بازوی یلان چرخ

گوید ز بیم برق نگاه تو الامان مه — تا میشود بلند ز صدای فغان چرخ

پس ماند از رکاب تو مانند گردباد — رهوار بود گو ز هوا زیر ران چرخ

سبحان کجا بجودت طبع تو می رسد — شد لال پیش نطق تو چون ترجمان چرخ

ور یکنفس بوصف تو صد بار دم زند — گر مثل من زبان بود اندر دهان چرخ

از دولت تو مرغ دل عقل کل اگر — هرگز برون نمی پرد از آشیان چرخ

مدحت کند چو طوطی نطقم رسد بشوق — هر مرغ قدس پیش من از گلستان چرخ

ترکی زمین شعر ثنائیش فراخ بود — گردید تنگ قافیه لیک از بیان چرخ

اکنون ازین گذشته دعا میکنم بعجز — در پیش او که گرد بدینگونه نشان چرخ

کین نامور که هست بفیروزدین لقب — حکمش بدهر باد بود تا نشان چرخ

تابنده باد کوکب بخت بلند او — روشن چراغ ماه بود تا میان چرخ

فی المدح والی نابه

دگر ز کتم عدم گردد ار جهان پیدا — شود نه چون تو شها کس ز خسروان پیدا

خضر که عیسی معجز نما لقب داری — که شد ز قفل دهانت کلید جان پیدا

فزونست خصلت لعل لبت ز آب حیات — که کرد جنبش او جان بمردگان پیدا

غلام حاجب دولت سرای تو باشد — چو جم لقیصر جهان گردد این زمان پیدا

بزانوی تو کند چرخ چون نه همدوشی — کجا تقبل تو باشد ز خسروان پیدا

برست تخم مرادم ز وصف تو بفلک — بشور بوم نشد ورنه زعفران پیدا

چو گرد باد ز میدان تو گریز کنند — شود چو رستم دستان و باربان پیدا

بدور عدل تو شهباز دیده می پوشد
شود چو بچهٔ گنجشک ز آشیان پیدا

درین زمانهٔ جودِ تو ای سپهر کرم
شود نه از دل درویش فکر نان پیدا

ز وصف بحر عطایت بساحل زمین رو
که نیست از یم بخشایشت کران پیدا

ز کلکِ منشی تقدیر تا بود زینسان
بلوح چرخ برین خطِ کهکشان پیدا

زمه بفرقِ سپهر است تاج سیمین تا
ز شرق تا بود این مهر ز اسمان پیدا

شها بواد دولت شاد و کشورت آباد
شعاع شمس تو باز آسمان پیدا

فی المدح ایضاً

ای سبک از شوکتت قدرِ گران آسمان
پست شد از عز و تمکینِ تو شانِ آسمان

من کیم تا دعوئے مدح ترا انشا کنم
لال شد از مدحتت چون ترجمانِ آسمان

مخزنِ انجم بسے دیدم بچشم ماهتاب
نیست چون تو گوهرِ روشن بکانِ آسمان

ای تو از نورِ جمالِ خویشتن چون آفتاب
روشنی بخشیدهٔ در هر مکانِ آسمان

میگذارد چون ترا بند عنان اختیار
ابلق باد است گو در زیر رانِ آسمان

آسمان را گر بسی فخر است از گردن کشی
ای بگه هستی تو در فخر آسمانِ آسمان

او بخون نالهٔ من از نیسان شفق تا میرش
تا علم شد تیغ خون بارت میانِ آسمان

سر بجنباندی ز حکم تو اگر از سر کشی
هیچکس دیدی نه در عالم نشانِ آسمان

شاعرِ خوش فکر تو آگی که بدو انت خورد
بود دل خوردِ تیر افلاس از کمانِ آسمان

بر صفیرِ نغمهٔ من چون بوصفت میزدم
جان و دل کردند بان بلبلانِ آسمان

پیش تو راز دل مردم کجا ماند نهان / هست چون عقل رسا یت رازدان آسمان

زیر گردون گلشن گیتی بود سرسبز تا / سایه گستر باد بر تو باغبان آسمان

عمر ها بیر امسنگه میخواهیم تو کی ارخدا / آن قدر تا بر زمین باشد نشان آسمان

فی المدح والی رامپور افغانان

آمد لشب آن دلبر طناز بسر بر / خم بر زده از کاکل مشکین بکمر بر

گفتا که فلانی چه کنی خواب براحت / از پرده رخ خویش برآورده چو قمر بر

آن مطلع نو خواسته با مدحت تو لب / بپیوند کن از طبع که با نغمه شکر بر

مطلع دویم

از شوکت و اقبال تو گر نیست دگر بر / در زمن بجهانست که در علم هنر بر

برتر شده در ملک سخن رایت نظمم / اندر صف اعدا چو لوایت بظفر بر

تا قند بلذت کشد از معنی من سر / گردد اگر از نوش لبت تنگ شکر بر

تا گوش زد یار شد افسانه دولت / در جا شده از غیر و بر یار شده در بر

در سینه حسا د خلد نشتر شعرم / مانند سنان تو که در خصم جگر بر

غم نیست بطبع ز گران باری حاسد / سنگیست نه جز بار القیمت ز گهر بر

گر لفظ قو آید بخیال تو چه امکان / هر مرده چو محشر زند از خاک نه سر بر

هوش سر خصم تو نهان در پر عنقا / تند دید چو آهیخته تیغت بکمر بر

شو خرم بکنار آمده از موجهٔ بهمیت
زان بیش که دریا کنم از دیدهٔ تر بر

در معرکه چو سر شود از تیغ تو ظاهر
یا بیشود از آتش سوزنده شرر بر

هم بر ز میت ار لحظه میسر بکس آید
خوشتر بود آن لحظه ز صد عمر خضر بر

چون از تو طویل القد افلاک نه لرزد
جز جثه رسید رشد ابتر بهنر بر

سهر میبرد از مجمر دل دود غم ها
گردد چو غبار سرے بسر راه گذر بر

این دود جز آب کرمت رفع نگردد
هرچند گمارم بسوے خلق نظر بر

حاشا که طراز حشم غیر تو بندم
گو صورت جنت بودش کاخ ز زر بر

چون نقش ثنای تو نیاید بکشیدن
از لب کنم این حرف دعا وقت سحر بر

کای طرفه نگارندهٔ صورت بر حم ها
تا از تو بود پیکر هر جن و بشر بر

در دهر سیه کف ممدوح من افیض
باشند ز کف دست همه زیر و زبر بر

ترکی سخن طول خوش آید نه بشایان
هرچند که باشد بحلاوت ز شکر بر

فی المدح وزیر کپورتهله بتقریب جشن کتخدائی فرزندش

از چیست گلین زمان شده هر خار زار گل
گر دید کتخدا العروس بهار گل

قمری زند ترانهٔ کوکو بشاخ سرو
بو میکند بچهچههٔ بلبل نثار گل

خاصیت نسیم سحر از خزان پدید
سر زد بنوک خار چمن زنگبار گل (مقلوب)

سر سبز از بهار نهالان بوستان
گویا دهان غنچه و رنگین انار گل

بر بام چرخ زهره دف خرمی نواخت
رقصنده بر زمین ز نوای بهار گل

خضر نفع دو جهان نبرده ره
قاآنی گوید
صد [illegible] بود از [illegible]
گر زانکه صد عکس شود از آب خضر
دنبال قافیه جستن قصیده است

شاید که جشن شادی مهر اجداس کرد
دستور حرم جشم که بجا باشش نثار گل
تمکی خیر کنیم که بنا باشش لبم کشود
هشکن مباش چون زبهوا برگ بار گل
خرشید اسم او شده دیوان مترداس
روشن لبش جهش بد کهن چونکه چار گل
از شاخ کلک مطلع رنگین به نخل مدح
پیوند کن چنانکه بشوخی انار گل

مطلع دویم

ای کرده تا نهال تو در روزگار گل
گل در چمن شود نه بغیر از بهار گل
از بهر زیب حسن شود چتر مهر خان
افشانده تا بفرق زپایت غبار گل
تا همسری لعل لبت کرده در چمن
بردار سر بپا شود از نوک خار گل
سر بستگی بزلف تو گرمی نخواستی
پابند میشدی نه بزنجیر تار گل
ای سرو خوش خرام دمی از برای سیر
بخرام میکشد که بباغ انتظار گل
همدوش دست جود تو تا کرده ام زشرم
جز غنچه بر دمد نه بشاخ خیار گل
بوسید تا بدیده کف پای نازکت
در چشم عندلیب بود رنگ نار گل
از بوی چین زلف درازت معطر است
سر بر کشد چسان نه زمشک تتار گل
یک نیست صف شکن که نبرد از رو جنگ
همچون سپر بپشت زتیغ تو چار گل
از قطره های خون عدوان جگر فشاند
شمشیر لاله رنگ تو در کارزار گل
خون شد زرشک غنچه خندان زخنده ات
سوز و زتاب لعل تو در نار نار گل
آهو ز آهویت بخود آهو گرفته است
وز شوخی گل تو بگلزار دار گل
شاید که عکس تاب جمالت گذر کند
تا بر گیسی زند بر بهشت بار بار گل

گر دسته اش بدامن دستت رسد بشوق — رنگین قبای خود نکند تار تار گل

افشاند بوی زلف و تماشای عارضت — عنبر بصحن گلشن و در رود بار گل

در دور تو مطالب مطلوب طالب است — بی عندلیب تا نه بگیرد قرار گل

نیم یکی و نیمهٔ نیمی نه در خور است — گر چیده ام ز گلشن مدحت نثار گل

در دل کنون نسیم دعای تو می وزد — یعنی که گل کند بچمن تا بهار گل

باد ابچشم دشمنت از رشک خار ها — دامان دوست تو پر از صد هزار گل

فی المدح نواب نظام الدین خان جلال آبادی

خان خانان نظام دین خانست — کو بشوکت فزون ز خاقانست

پرتو عارضش مه تابان — عکس سیماش مهر رخشانست

گرچه تن را بود قیام از جان — لیک نامش برای جان جانست

مدحتش هرچه میکنم ترکی — کلک بنویسدش که شایانست

پیش فکر بلند او سحبان — طفلک کج مج دبستانست

بر زمینست چونکه منشورش — همچنانش بچرخ فرمانست

شیر شرزه ز قوت بازوش — همچو روباه در نیستانست

ملک دین از کفش گرفته نظام — نام او زان نظام دین خان است

از جلالش که نسخهٔ دل خصم — ورق باد تاسی طفلانست

گر بگرید حریف از تیغش — دهن زخمش ازچه خندان است

از ستم دشنهٔ فلک صدها — زخم از آن سینه ام نمایان است

دلم از سنگ صدمهٔ غم ها
نظم ترکی ز صایب و عرفی
حسرت از سینه ام زند سرها
مثنوی در بدیهٔ نواب
هست هر مصرعش چو مصرعهٔ زلف
مطلعش همچو مطلع ابرو
همچو روی عروس دوشیزه
از خدا آرزوی داشتمی
دوش در خواب ہاتفم فرمود
رفتمش گفت دگر که بشنیدم

همچو زلف بتان پریشان است
گو یدار کم حسود بهتان است
در دل من هزار ارمان است
گفته ام انچنان که شایان است
معنیش همچو روی خوبان است
حرف حرفش چو چشم جانان است
لیک پنهان بزیر دامان است
که چنین تحفه را که شایان است
قابل او نظام دین خان است
ز وجه ام فرد گشته نالان است

از هر در کام دشمن تو شهد
درد نالش که از محبان است

در مدح میرزا رزاق علی بیگ

رزاق علی بیگ ترا عید مبارک
باشد بدر خصم تو هر روز محرم
هر ماه سلامی بتو هر ماه رساند

وز روی تو ما را همه امید مبارک
چون عید ترا عشرت جاوید مبارک
هر روز بگوید بتو ناهید مبارک

بار دگر این نغمه سرائیم چو ترکی
رزاق علی بیگ ترا عید مبارک

سیر بیت سفینی آرزو زبان نظم

فی المدح ناظم

فلک ز جست سمندت عنان بگرداند — بگرگ بیش بهیبت شبان بگرداند

بدور خان منوّر علی تعجب نیست — که خشم قهر زمین آسمان بگرداند

بغیر تو نه بهند دستان نظر آید — که خارزار صحرا گلستان بگرداند

گذشت خان خانان نوبتی بآن خانست — ضعیف را که بیکدم جوان بگرداند

فی المدح دیوان بتقریب هولی

صبا جا هولیست همایون باد — از گلالے رخ تو گلگون باد

همچو برگ گلال رنگ گلاب — بر قبای تن تو موزون باد

ریزد از دشمن تو رنگ در آب — غرق در آب رود جیحون باد

آنکه سر میکشد ز خاک رهت — زنده در زیر خاک مدفون باد

وانکه بوسد نه فرش دیوانت — رخ بصحرا نهاده مجنون باد

چون رخ نقل محفل هولی — سینهٔ دشمن تو پر خون باد

هر که روزت سیاه میخواهد — کشتهٔ تیغ های شبخون باد

بر سر خاک خون اعدا ایست — همچو رنگ گلال محزون باد

بلبل بخت از دل و جان ها — بر گل طالع تو مفتون باد

حکم تو تا زمانه گر باشد — عمر تو از زمانه افزون باد

باشد اقبال سایبان درت — گردش تو نصیب گردون باد

از پئے داغہاے افلاسم
در ہوائے قصیدۂ مدحت
رنگ ریزد بدہستا ہولی

دست بخشا لیش تو صابون باد
طایر دل بدام مضمون باد
روئے تو از گلال گلگون باد

از کفِ جود تو دل ترکی -
ہر زمان در زمانہ ممنون باد -

قطعہ در تہنیت عید بکاج نوّاب

تا کند عید عود در عالم
نیست چون تو بہار طبع امیر
شمع سان ہر نفس زخونِ جگر
آنکہ خواہد نہ ساغرِ عیشت
چون گلے کو بود شگفتہ مدام

صاحبا عید تو بعالم باد
گل بفرقت نثار ہر دم باد
دیدۂ دشمن تو پُر نم باد
تلخ کامش ز جرعۂ سم باد
بوستانِ دلِ تو خرم باد

لیئہ ترکی ثنا خوانت
از عطاے تو پُر ز درہم باد

تاریخ بنائے دوکان نبی بخش سوداگر

درکسولیست یکے تاجرِ اہلِ حشمت
نام جانی
الیست یعنی کہ نبی بخش جوان زیبا

کرد دوکان چو بنا گفت غلامی سالش
زیب ہر قصر و مکانست دوکانِ زیبا

از صفحہ (۱) تا صفحہ (۱۹۲) مطبع فخر نظامی مین چھپا

تاریخ وفات مولوی رکن الدین مکمّل

چون شاہ سخنوران مکمل | ازین ملک بملک جاودان شد

گفتم سن رحلتش غلامی
سلطان سخن ازین جہان شد

قطعہ تاریخ بنای مسجد

چون حکیم نیک طینت کوست قاسم بخش نام | مسجد زا در بنا کرد از ہزاران زیب و زین

مصرعہ تاریخ تعمیرش خیان ترکی بگفت
جاے فردوس برین یا کعبۂ دلہاست این

تاریخ وفات وزیر نابھہ

دلم چاک شد ترکیا چون رسید | بگوشم من آوازۂ مرگ خان

خرد گفت ناچار سالش کہ مرد
محمد حسن خان والا الشان

تاریخ بنای مسجد نواب علی محمد خان

کہنہ مسجد علی محمد خان | از سر نو نمود چون انجام

گفت ترکی ز سال تعمیرش | لبکہ شد تازہ رونق اسلام

قطعه

آن راکه زر است دل ندارد | وان راکه دل است زر ندارد

ترکی بجهان فراخ دستی
جز نام نشان دگر ندارد

قطعه تاریخ بنای باغ حسن چمن

بعهد حضرت وکٹوریه سریر آرا | که هست قیصر هندش کنون بهر خطیب
جناب راجه بهگوان سنگه خلد مقیم | که شد بدهر بنا کانش راز پهول خطیب
بشوق ریخت چو رنگ بنای گلشن حسن | چه گلشنی که بدهر گلشن سحور فریب
گذاشت جان عزیزش ولیک قصر وجود | به پیش زانکه شود سال این خجسته نجیب
کنون بعهد خدیو زمانه هیرا سنگه | که پیل چرخ بلرزد ازو بوقت عتب
فراشد از پی سال بناش ترکی حکم | سری بفکر چو بردم برای سال حسیب

خرد بگفت ز اندیشه سر برآر دبجوان
زمین حسن چمن شد چو عارض پر زیب
نام باغ [illegible] چمنی

در هجو وید

یکست کافر و بدکیش سارق و قزاق | حرامزاده و دیوث تخم اهل نفاق
بود بقریه بدبر قیام آن بدکیش | گرفت شهره بعبد المجید در آفاق

بدبیر نام ده

چنان بحضرت سادات کینه اش مخفیست / که بود چون به پیمبر ملال اهل نفاق

به اهل پاک چنان آن پلید شد گستاخ / ابولهب که بدرگاه سرور آفاق

ز اهل بیت بنوعی غبار در دل اوست / شرر نهفته بماند چنانکه در چقماق

یقین که ماند بعالم همین ز قوم یزید / قسم خوریم غلامی ز حضرت خلاق

حرامزاده بهر جای عیب من گوید / نداند اینکه چو خیره بهر فنم مشتاق

کجا روانی طبعش که نکته ام فهمد / خری شود به تگاپو نه همعنان براق

بغیر هجو چگویم کنون بآن بدنجم / که باب خشم بگیرد دلیر چو گردد عاق

خدا کند که کمالش زوال برگیرد / چنانکه از ستم تنگی دهد بزوج طلاق

گمان کنم که مخنث بود که یا مابون / چرا که حلق زند زوجه اش بصورت طاق

فراخی کس زوجش به بین که وقت دخول / بجای کیر طلب میکند سر مشتاق

زنی دهد بتو صد ره برای گائیدن / بر شوتش چو دهی نیم حجره قیماق

زنش بمجمر کس میخ آهنی برزد / درون پرده ببینی که غول دشت بلاق

بگویمش ز سر راستی که ای گجرو / خدا اشکسته کند گردنت بضرب چماق

عجب که مرد مسلمانی و ادب نکنی / ازان جناب که فرمود فخر شان خلاق

ز وقت مرگ نترسی که قابض ارواح / برین گناه کند خسته ات کند از شلاق

گناه چیست که منکر شدن ز آل رسول / ز اهل بیت نهان داشتن بسینه نفاق

چنین که شق شده از تیغ شعر من جگرت / گذشت بر دل من هجیان کلام تو شاق

ازان زدم بسرین تو تازیانهٔ هجو
که تا کنی نه بسادات خرکسا شلتاق

فی الهجو

گفت فانی چو هجو من ترکی / خوردم از دست صبر خونِ جگر
فالِ مصحف چو برزدم سر زد / اِنَّ شانِئَکَ هُوَ الاَبتَر

هر بشر ذائقه چشد از موت / وله / شاهدِ من کلام یزدانست
همچو فانی ز حق حیاتِ ابد / هر که خواهد مرید شیطانست

خان فانی زند ز نام فنا / وله / شیخ تحمیدی چنانکه از لاحول
بر لقایش مبند دل ترکی / وله / هست دنیای دون اگر فانی
ظاهر از عیب شعر دوست کنم / وله / میشود دشمنم بنادانی
لیک لفظا لطف فهم ترکی / می نویسد به بیت پنهانی

فی الهجو

نطق ناطق نیست کم از آبرو / هر دو را بنگر به یک چشم احولا
این کلالان که شیخ گردیدند / وله / در سوادِ دوآبه باد نثار
دخترِ خویش را چو دخترِ رز / می فروشند بر سرِ بازار
ترکیا هر یزید روز نخست / وله / میکند بهرِ دخت یک داماد

لیک قوم کلال نور محل
دختر رز صفت دو لک داماد

فی الہجو

شب غلامی مرا سلامے گفت
گفتمش ای چشم زاغ و دست الاغ
شد غلامی تخلص بابات
گر سخن جوہری بس تخلص
ہم تخلص نہ بر تخلص غیر
ہست شعر تو نیز ای لغلغک
نیست طبع تو قابل اشعار

از چہ ترکی شدی ز لاہوری
گوشش واکن ز دیدہ گر کوری
تا ازین نام کردہ ام دوری
نخرد با فلوس منصوری
زیبد ای خر مکن دہن زوری
مثل آواز گاو ناگوری
رخ بسوق آر بہر مزدوری

گر غلامی شدی تخلص من
پدرت گشتی بمجبوری

فی الہجو

نیست شخصے بجز نصیر الدین
چیست اورا الم ازین کہ نزیست
سوزد اندر بہشت چون دوزخ
میزند روز و شب بماہ صیام

دشمن جان دوستان پدر
بول میگرد در دہان پدر
ز آتش فسق اوروان پدر
بادہ بر طاق ابروان پدر

بعض گویند چون شود بد مست
مام گوید نمے زنِ خود را ۔
چون در آید بعین مستی ہا
میزندمے چو از گشاده دلی
تخم حرامزاده نیست این نامرد
مادرِ کش خورد بارہا بر فرج
مانع ہجو مہر محبوب است
ورنہ بیتے ہزار در ہجوت
عاقلے گر بہیچ با شاعر

جمع گردد بزہ وجگان پدر
میشمارد چو زن زنانِ پدر
چشم دارد بدختران پدر
میکند بند خواہران پدر
بخدا ای جہان وجان پدر
ضرب حمدان چاکران پدر
رنجد اے جہان وجان پدر
گفتمے خرکسا بجانِ پدر
ورنہ سوزی ز ہجو جان پدر

یارب این زاغ بچہ را برسان
در ہوائے آشیانِ پدر

محبوب تخلص نواب غلام محبوب سبحانی لاہوری یعنی محبت او مانع ہجو است

فی الہجو

بود چون خت یہودی مادر او ہم پدر
زین دو تن بیرون برآمد چون نصیر الدین نصیر

روے خود میداشت سیمین چو ان فرنگی زادہ
با سیہ روی بود لاریب زنگی زادہ

فی الہجو

کون پیشہ کند کدام بے بے
ہر سو بدو آب کردہ جاری

خر گندہ گسے امام بی بی
سر خشتبہ گس امام بی بی

گسترده بوی ذکر شکاری ‌‌ از موی زهار دام بی بی

از جوشش بهر قدم زند جلق ‌‌ خیزد چو پی دوگام بی بی

گر شوهر او جمال خانست ‌‌ با بنده چراست رام بی بی

میرد چو نه شهوتش ز مردم ‌‌ گیرد ز الاغ کام بی بی

از خود کنندش شبانه روزی ‌‌ هر خواجه و هر غلام بی بی

گه فرج و هد گهی دهد کون ‌‌ با مقتدیان امام بی بی

بالله بسر خر است جمی ‌‌ جام کس خود مدام بی بی

آن قحبه چنان رمد ز شوهر ‌‌ کز نوچهٔ سخت خام بی بی

چون قبضهٔ تیغ سخت بیند ‌‌ قربان کندش نیام بی بی

جز خصیهٔ خر نمی پسندد ‌‌ بر توسن ران ستام بی بی

صد بلکه هزار کیر شد غرق ‌‌ در حوض کس امام بی بی

هجو تو از ان حلال کردم ‌‌ تا رم کنی از حرام بی بی

معما باسم حسین میان

گر نخواهی نام آن عالم بگیر این هشت حرف ‌‌ تا ترا روشن شود مانند مهر پر ضیا

دو ز فرق حسینی الله دو ز پای شتعین ‌‌ دو ز قلب قلب سیما دو ز تاج انما

قطعه

زاد عقبی اگر بدست تو نیست
گو طلب مید هند پس مردن
بعد مردن نمی برم همراه
اوّل اعمال خویشتن دویم

ولہ

پلیش سرکار ما بشو سرکار
تا بود بهر توشهٔ در کار

ولہ

شعر تر کی نہ کمتر از عرفیست
جان کشد بهر دانهٔ مرجان

ولہ

از جهان جز دو شئے زروی قیاس
درم نوکری متهرا داس

ولہ

ترکی زار سر پسر دارد
چون فرستد بمدرسه شان را

ولہ

لیک خانش چو خان خانان نیست
در برش قدر جان جانان نیست

ولہ

گلم اگرچه و داغش ولیک رخت اندر آخت
که گرچه بدر دو صد مه هلال عید شود

ولہ

زشت رو و غبی و دیوانه
رخ بیارند سوی پاخانه

ولہ

چنان بخانهٔ من ترکیا مهٔ رمضان
برون رود نه ز کاشانهٔ من این مهمان

تاریخ انتقال

بروز عید احمد شاه قاضی
پئے تاریخ فوتش فکر کردم

گزید از دهر چون در خلد جلسے
که در آرم بکف از مدعاے

بنام قاضی احمد شاه افزای
سر و شم گفت لفظ ہای واے

بر لفظ ہای واے چون لفظ ہا
و ہا قاضی احمد شاه
ضم شود تاریخ حاصل
میشود

فی الہجو

گرامی گرچه میخوانند بهر محفل کلام من
بخوانند لیک نام خویشتن بجای نام من

غلامی چون بدش گویم کآن تلمیذ نیک اختر
بهر مقطع کنون ترکی غلامی کن تخلص را
گرامی را چنان انکار از شاگردیم باشد
گرامی عار میدارد چنان از نسبت آتم ترکی
تا گرامی بمن سباحث سر کرد
چون بکس عاملان کوتلهٔ
لتهٔ خونِ حیض میگیرند

ولہ

نخواند گرچه نام من مگر خواند کلام من
که جای سرقه خاطر خواه تا باشد گرامی را
که چون ترکی بود ابلیس را از سجدهٔ آدم
که با کس هم نمیگوید سن ترکیست نمیشرم
همچو ناشسته کون نجارد کون ان
دست رشوت ستان دراز کنند
تا پی نبگ پاکباز کنند

در اصطلاح این بازیه را پاکباز میگویند که بنگ نوشان دوستانک صاف میکنند

قطعه

گر زمسند نشاندی ام بزمین
منزل من که آفتاب سخن
تا کنم شکوه گر ز فرش فلک
موبدی دی نصیحتم فرمود
که نشست فقیر و منزل شاه
بعد مردن ولیک در تهِ خاک

رتبهٔ من نه کم ازین باشد
بر سر چرخ چارمین باشد
مسند شاه برترین باشد
گوش کن تا ترا یقین باشد
گرچه پایان و برترین باشد
هر دو را بستر از زمین باشد

خنده روزی چو بگذرد دیگر
لیک نشانی از ان نه زین باشد

تا مرا بر تخت زر بنشاند خاقان سخن
پایهٔ مرد از سخن باشد نه از فرش حریر

می نهم پای کجا بر فرش بر غار رقیب
جای زاغ ار شاخ گل باشد نگردد عندلیب

داشتم عزم دگر قسمت بکافر تل فگند | انچه من میخواستم میخواستے اوراںصیب
ناز درمانِ دل بے صبر رو بترتافتم | بشکند بیرهٔ بہرگر بیمار تنگ آید طبیب

ولہ

یک نصیحت بگویمت اے میر | بشنوی گر ز گوش دل آن را
کاین قدر ره مده بمجلس خویش | ساکن رام پور افغان را
زانکه نواب خان کلب علی | گفتی آقا کش این لغیان را
صرصرِ قوم عاد شد برباد | از سموم ره جلال آباد
گرد لتان اگرچه مشهور است | لیکن او ریخت آبروزین باد

ولہ

تاریخ تولید فرزند نواب مالیہ

با محمد چون عنایت با عنایت گر علی | با علی در لفظ خان پیوند باشد بی خلل
نام آن نواب والاجاه پیدا شد عیان | همسر تن کامد جهان پیدا نشد اہل دول
از دعاهای شب و روز خلایق صبحدم | در شبستانش پسر بخشید چون رب اجل
غوطه میخوردم بدریاے تفکر تر کیبا | تاکه تاریخش کنم تحریر در بحر رمل
هاتفم ز اندیشه سر بیرون برآورد و بگفت | بامداد ان این دو تاریخ مبارک بر محل
ترکیبا برخوان که صاحبزاده فرخ شده | یا برآمد کافتاب امروز از برج حمل

در تهنیت عید

خواجه من آنکه اسمعیل نامش آمده | برتر از سر بندهٔ طرز کلاهش آمده

ساقیان ماه وش گویند در سر نغمه — شکر لله باده عشرت بجامش آمده
تهنیت گوید که از عیدش بابین رنگین نوا — ترکی شیدا اگر بهر سلامش آمده

هجو باسم موتی

زان بد گهر تبرس که موتی لقب کند — آنی که چشم کور کند موتیا بود

وله

تادرین دار فنا باشم خدایا زنده — از پی حاجت ز اخوانم مکن شرمنده

وله

یا روا کن حاجت من یا بگردان قانعم — لیکنم از بندگان یارب بگردان بنده

حسودم گفت ترکی از کدا این — نمودی در سخن تحصیل اصلاح

وله

منم شاگرد زان استاد گفتم — کز وبگرفت جبرائیل اصلاح

وله

ترکیا اگرچه کرد گار جهان — مخزن شعر وزر بمن بسپرد

بچگان خر مگر صد حیف — هر دو را از کفم ربود و خورد

حیدرم صره هاسی زر بگرفت — دفتر شعر من گرامی برد

وله

هست نام شخص ساکن مالیر — فاستق و بیوفا و محسن کش

می نگویم که گر کشا ننند — مومنا ننند لیک مومن کش

وله

چون بهوسم خاک پای تیر بطلحا که کرد — همچو خس از چار سو گرداب بنجام اسیر

میدوم هر سو که آیم برونش ترکیا
گوئیا همچون مگس در آئینه بام اسیر

مجال چرخ نباشد که هجو من گوید — عجب بود که بگوید کسی بروی زمین

وله

بخوف حضرت آقا زبان فرو بستم — وگرنه لب بگشادی به پیش من نکین

نشست اندر خدمت نواب گیهان
بخواندتا کسی تف کرده بر گفت
خوشتر از عید میشوند دو کس

وله

ز هجوم دو سه بیتے بر در نگین
چو زاغ رو سیه گه خور در نگین
ترکیا روزه دار یار زر دار

وله

من ندارم ازین دو چیز یکے
جفتم از در دطاق تا شده زار

تاریخ وفات جمال بهای

جمال بهای که با محمد عدد برابر بنام دارد
قدم برون ز دز دار دنیا چو سوی باغ بهشت
الف کشیده بگفت ترکی سن وفاتش خیابان بگوشم
حرف نون از میان چو بردارم

وله

نبود هرگز درون عالم کسی بجود سخاتش بانی
دلم پر از خون زماتمش شد که چون زمرگ شفیق دانی
بصوب ایزد نموده رحلت جمال بهائی ز دار فانی
ای جنون خون شوی ز سر تا پا

تاریخ بنای مسجد

شیخ صاحب غلام جیلانی
بیت رب جهان چو کرد بنا
بهر حق کرده نیز رنج گمان

پسر باج خان نیک سرشت
شد درخشنده اش چو خور بر خشت
وقف باوی زمین برای کشت

سال تعمیرش ترکی گفتم
کرد مسجد بنا چو طرح بهشت

عارف بالله کریم ابن محمد ترکیا

ساخت مسجد چون پی طاعات رحمن الرحیم

از لفظ بهشت بیست انداز ده

هاتفم این مصرعهٔ سال بنای او بگفت
بیت لحق گر دیده برپا از مدد های کریم

چو احمد فشاند این گهرهای نثر
پی سال تاریخش از فرط شوق
بذکر رسول دو عالم پناه
دلم حشم میداشت ترکی براه

که ناگهه خرد سال ختمش بگفت
شود نسخه مقبول این یا اله

تاریخ فوت آسمان جاه

شب چو پرسید کس از من ترکی
در جوابش بلب آمد مصرع
چشم تو از چه بخون آلود است
آسمان جاه بخاک آسوده است
۱۳۱۶ھ

در هجو خود گوید

کسی اما مت را سلام از ترکیا خوانی بنام
گذارد روز و شب با جام بخشی
شود یارب بروز صید گردن
بمدحش دو هزار اشعار گفتم
پشیزی هم نه با من داد والله
زنش از کیسه گر مالش نماید
حکیما از چه او لادش نماند
تراشد ریش خود چون موی الت

ولہ

تا نباشد چون امام سبحه در کوینت دو تا
ندارد دین و دنیا اسلام بخشی
شکار بچهٔ ضرغام بخشی
که تا بخشد مرا انعام بخشی
زخست شوم نافرجام بخشی
رود چون جانب حمام بخشی
کند با زن مگر اغلام بخشی
همیشه زادهٔ حجام بخشی

بی لئی وادو دہش دارد نہ چیزے
دہانِ مغز مغرورش بریزد
دہان ہاونِ زن چون بگوید
نگارش چون شود مرغ کس زن
سرش سودا اگر دارد بدنیان
زکامم دور او چون داشت یارب

زبانی میکند اکرام بخشی
قند یارب اگر از بام بخشی
کہ دارد دستہ از بادام بخشی
ندارد دانہ اندر دام بخشی
بمیرد آخر از سرسام بخشی
نگیرد از جہان ہم کام بخشی

چو از نامش عدد ترکی بگیری
شمار از لفظ بد انجام بخشی

اشعار کہ تقریظا بر نسخہ حسن زمیب مصنفہ محمد حسنخان مرحوم نگارش یافت

قلم نازندہ اندر دستِ من شد
سر و سر حلقہ خانانِ دوران
جبینش سورۂ شمس الضحاے
بنی آنکہ عالی نام کردند
بود نامش ہویدا ای سخندان
گر آتش کردیش اسخن یاد
فروغ نظم او گوہر درخشان
مدادش سرمۂ چشم پری زاد
مسیحانِ سخن را پیشواے

رقم چون مدحتِ خانِ زمن شد
زخانانیش افتخار قوم افغان
رخ پر نور او بدر الدجاے
سخن را از لب او وام کردند
محمد باشد ار تاج حسنخان
بکف بیہود از بیدانشی باد
شعاع نثر او لعل بدخشان
حروفش حلقۂ چشم پری زاد
خداوندانِ معنی را خداے

فصاحت سر نهاده زیر پایش — بلاغت حاجب دولت سرایش

چو مرغ فکر او پرواز میکرد — هوالیش بلبل شیراز میکرد

سخن رای تلاش از وی شنیدند — سرش بر کاسهٔ زانو ندیدند

دم گفتار لعل او شکر ریخت — غلط گفتم گهرها بر گهر ریخت

چو در دریای طب زورق براندی — فلاطون را بخم فکرتش نشاندی

ز حکمت نقش بر آب روان بست — دم گفتار سحبان را زبان بست

غلام رای او لقمان قیاسان — بفرمانش فدا ایزد شناسان

بشبدیز ذکا مهمیز چون زد — قدم بر بام چرخ نیلگون زد

برهمن از لبش زنار بشکست — مغ از ذکرش در خمار بر بست

بهر علم و فن استاد زمانه — یگانه در زمانه از یگانه‌ها

دم از شاگردیش استاد می زد — نه آتش بلکه میرابادمی زد

بهر فن غیرت هر پیشه ور بود — بدل اندوختهٔ گنج هنر بود

چو خواندی صبحدم فرمان باری — پس زانو نشستی لاله قاری

معانی دوستان را آشنائی — به بخشش روکش اهل سخای

بهمت بهترین از همت چرخ — بقدر و منزلت چون شاه اصطرخ

دلش گنجینهٔ اسرار ربی — برامد سینه اش انوار ربی

اگرچه دستش اندر کار میماند — دلش اما بذکر یار میماند

چو بود او این چنین کامل بآفاق — پی یاد خود اندر علم اخلاق

نوشت این نسخهٔ احسن کلامی — حسن مجموعه اش بنهاد نامی

نظر گر افگنی از شوق بروی — همین علم تصوف نیست در وی
بهر بابش یکی علم است ای یار — سلوک و حکمت و اوراد و اذکار
بہ بینی چون جنان این بوستان را — که بخشد تازگیها دوستان را
بیان گوزه دریا بند کرده — شقایق با سمن پیوند کرده
بنظم و نثر گوهر گرچه می سفت — ولی این نسخه اندر نثر بر گفت
که هر کس مطلبش آسان بفهمد — بود النشور دل نادان بفهمد
مگر دست اجل مهلت ندادش — فلک دون آشنا فرصت ندادش
برفت از دار دنیا سوی جنت — بنوشید آب سرد از جوی جنت
جگر بخشش عنایت خان مدامی — که دارد ساغر معنی چو جامی
کنون خواهد که این اوراق موضوع — شود با خط نادر زود مطبوع
که باشد تا نشان در هر دیارش — بماند در جهان این یادگارش
دعا هم میکنم در پیش دادار — که یا رب این ورق ها جاودان دار
اگر فیضی برد زین نسخه ای جان — بروحش سورهٔ الحمد برخوان
حکیم حاذق و نامی گرامی — رفیق بنده قادر بخش نامی
بتکلیفش من این اشعار گفتم — بسلک نظم گوهر وار سفتم
دلم را دانه اش در دام بسته — سرم از رشتهٔ انعام بسته

نیایش میکنم شلی که خلاق
خوشش پیوسته دارد اندر آفاق

معمّا باسم نواب حسین میان زبر بینات

ای خداوند فلک جاه ارسطو فطرت | بسته ام نقش معمای ترا از صنعت

نام خود را که بطرز ز بر از مهمل کنی
بر تو روشن شود از مهر سپهر قدرت

نوحهٔ نواب جعفر حسین خان مرحوم

ای دل بنال از غم جعفر حسین خان | کن چون حسین ماتم جعفر حسین خان
هر مو بتن سنان شود آید چو یاد ما | زلف دراز و پیچ و خم جعفر حسین خان
او نیست اگرچه زنده مگر یی طرف هنوز | جاریست از سخا کرم جعفر حسین خان
همچون نگین سرخ دلا خون بشو که هست | خالی ز دست خاتم جعفر حسین خان
یاران زر پرست بغارت کشاده اند | دستی بمال و درهم جعفر حسین خان
ای مرگ از تو نیست کسی را خلاص لیک | بنگر شباب عالم جعفر حسین خان
وا حسرتا که بود غنیمت تبار بن | ترکی درین زمان دم جعفر حسین خان

نام مقافی

رباعیات

یا رب بمن اصل بدعا را بنما | آثار اجابت دعا را بنما

دارد ز درت همین تمنا ترکی
کز بهر حسین کربلا را بنما

ای طالب دولت وصال دنیا | گمگشته مباش در خیال دنیا

نیکست که ظاهرش بباطن لیکن

چون تیره بلاست خوش جمال دنیا

گوشه که بلند بود نامش از من | وله | در علم نبود کم مقامش از من

در صحبت سخن مگیر چو طفل کج مج
ترکی شده لیست خوش کلامش از من

نواب حسین آسمان تمکین | وله | گر ریزش زر کند زمین ارسیین

در بزم جهان دلش خدایا هرگز
غیر از غم شبیر نباشد غمگین

خواهم نه بروز و شب بیاید شاها | | جز غم بدلم طرب نیاید شاها

با هر که بگویم از برات ترکی
مانند دلش عجب فزاید شاها

تا عاشق شبیر بداند خود را | | ترکی سوی کربلا دواند خود را

یا دست خدا ز دامنش در ده
کین ذره بخورشید رساند خود را

مشغول بعاینم خدایا گردان | | پرجوش دلم لسان دریا گردان

فارغ ز جهان بی سواسا کرده
فکرم ز ثنای خود شناسا گردان

معما باسم مصنف

گر بخواهی نام گمنام مرا روشن کنی | | میکنم واقف ترا الهی راه از طرز جلی

برات کاغذی که از دفتر برای وصول زر حاصل بشود و اینجا کنایه از تمغا است

اول تاج آخر سر بهر نام من بگیر
فرق گنجسرو بنه زان پس سر پای علی

تاریخ سالگرہ سلطان دکن

یکسال بسی افزود چو حق در عمر نظام کشور دین
هر خانه بپا شد رقص طرب شد نغمہ سرا مرغ حمیت
برگفت بگو تسم سپہر تاریخ چنین زین سالگرہ
آباد بعز و جاہ بود محبوب علیخان شاہ دکن

فی الهجو

قطعه

دوش ترکی مرا یکے کافر
سم قاتل چشاند در معجون
بود بیتک ہمان سمے که بداد
باحسن آن دو مشقئ ملعون
تا رسد جرعه اش بحلقو میم
پاے من شد دراز و فرق نگون
چند روزے چو بود زیست ہنوز
شد تن من نه در لحد مدفون
زنده بر خاستم ز بستر مرگ
از عنایات قادر بیچون
ہر نفس روز و شب کنون گویم
که خدا ایش جگر کند پر خون

قطعه که درباره ترقی تنخواه میر احمد علیخان صاحب نوشته

ہلال آسا ترا باشد ترقی
بحق شیر یزدان شاہ مردان
نزول اندر نصیب دشمن تو
چو بدر از گردش گردون گردان

فی المدح سید علی حسن صاحب

ز نوز بهار ثنایت سخن چمن گردید	ز مشک مدحت تو سر ورق ختن گردید

هزار شکر که اجرای کار من ترکی
سپرد حضرت سید علی حسن گردید

قطعه تاریخ رحلت نواب جعفر حسین خان مرحوم

میر جعفر حسین خان نواب	کز دلم داغهای غم بسترد
سوی جنت چو رفت در شب قدر	از فراقش گل امید فسرد

از سر آه سال او گفتم
هاے ترکی که قدر دانم مرد

اشعار متفرقه که بعد از ترتیب دیوان بهم رسیده

دل سیماب وار را دریاب	کشته انتظار را دریاب
روی خود تافته ز دیر و حرم	منزل کوی یار را دریاب
بهش زان کز غمت سپارد جان	عاشق بیقرار را دریاب
ای ریاکار سبحه بگسسته	از نفس ها شمار را دریاب
گر هوایت ز سیر بستانست	دل این داغدار را دریاب
رایگانش مکن بلهو لعب	زیست مستعار را دریاب

آہوے وقت رامیدہ از دست
درہوائے تو دادہ ام جان را

شہسوار اشکار را دریاب
خاک این خاکسار را دریاب

بندۂ باوفا اگر خواہے
ترکی جان نثار را دریاب

زہر ہجران چشیدہ را دریاب
کشتۂ گرز خنجر نازش
در پس شیخ کوچہ گرد مگرد
ای بت سیمتین برائے خدا
فیض شبہا چہ دادۂ از دست
از نگاہت دلم تپد در بر
ہست گر شہد لعل شیرینت
ہست گل بالش ار بزیر سرت
ای قبا پوش یار گل اندام

جان بلبہا رسیدہ را دریاب
دل در خون طپیدہ را دریاب
پیر عزلت گزیدہ را دریاب
بندۂ زر خریدہ را دریاب
این غزال رمیدہ را دریاب
مرغ شہباز دیدہ را دریاب
تلخ حرفے شنیدہ را دریاب
خار در پا خلیدہ را دریاب
من واتان دریدہ را دریاب

ترکی دل فگار را بنگر
این ستمہا کشیدہ را دریاب

گرستن دیدۂ مار امیاموز
نہ بر پا تا کند محشر بہر سو
نہ با اندر استان پیچد بسر خویش
خود گر یار لست ای مرد دانا

تلاطم موج دریا را میاموز
قیامت قد بالا را میاموز
کجے زلف چلیپا را میاموز
بنادانان ہنرہا را میاموز

بر وای بوالهوس عقبی طلب را
طریق حب دنیا را میاموز

مکن خو گر لب شیرین بدشنام
بطوطی حرف بیجا را میاموز

در آتش افگن ای ترکی ولیکن
ببیه گوهر سخن ها را میاموز

تاریخ دیوان حضرت میکش

سخن هست از اوایل جان میکش
چگویم مدحتی شایان میکش

کند مدهوش از اشعار خویشت
اگر باشی تو ببمی مهمان میکش

نگوید زاهد خشک از سر رشک
بپرس از باده خواران شان میکش

ز فیض حضرت علوی درین دور
شدند استاد شاگردان میکش

چو تر کی طبع شد دیوان رنگینش
که هر شعرش بود بستان میکش

پی تاریخ او چون فکر کردم
که خوش باشند تا یاران میکش

بسر پای عنب بنهاده گفتم
جهان شد مست از دیوان میکش

بگردن رشتهٔ زلف بت عیار می بندم
اگر من نیستم کافر چرا زنار می بندم

اگر قدر سخن اینست در دربار سلطانی
لب خود را بسان صورت دیوار می بندم

هیچکس نیست در بلاد دکن
ولہ
چون طلسمی نکته دان دیگر

زنده دارد خدااش تا صد سال
که نه بینم ز دوستان دیگر

غزل بطرز نوحه

از ضعف قوتم بدماغی نمانده است
دردا که روغنم بچراغی نمانده است

تا مُردو صف فگن گلستان تا بن
کو مرغ نغمه سنج که زاغی نمانده است

ای خواجه بعد مرگ تو بر آستانت
پیل و فرس کجا که الاغی نمانده است

سر بر زمین زنم که بدولت سرای تو
جز سنگ آسیا و اجاغی نمانده است

در خانه ات که بود فروزنده شمع ها
گل گشته و شکسته ایاغی نمانده است

تا دیده ام سبز خط نو دمیده اش
در دل هوای سبزه باغی نمانده است

زر آرم از کجا که بعشقت برنگ گل
در پیش من بجز دو سه داغی نمانده است

جوش و خروش مستی من کم نمیشود
هر چند باده ام با ایاغی نمانده است

ق

ترکی کدام سمت به بینم که غیر نام
از دوستان رفته سراغی نمانده است

فی الهجو

دختری خواست شاعر عنّی
در سن و سال چارده ساله

بود چون پنبه دانه آلت او
خصیه چون داغ سینه لاله

کُس زده کون بگفت وقت دخول
بر لب کُس رسیده تب خاله

ولهٗ

همدمی چون سایه می باید که بعد از دفن هم
در میان گور نگذارد به تنهای ترا

ولهٗ

عاشقانی که ز معشوق وفا میخواهند
از دم تیغ قضا آب بقا می خواهند

هیچ دانی که شب چیست دعای عشاق
همه قرب تو ز درگاه خدا می خواهند

ولهٗ

در غم زلف تو آنکسکه طرب میخواهد
پرتو نور ز تاریکئ شب میخواهد

آرزوی سخن لال شنیدن دارد | ساده لوحی که زنافهم ادب میخواهد

غبار جادهٔ طول امل بسینهٔ تنگ | وله | چنان بود که گران بار در سفینهٔ تنگ

نهم نه در دل کم ظرف گوهر اسرار | که تیز بادہ نگنجد در آبگینهٔ تنگ

برای معنی عالی سزد نه بندش پست | مکن بنای بام بلند زینهٔ تنگ

خفتم نه بی تو دیدهٔ بیدار شاهد است | وله | کردم سحر بگریه نه شب تار شاهد است

دارم سر شکسته و پای پر آبله | سر خار دشت و دامن کهسار شاهد است

روزم گذشت بی مه رویت در آفتاب | فرش زمین و سایهٔ دیوار شاهد است

جز قبلهٔ رخ تو نمازی نخوانده ام | محراب ابروان تو ای یار شاهد است

ترکی نه بی دلیل کنم دعوی سخن
برقول من ترانهٔ گفتار شاهد است

در مدح حضرت صادق علیبیگ

صادق چو جعفر و چو علی در عمل توئی | صادق علی بملک سخن بی بدل توئی

کارم ز پنجه وز بدست تو آمد است
کن بهر پنجتن که سعید ازل توئی

قطعه حسب حال خود گوید

من از سعی صف افگن جنگ ترکی | دم پیری بکام دل رسیدم

که یعنی پیش دستور معظم | بشب چون شمع در محفل رسیدم

مرا نام منصب [illegible] و خطابش صف افگن جنگ [illegible] که از امرای قدیم است ۱۲

زیستی سال آنچه بودم آرزو سے ۔ بان ور سال شصت ای دل رسیدم

کنون آئینہ چون بینم بگویم
کہ وقتِ صبح بر منزل رسیدم

نوحہ

تاڑین گردید ویران تا صف افگن جنگ مرد ۔ گشت تاراج این گلستان تا صف افگن جنگ مرد
ہر درِ قصرش مرا از دور می آید نظر ۔ بر ترین از صحن زندان تا صف افگن جنگ مرد

قطعہ در جواب ضامن شاعر

لے کہ گوئی بلفظ خان خنان ۔ کردۂ از غلط الف را دور
گرچہ از عرفیت سند دادم ۔ لیکن آن ہم نکردۂ منظور
لفظ تا تار را تر ستہ جا سے ۔ کردہ سعدی بگلستان مذکور

این ہم از جہل یا ورت گر نیست
ہست طبع تو کج مرا چہ قصور

حکایت شاعرِ حریص

شنیدم کہ شیرین زبان شاعرے ۔ کہ مثلش نبود آن زمان شاعرے
کلامش ز ہم پیشگان بیش بود ۔ ز رشکش دل شاعران ریش بود
قصائد رباعی غزل مستزاد ۔ ز خود کردی ایجاد آن پاک زاد

نه چون دیگران بر زمینِ کهن ✿ فشاندی بهر بار تخم سخن

سخن سبز کردی بهر نو زمین ✿ گُلِ معنیش خوشتر از یاسمین

بحاکم بندر سومنیات ✿ بمانند آن گران مایه خوش صفات

امیرش بهر روز در انجمن ✿ نشاندی باعزاز با خویشتن

سخنهای او می شنیدی بشوق ✿ گلِ نظم او می شمیدی بشوق

پئے صرف اطفال هر بامداد ✿ رئیسش بکف چار دینار داد

دگر هر چه میخواستی یافتی ✿ امیر از سوالش نه سر تافتی

قضا را ز ملکِ دکن قافله ✿ ز بهر تجارت دران مرحله

رسیده وهمه بارها برکشاد ✿ زهر جنس بازارها برکشاد

حسن نام سالارِ آن کاروان ✿ که شیرین سخن بود و روشن روان

بناگه بدان شاعرِ ذی وقار ✿ دم سیر بازار شد یار غار

ولش غنچه شگفت از رای او ✿ سجان کرد جا از سخنهای او

تکلف چو برخاست سالار گفت ✿ که این راز از تو نباید نهفت

بدین چار دینار عمرت بسر ✿ شود آخر ای مرد والا گهر

چو خواهی که از گنج یابی نشان ✿ برو سوی ملکِ دکن تازیان

زر و سیم افتد بدستت چنان ✿ که از که و مه باز تابی عنان

ترا کم نباشد بغیر از هزار ✿ بملکِ دکن بیگمان ماه وار

وزیرِ شهنشاه ملکِ دکن ✿ بسی قدر دانند اهل سخن

نمانند تو کس سخن پرور است ✿ ستایم ترا نسخه زیبا تر است

عبث بر در این رئیس دهی | که جز جو ندید است گندم گهی
چه بگذاشتی سال عمر عزیز | ندیدی ازو دستش لبیر از پشیز
چو بشنید زو شاعر بوالهوس | زباد هوس گشت پیدا ان چو خس
دم صبح در پیش زن در رسید | بدو گفت ای روی تو روز عید
اگر دولت و هر خواهی بخیز | نمائیم سوی دکن تا گریز
شنیدم که شاه بلاد دکن | بدل هست شیدائی اهل سخن
ازین بتکده رخت بیرون کشیم | ز یاموون تن خود بجیحون کشیم
زنش گفت ای مردک بی خرد | چنین خام سودا نه عاقل پزد
که این باد اندر سر تو فگند | که نخل در رزقت از بیخ کند
ترا این که گفت است خاموش باش | بدین چار دینار خوش خوش بپوش باش
همین چار دینار مارا بس است | که افزون ازین بهر دیگر کس است
مبادا رئیس تو یابد خبر | شود دشمن جانت ای بی هنر
طپانچه بزد بوالهوس بر رخش | که افتاد داغ سیه در رخش
همان وقت از جوش دامان ببست | بدریا رسید و بکشتی نشست
زنش دخت و فرزند زاری کنان | نشستند با وی بشور و فغان
ز طوفان دریا و از راهزنان | سلامت برآمد حریص جهان
حصاری چو از حیدرآباد دید | بدروازه اش پای گویان رسید
سه مه چون گدایان بیازار گشت | نپرسید کس حالتش زار گشت
ازین غم تپی در تنش جای کرد | ز شب تا سحر ناله برپا بکرد

زر پرو زیر خوان برون آمدی / سرش بر سر پا نگون آمدی
شکست آن چنان آخر از کاستن / که دشوار گردید بر خاستن
نبودش بلب جز دم واپسین / تنش مانده چون بوریا بر زمین
شنیدم شبی پیش حق می گریست / نماندش چو امید اصلا ز زیست
نباشد بغیر از تو کس را بقا / دگر هر چه پیداست گردد فنا
خدایا کنی زنده هر مرده را / چو گل تازگی بخشی افسرده را
سزای عملهای خود یافتم / بدی را مکافات بد یافتم
طمع کرده بودم که گیرم هزار / کنون از تو خواهم یکی را نه چار
یکی بار تاب و توانم ببخش / بتن زور چون نوجوانم ببخش
من از چار باز آمدم یک بده / نبارد گرم گو میت لک بده
مرا روسیه کن چو زلف نگار / گر از لعل و مرجان شوم خواستگار
اگر نام گندم برم بر زبان / چو آدم مرا از در خود بران
شنیدم که مقبول شد این دعا / همان شب خدا داد او را شفا
زنش گفت ای پیر طفلک مزاج / خدایت چو خود کرد اکنون علاج
بشکرانه خود را نجه بخشید حق / که از شکر کرد است تاکید حق

ترا پیش ازین داده اند آگهی
طمع را سه حرفست هر سه تهی -

بهر دو کس دو تیغ فرستاد است / خالق از آسمان بقصر جهان
شاعری از برای من ترکی / سروری از برای خان ختان

- کرے خالق آسمان و زمین - جهان آفرین و جهان آفرین -

قطعه که درباره درد گوش خود به نواب حسین میان نوشته

شهسوارا ز گوش دل بشنو | التماس من شکسته عنان
پرورانندهٔ ملازم خویش | نیست چون تو دگر بقصر جهان
کیست مانند تو غریب نواز | کیست چون تو بخلق فیض رسان
از ده و روز است درد در گوشم | چه بگویم چلیست یا که چنان
کرد همسایه پنبه اندر گوش | بسکه در شب کنم بکا و فغان
باز مانند قدسیان فلک | از فغانم ز ذکر رب جهان
از سه روزم چو روزه دار طی | شکم گرسنه و تشنه دهان
چون کنم دست خود بلقمه دراز | بر نگردد ز ضعف سوی دهان
لب گشایم چگونه کز سر درد | بند شد حلق من چو مرده زبان
بشنود آنکه ناله ام گوید - | درد گوش است یا که نزع روان
هر که آید پی عیادت من | از سر حکمتم دهد فرمان
عرق نیم و روغن کنجد | هر دو آمیخته بگوش چکان
هست دنبل بگوش من آقا | خلق گوید که رفت آب دران
گشت چون پای پیل زمهٔ گوش | از ورم ای شفا دهِ دوران
لیک دانا محمد افضل خان | که کند مرغ بهر شه بریان
روغن گل بگوش تا انداخت | گشته ام همچو غنچه خندان
ورم و درد نیز شد کمتر | ز الم ورنه می رسیدی جان

برتو اے رازدان مطالبہا | سربسر ظاہر است و نے پنہان

روز و شب میکنم دعا ترکی
باد کاندر جہان حسین میان

تاریخ طبع زاد حضرت نواب غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص لاہوری مخاطب بسلطان الشعرا

اشعار جمع کرد چو ترکی نکتہ دان | میر فلک نمود ز انجم گہر نثار
گفتند رودکی و نظامی و انوری | بر طبع او ز خلد برین آفرین ہزار

محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت
این گنج جمع شد ز گہرہای شاہوار

بسم الله الرحمن الرحیم

بندی از حالات مصنف

بعد از حمد خالق بیچون و نعت سید المرسلین بنده الف دین نفیس شاگرد
مولانا ترکعلیشاه ترکی بندی از حالاتش بقلم می آرد. نامش ترکعلیشاه ترکی تخلص
مولدش شهر نور محل از نواحے پنجاب است و شاگرد در شعر از مولانا عبد الرحیم
واثق هر اتیست در اوایل بخدمت نواب فیروز الدین فیروز وزیر بهاولپوری چندی
بسر برده خطاب امیر الشعراے یافت و وزیر موصوف میفرمودند که ترکی
سرمۂ چشم منست چون وزیر راهی جنت شد بخدمت مهاراجه هیراسنگه
مالوندر والی نابهه حاضر شده حسب ایمائش کتاب فرخنامه معروف برایاین
پارسی مشتمل بر چار هزار شعر تصنف کرده صله وافر یافت بعد ازان حسب الطلب
بخدمت نواب حسین میان والی مانگرول که شهر یست آباد بر کنار محیط اعظم
متصل بتخانه سومنات حاضر شده رساله بدر حسین و قصاید عزا در مدحش تصنیف
کرده تا مدت هفت سال بفراغت بسر دبرد الا از حسد حاسدان که بار بار زهر

در طعامش کرده بودند برداشته خاطر شده در حیدرآباد دکن آمده بتوسل نواب صف افگن جنگ بهادر بخدمت نواب وقار الامرا اقبال الدوله وزیر دکن حاضر شده بپایه عزت رسید. رساله بدر حسین. فرخنامه معروف بالهین پارسی. مثنوی جلال اختر. مثنوی نغمه درد. گلزار محبت. گلزار شهادت و رساله سرور الناظرین و دیوان فارسی و قصاید از تصانیفش مشهور است.
نقل است چون حضرت صافی شیرازی این شعر را گوش کردند بر ملا بزبان مبارک آوردند که اگر این شعر از زبان من برآمدی من همه نقد و جنس خود بفقرا میدادم و نواب غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص مخاطب بسلطان الشعرا لاهوری می فرمودند که این شعر از هزار شعر برتر است و بیک دیوانی می ارزد این است
بغیر نرگس خوابیده بتان تر کی کدام خفته بغارت برد دل از بیدار
نقلست روزی نواب نظام الدین خان مرحوم جلال آبادی در بازار لاهور سیر میکرد مولانا همرکابش بودند زنی از اهل نشاط دست حنا بسته خود را می شست حسب ایمای نواب مولانا بدیهه این شعر بر گفت.
خونم ز تیغ او نه بصیقل شود صفا رنگ حنا ز دست بشستن نمیرود
نواب اسپ عربی زیر سواری خود را بصله عطا فرمود که قیمتش از دو هزار روپیه زاید بود و بارها نواب موصوف در بزم خویش لب بر این ترانه می کشودند
که هیچ شعر نگین تر از این شعر بنظرم نیامده است + سر خردی کم شود از اختلاط پیشتر
گر بماند دیر تر رنگ حنا گردد سیاه. حضرت مولانا عزت علی تمنا و مولوی رکن الدین مکمل که از شاگردان مگل محمد خان ناطق مکرانی بودند می فرمودند

کہ بعد از صایب وغنی در قطایعہ وتمثیل چون ترکی دیگر نبرخاستہ واکثر این شعر

بزبان می رانند وتحسین ہا میکردند اینست + زشت پوشیدہ بسان بلباس نیکان

تلخ باد ام چو در کسوت شیرین بادام ۔ ولنواب فیروز الدین فیروز نواب حسین میان

اکثر دا داین شعر میدانند ؎ گرز مہر سرکشان نفرت ندارد خاکسار

سایہ چون گرد دپس پشت آفتاب آید بپیش

نقل است

مولانامی فرمودند کہ

روزے بر بالاخانہ جامع مسجد مانگرول کہ ہیچکس در انجا از ہراس جہۂ نمیرفت

نشستہ بودم واین مصرعہ بر زبانم بود ۔ دل زہم آغوشی خوبان نگیرد تازگی

ودر فکر مصرعہ دویم بودم ومصرعہ اولے را باواز بلند میخواندم کہ ناگاہ از گوشہ

حجرہ آوازے برآمد ؎ دل زہم آغوشی خوبان نگیرد تازگی

گل شود افسردہ در گردن حمایل چون شود ۔ ہرچند نظر کردم وبسیار پیش وپس

دویدم احدے بنظرم نیامد آخر از پیران آن دیار معلوم شد کہ اسماعیل جن

انجا می ماند واز ہر علوم بہرہ میدارد ومولوی محمود کہ پیری ہشتاد سالہ بود

نیز تصدیق این معنی کرد خداے تعالے بحق احمد مختار وبطفیل آل واصحابش

سلامتش دارد آمین ثم آمین ۔ فقط

نوٹ

اول این دیوان بحکم نواب حسین میان مانگرولی طبع شدہ بود الّا

بسیار اشعار وقصایدہ وہجویات وغیرہ بہم نرسیدہ بودند حالا از شاگردانش

ودوستانش فراہم آوردہ باز در مطبع فخر نظامی طبع کردہ شد

تا کہ ہمہ کلام شان بطبع در آید و نیز در ان دیوان از سہو کاتب بسیار
فرو گذاشت شده و در قصاید نیز تغیر تبدل کرده فقط

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی نامه

بمدح جناب نواب سکندر جنگ اقبال الدوله بهادر وزیر سلطان میر محبوب علیخان صاحب بهادر والی دکن دام حشمته و نیز مدح بادشاه جمجاه

بیا ساقیا و بده ساقیا — می مطلع حمد رب السما

شرابی که باشد تنجم کهن — میفگن بروی زمین سخن

می هفت ساله بجامم بریز — بود بحر مستیش گو موج خیز

می معنی ام تازه در جام کن — ثمر خوش بیارد که نخل کهن

میم تازه ده گر چه دیرینه ام — صفا زنگ پیری کن از سینه ام

بود خواهش نوجوان پیر را — کمان چونکه خواهد نی تیر را

ده آن می که روشن دماغم کند — بفصل خزان سبز باغم کند

دگر ره که با من جوانی رسد	جوانی نگو زندگانی رسد

در نعت سرور کائنات

بیا ساقی از نعت خیر الانام	لب خویش داریم رنگین مدام
محمد که ختم الرسل آمده	بباغ جهان همچو گل آمده۔

فی المدح اصحاب

بیا ساقیا بر کفم جام چار	رقم تا کنم مدحت چار یار
نه فرق است در رتبهٔ پاکشان	نه درک هست ما را به ادراک شان
سزد اندرین ره قلم بشکنیم	نزیبد که در کارشان دم زنیم

آغاز ساقی نامه

بیا ساقی ای آفت جان من	خلط کرده ام راحت جان من
بیا ساقی ای آرزوهای دل	نمک پاش زخم تمنای دل
بیا ساقی ای مرهم داغ من	بهار خزان دیدهٔ باغ من
توئی تازگی بخش پژمردگان	فضای گلستان افسردگان
بیا ساقی ای شوخ گلفام من	دل و جان من دین و اسلام من
بیا ساقی ای یار دیرینه ام	که دل می طپد بی تو در سینه ام
بیا ساقیا تا غلامت شوم	فدا از دل و جان بنامت شوم

بیا ساقی ای قبلهٔ عاشقان | رخت سجده گاهِ سرِ صادقان
بیا ساقی ای صبر و آرام من | خمِ سنبل زلفِ تو دامِ من
بیا ساقی ای مهر سیماے من | مسیحای داغ طپش هاے من
بیا ساقی ای شوخ رعناے من | قرارِ دل ناشکیباے من
بیا ساقی ای سرو آزاد من | بنه گوش یکدم بفریاد من
بیا ساقی ای رشک غلمان و حور | که از دل فریبی و از چشم دور
ده آن مے که زو واعظِ باخبر | ز دردش کند گر لب خویش تر
به پیر خرابات بیعت کند | نه باز از مے و منع شکایت کند
ده آن مے که شیرین بود از ازل | ز بویش چکید از هلاهل عسل
ده آن مے که باشد صفا از ظهور | کند هر دل تیره روشن بنور
ده آن مے که از نور او چشم کور | کند غمزه با مردم چشم حور
بده ساقیا مے که آمد بهار | زنم باده به طاق ابروی یار

غزل در فراق ساقی

بیا ساقیا پاے بندِ توام | گرفتار دام کمندِ توام
بده امشبم نوشداروی وصل | که از روز نا دردمندِ توام
بهر گام کوبد نه چون فرق من | که پامال نعل سمندِ توام
اسیر خم کاکلت گشته ام | فداے قدِ سربلندِ توام
چو ترگی شب در روز در زهرخند | ز لعل لب نوشخندِ توام

خطاب باساقی در تمهید وصف نواب

بیا ساقیا باده ده مادم شراب — که از وصف نواب الا خطاب
زمین سخن را کنم آسمان — بهر سطر هر صفحه را کهکشان
مدادش ز داغ دل مه کنم — قلم از پر مرغ صد ره کنم
بود لیفه اش موی گیسوی حور — گل پیرهنش غازه روی حور
سنر و سینهٔ یار قرطاس او — دوانش گلوهی بت لاله رو
وزان پس نویسم بصد التجا — بآن شوخ رعنای گلگون قبا

اشعار فراقیه بطلب محبوب

که ای راحت جان دلدادگان — قریب دل دور افتادگان
زچشم تو آموخت جادو پری — زرفتار تو طرز کبک دری
شهنشاه خوبان عالم توئی — غلط کرده ام جان عالم توئی
مسخر بحسنت پری زادگان — خم کاکلت دام آزادگان
غم تو نمک تا بچشم فشاند — بکس غیر تو ام آشنای نماند
بر از فراق تو خنجر زنم — بسنگ از سر شوق تو سر زنم
بذکر تو روزم بسر میشود — بفکرت شب من سحر میشود
خیال قدت بگذرد گر ز دل — زند گریه ام آسمان را بگل
گرم یادت از تیر مژگان رود — ز آهم هدف چرخ گردان شود

کنند بہر لعلت چو دل اضطراب
چو شیرین کلام تو آید بیاد
نمی نالم از گردش روزگار
کنونم بدل تاب ہجران نماند
بیا تا کنم سر بپایت فدا
بیا کز کفت جام صہبا زنم
بیا کز فراق تو غم میخورم

شود لاله از خون چشمم گلاب
ہمه گفته خود نمایم بباد
که شد روز من تیره از چشم یار
غمت بر سر خاکم ایجان نشاند
نه من بلکه سر جان ندایت فدا
مدبست تو دست تمنا زنم
چو باور نداری قسم میخورم

بای قسمیه

باشعار حمد جہان آفرین
بمہر علی ولی خدا
بشوق رفیقان مشکلکشا
بانصاف نواب پاکیزه کیش
باقبال تابنده بدر دین
که شه را ولی عہد و مارا ہست
بشب زنده داران خلوت گزین
بروز الم ہاے محنت زده
بسوگند خوبان پیمان شکن
بفریاد فرہاد خارا شکن

به ابیات نعت رسول امین
بخاک شہیدان دشت بلا
بذوق محبان آل عبا
که بندد سر گرگ با پای میش
به بخت درخشنده بدر دین
زمین را سما و سما را ہمیت
بیزدان پرستی اہل یقین
بشبہاے تاریک فرقت زده
بمہر یار سخ یار دندان شکن
باشعار تو گی شیرین سخن

بنازِ حسینانِ عابدفریب / به بیتابیِ عاشقِ ناشکیب

بگلبرگِ لعلِ لبِ گلعذار / بقلابِ گیسوی مشکینِ یار

بدنبالهٔ چشمِ جادونگاه / که آهو بگیرد بآهونگاه

به پیکانِ مژگانِ جوشن گذار / به تیغ دو ابروی زهرآبدار

بذکرِ دهانِ بتِ عشوه گر / بفکرِ میانِ تنِ سیمبر

بمستیِ مستانِ گمکرده نام / هدف گشته تیرِ طعنِ عوام

بصحرانوردیِ دیوانگان / بمسندنشینیِ فرزانگان

بشیرین بیانیِ شیرین لبان / بشکرفشانیِ عذب اللسان

بخالِ سیاهِ رخِ دلستان / بداغِ دلِ عاشقِ نیمجان

بسروِ خرامندهٔ قدِّ یار / بحسنِ خطِ سبزروی نگار

بافتادگانِ سرِ کوی دوست / بدل بستگانِ خمِ موی دوست

بگفتارِ معشوقهٔ خودپسند / بآهِ دلِ عاشقِ دردمند

بمخموریِ نرگسِ نیمخواب / به بیداریِ چشمِ لبریزِ آب

بگلبامِ گلبانگِ مرغِ چمن / به لب شگفتنِ غنچهٔ یاسمن

به تجلّی که روید بفصلِ بهار / بسروی که باشد لبِ جوی بار

بلبریزِ گلرنگ جامِ شراب / بطشتِ لبالب ز نقلِ کباب

بچشمی که گرید بیادِ نگار / بابری که بارد بفصلِ بهار

بدلسوزیِ مطربِ خوش نوای / بلحنِ دلاویزِ رنگین صدای

بموزونیِ طبعِ والای من / بشیرینیِ خوش غزلهای من

قسمهای بطرز دیگر

باقبال نواب عادل قسم
بافضال مردان کامل قسم

باندوه عشاق نالان قسم
بخاک سرهای مالان قسم

بحرمی عشقبازان قسم
بدلسوزی جان گدازان قسم

بصبح بناگوش جانان قسم
بتاریک شام غریبان قسم

بنازک میانان هندی قسم
بشیرین دهانان هندی قسم

بشمشیر خونریز قاتل قسم
بغلطیدن نیم بسمل قسم

بمحراب ابروی جانان قسم
بسر حلقهٔ زلف پیچان قسم

بهر بوسهٔ ساده رویان قسم
بهر تار پیچیده مویان قسم

بگلگشت سرو خرامان قسم
بگردیدن چشم فتان قسم

بخون ریز تیغ تبسم قسم
بگلریز شاخ تکلم قسم

برخسار رنگین جانان قسم
بشوخی گلهای خندان قسم

بمردان پاکیزه دامان قسم
بچاک گریبان مستان قسم

بجوش روزهای جوانی قسم
بسال و مه زندگانی قسم

که امشب بیا در برمن شتاب
که از سوز هجرت دلم شد کباب

نیایی اگر جان من بیگمان
کشایم من از شکوهٔ تو زبان

بدرگاه نواب والا حشم
که از حاجبان درش هست جم

التماس باساقی در مدح جناب سلطان دولها

بیا ساقیا و نشین ساقیا — دمی در بزم از برای خدا

ده آن می که آب بقا گویمش — ده آن می که نور خدا گویمش

ده آن می که رنگش بود زاب و تاب — برای شب تیره ام آفتاب

ده آن می که آید ازو بوی عشق — کند رهنمای مرا سوی عشق

ده آن می که گر بر فشانم بسنگ — شود سنگ لعل بدخشان برنگ

ده آن می که گردد نه کم مستی ام — فزاید مگر دمبدم مستی ام

ده آن می که شویم ازو گرز بان — دمم همی دمد در تن مرده جان

مراده بادو صاف لواب می — نه بر یاد جمشید و کاوس کی

آغاز مدح جناب والا خطاب سلطان دوران

جهاندار محبوب والا لقب — که چون او نباشد کسی در حسب

برارنده جمله حاجات خلق — ز نامش شود دور آفات خلق

بدل حامی دین ختم الرسل — مسلم بآئین ختم الرسل

بهمت بلند و بباز و دلیر — بعهدش کند غمزه آهو اسیر

اگر بشنود نامش افراسیاب — بود شعله آتشش موج آب

بآئین زینتنیگان بیش شد — دد از خوف عدلش دم بلبش شد

دهد گنج گوهر سخن سنج را — به بخشش بد اندیشش و رنج را

دلش دوست تا از سخن آوردست — که خود طبع پاکش سخن گستر است

بشعری که آید ازو بوی عشق — بود در وی هر حرف دلسوی عشق

شود میل طبع بلندش بدو — نیارد دگر نه بهر گفتر رو

سخن از کسی گر پسند آیدش — پر مرغ زرین به بند آیدش

بیا ساقی ای مایهٔ ناز من — ز آغاز و انجام دمساز من

بده می کنم از خدا تا سپاس — که من یافتم شاه معنی شناس

اشعار شوقیه در وصفِ مغنی پسر

بیا ساقیا با مغنی پسر — که رویش بود رشک روی قمر

ربابش بود قالبِ بیدلان — سر بربطش گردن بسملان

بود تارش از تار زلف نگار — سر زخمه از نوک مژگان یار

مغنی بیا کوک کن ساز را — بهم کرده با بربط آواز را

از این نغمه خوش بکن قیل و قال — که امشب بود می بمردم حلال

ننوشد هر آنکس که کافر شود — لبش تر نه از آب کوثر شود

مغنی سرود این به بربط سرای — که تا خیمهٔ چرخ باشد بپای

خدیو مرا بخت باشد بلند — ز دولت بود زیر رانش سمند

عروس طرب باشدش در کنار — غلام درش نصرت و بخت یار

مغنی بزن آن خیان سازِ خویش — که گر بشنود واعظِ پاک کیش

نه ما حشر از وجد آید بهوش — نبازش خبر باشد از نای نوش

خطاب با ممدوح و در فخر خود گوید

شهنشه شهریارا جهان سرورا
معانی شناسا سخن پرورا

هنوز است دیوانم اندر بغل
بسان عروسان نو در حجل

بی شهرتش لب گشا ای کلیم
بود تا یکی طفل زیر گلیم

امیر سخن یافتم تا خطاب
که شد معنی ام در جهان آفتاب

ببزم شهان تا نشستم بپست
که ملک سخن زیر دستم نشست

در خاتمه گوید دعای ممدوح

بیا ساقی این نامهٔ نامور
که میدارمش چون بطی ببر

بده می که بر دست آقا نهم
گهر سلک پیش شناسا نهم

بیا ساقی این نامه را طی کنم
سمند رهِ نظم را پی کنم

بده بادهٔ با صفا کز نیاز
بشب کرده دست دعا را دراز

کنم عرض با دیدهٔ اشکبار
ز روشن کن چشم لیل و نهار

که گلبانگ بلبل بود تا بباغ
شود هم سخن تا نه طوطی و زاغ

بر یافته شور تا از نمک
قیام ملک تا بود بر فلک

بود تازه نسبت روی یار
خورد پیچ تا طرهٔ موی یار

بود لاله را سرخ تا پیرهن
دهد بوی خوش تا گل یاسمن

بود تازه شرع ختم الرسل
رقم تا بقرآن شود چار قل

بهم تا نیاید بهار و خزان
نشنید نه با تاک تا خیزران

می عیش در جام نواب باد
مه و مهر بر کام نواب باد

سپاهش بهر رزم منصور باد
عدوی جگر خسته مقهور باد

دعای خاتمه

بیا ساقی از باده خوشگوار
لبالب بکن ساغر زرنگار

بنوشان مرا تا که از جوش او
ز طوق رهد هوسهارهانم گلو

بیا ساقیا رهنمایم توئے
بهر دو جهان پیشوایم توئی

ده آن مے که نوشند مردان دین
ده آن می که خورند اهل یقین

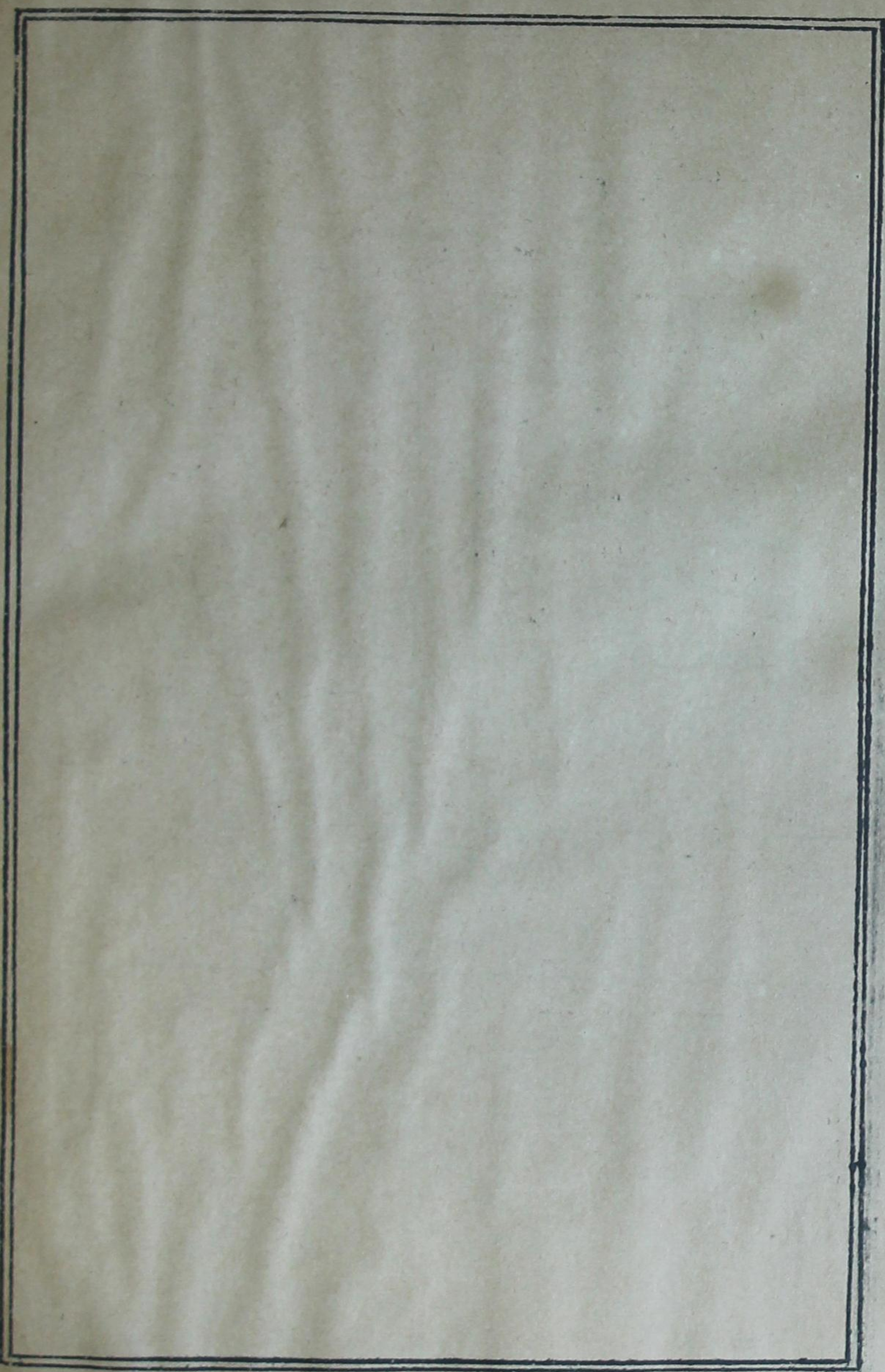
ده آن می که از اسفل سافلین
نجاتم دهد الرحم الراحمین

بیا ساقیا یار غارم توئے
قرارم توئی غمگسارم توئی

بده مے که از تیرگی دل فگار
بود در جهان این سخن یادگار

بیا ساقی از دست دنیای دون
تنم زار گردید و دل تیز خون

ده آن مے که زان پس نگویم سخن
ز نیکو بد خلق بندم دهن



رساله عالم افروز

معروف

به بدر حسین

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد بیحد خدای عالم را — کو ز خاک آفریده آدم را

ذات پاکش بری ز چون و چراست — واحد و لاشریک بیهمتاست

آفریننده سپهر و زمینست — برترین از تمام و پست و برینست

از ستایش بلند ذات خداست — در صفت برترین صفات خداست

دم بکنهش زدن خطا باشد — بنده آن به که در رضا باشد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

پادشاها ز جهل و جرم خودم — خسته تیغ کارهای بدم

نفس سرکش مرا بخاک افگند — بلکه در ورطهٔ هلاک افگند

نفس بگشاده پنجهان بر من — کرده تنگ دو جهان بر من

دادی ام گرچه دیدهٔ بینا — من ز غفلت شدم مگر اعمی

نفس را یار و همنشین کردم — جای افعی در آستین کردم
شد تلف عمر من بفسق و فجور — رفت پنجاه در خطا و قصور
گرچه بر عمر رفتهٔ اکنون — میکند گریه ام دلِ پرخون
تیر لیکن چو از کمان برجست — می نیاید ز گریه باز بدست
سوے خود ره نما مرا یارب — جز درِ تو روم کجا یارب
بخش یارب خطا عتے تا هم — تا که این بیخبر ونه دریابم
دست خالی بسوے تو آیم — منفعل روبروے تو آیم
داورا حامی ام بهر دوسرا — نیست غیر از شفیعِ روز جزا

فی النعت سرور کائنات

خاتم المرسلین پیمبر ماست — سرورِ ملک دین پیمبر ماست
حشم دارم از و شفاعتِ خویش — من کیم بلکه هر شه و درویش
حق فرستاد در کتاب هدا — بر رسولِ کریم صلِ علے
آنکه مداح او خدا باشد — مدحتِ او ز من کجا باشد
دشمنِ چار یار و آلِ نبی — روسیه هست خارجی و شقی
چار یار اند همچو چار کتاب — وصف شانست در هزار کتاب
من بیچاره مدح شان چه کنم — ذره ام ذکرِ آسمان چه کنم۔

فی المدح نواب حسین میان

میکنم مدحتِ حسین میان
خلق میدانش عزیز از جان
دهر در عهد او چنان دلشاد
رسم فریاد کس نمیداند
کار مردم بغیر عشرت نیست
ورد دارم دعاے دولت او
هست تا پیر آسمان قایم

گوست نواب نامدار جهان
بلکه جان در رهش کند قربان
که کسے نام غم ندارد یاد
راه بیداد کس نمیداند
بار دوش کسے مصیبت نیست
خواهم از دل بقای دولت او
داور ا باشد این جوان قایم

ذکر جهانگیر میان کهین برادر نواب

آنکه خاک رهش چو اکسیر است
روی بخشش اگر بکس آرد
میگریزد ز دیدنش افلاس
دادگستر کهین برادر شاه
مهر و مه تا بر آسمان باشد

سرفراز جهان جهانگیر است
حرص زر در دلش نه بگذارد
خیزد از نام او ز دلها یاس
در همه کار ملک یاورِ شاه
بر زمین حکم این و آن باشد

ذکر این رساله

کرده ام ثبت بهر بدر الدین
تا که بشناسد آن بلند اختر
خوف حق روز و شب بدل دارد

تو کیا این رساله رنگین
طرز انصاف و معدلت یکسر
بیگنه خلق را نیازارد

دور باشد ز فعل زشت مدام ‌ ‌ ‌ باخبر باشد از حلال و حرام

بنوشتم درو نصیحت چند ‌ ‌ ‌ بودش سودمند هر یک پند

مقولهٔ اول در منع شرک

شرک با حق بود گناه عظیم ‌ ‌ ‌ مشرکان را شود عذاب الیم

هیچکس را بحق شریک مکن ‌ ‌ ‌ یاد دار این سخن ز پیر کهن

گو بری هر گناه گار شود ‌ ‌ ‌ لیک مشرک نه رستگار بود

جای مشرک بود همیشه سقر ‌ ‌ ‌ حق برو افگند ز خشم نظر

یارب از شرک دار دور ترم ‌ ‌ ‌ گرچه هر حال قابل سقرم

مقولهٔ دویم در ادای نماز پنجگانه

گوش کن ای پسر نصیحت من ‌ ‌ ‌ که بفرماید اوستاد سخن

روز محشر که جان گداز بود ‌ ‌ ‌ اولین پرسش نماز بود

زندهٔ تا نماز ترک مکن ‌ ‌ ‌ این نیازی ز نماز ترک مکن

چون بگوشت رسد صدای نماز ‌ ‌ ‌ خیز از جای خود برای نماز

کار دنیا برای دین بگذار ‌ ‌ ‌ تا شوی رستگار روز شمار

جهد کن تا جماعتی یابی ‌ ‌ ‌ وقت خاص از اطاعتی یابی

پنج وقت ار نماز برخوانی ‌ ‌ ‌ هر چه خواهی رسد بآسانی

بگذرد از سپهر رفعت تو ‌ ‌ ‌ خیره دشمن شود ز شوکت تو

در فضل روز آدینه

روز آدینه بند کن هر کار | فضل این روز همچو عید شمار
جامه پوشیده سوی مسجد رو | مایل اندر دل بطاعت حق شو
خواهش نفس کن نه وقت نماز | ناز بیجا مکن بگاه نیاز
حکم حق بر همه مقدم دان | تا مقدم شوی میان جهان
امر خالق اگر بجا آری | برشود نام تو بدینداری
فرض آدینه با جماعت خوان | که همینست حکم در قرآن
گر نخواند نماز دلبر تو | خویش و بیگانه یا برادر تو
از سر زجر بر نمازش آر | تا نخواند نماز خوارش دار

مقوله سیوم در منع خواب وقت سحر

گر بغفلت شب تو گشت بسر | خواب راحت مکن بوقت سحر
هر که پابند صبح خواب شود | همه روزش به پیچتاب رود
مایل خواب صبحگاه مباش | ای گل تازه شاخ گاه مباش
هر که در خواب صبحدم ماند | رزق او را خدا بگرداند
آنکه وقت سحر نه چشم گشاد | گلشن عیش خویش داد بباد
چشم را بند کن نه وقت پگاه | تا زر وقت کشاده گردد راه

مقوله چهارم در اجتناب از شرب افیون و دخان مسکرات

دور تر باش از مدام مدام ‌‌ ‌ کن نه بر خویشتن حلال حرام

زشت بودی اگر نه فعل شراب ‌ ‌ منع او نامدی میان کتاب

آنکه غرقاب در شراب شود ‌ ‌ از رهِ آب سوی نار رود

خوف روز جزا کن ای مینوش ‌ ‌ حکم خالق بخوان و چشم مپوش

هر خباثت نیز دشمن جان ‌ ‌ خواه از افیون بود که از قلیان

مرد نامرد میشود ز افیون ـ ‌ ‌ سرخ رو زرد میشود ز افیون

یار افیون مباش دور باشی ـ ‌ ‌ از همه کار بیخبر باشی

کار آن کن که رستگار شوی ـ ‌ ‌ روز محشر نه شرمسار شوی

هست جبّار حضرتِ غفار ـ ‌ ‌ حکم او را نه سهل تر انکار

مقولهٔ پنجم در اختیار کردن صحبت علما

صحبتِ عالمان بود اکثر ـ ‌ ‌ سخن شان بدل کند تاثیر

قول عالم بلوح دل بنویس ـ ‌ ‌ نفریبد ترا که تا ابلیس

قول عالم بود چو قول رسولِ ‌ ‌ بشنوش ای پسر بسمع قبول

جادهٔ حق نمایدت عالم ـ ‌ ‌ دیدهٔ دل کشایدت عالم

علما را مدان بحقر بچشم ـ ‌ ‌ تا نه بیند ترا خدا از خشم

مقولهٔ ششم حذر کردن از صحبت جاهلان

دوستِ جاهل است دشمن خویش ‌ ‌ صحبتِ جاهلان کند دلریش

ره مده سوئے خویش جاہل را
منما روے خویش جاہل را

مقولۂ ہفتم در منع اعتماد قول غماز

زشت تر نزد خالق یکتا
کس چو غماز نیست ای دانا

عادت اوست بسکہ غمازی
میدہد با تو ہر نفس بازی

در حق کس کلام او مشنو
گفتگوی دروغگو مشنو

دور از خویشتن بزجر او را
کن نہ ہمراز آن سیہ رو را

حکایت بر تمثیل

گفت غماز مرد کامل را
دوست کرد گار و عاقل را

کہ فلان در حق تو بد میگفت
داد میداد و پر حسد میگفت

عاقلش گفت ای ستودہ خصال
او مرا گفت گرچہ بد افعال

لیک گفت انچہ گفت در پس پشت
تو زدی رو برو بسر ذیم مشت

لب بیالا بغیبت مردم
ای سیہ رو زپیش من قم قم

حکایت ہم درین معنی

مردے آمد ز ملک ہندوستان
بر در حضرت حسین میان

گفت نام خود او ضیاء الدین
موی ریشش چو روی حور العین

گو نماند است سال عمرش یاد
لیک کمتر نبود از ہفتاد

گفت نواب را که بهر خدا — برسانم بیثرب و بطحا

شوق بیت الحرم بدل دارم — لیک از افلاس پا بگل دارم

سد راه منست دست تهی — بینم از آسمان نه روز بهی

می شنیدم ز دیده نام ترا — هر شب و روز فیض عام ترا

این سخن چون شنید از افغان — فیض بخش جهان حسین بیان

جایزش داد دو هزار جوان — بی بها خلعتی مزید بران

شد چو آن پیر رخصت از در شاه — دیدمش روز حج بیت الله

بنشسته بسوق بالاگده — که کنون نام اوست جوناگده

زن قحبه نشسته در بر او — خرس پیشانی وجحه اگر از برو

پیش نواب حال او گفتم — دیده از دیده مو بمو گفتم

کاین قدر زر بنام بیت الله — برد آن پیر از خزینه شاه

مردم ملک هند بطال اند — کج سیر زشت خو بد افعال اند

گفت لب بند زین بیان ترکی — لیکش از غیبش زبان تر کی

من بسایل کنم سر انچه عطا — همه او را دهم براه خدا

گر کند صرف او بکار صواب — ور خرابش کند براه خراب

اختیار منست بود که دولت او — بکند کار انچه عادت اوست

نیست لازم که من بدنبالش — روم از بهر کشف احوالش

حکایت مدرس معنی

زن کسی پیش مصطفی آمد / بهر اظهار مدعا آمد
قامتش چونکه بود کوته تر / گفت با مرتضی بچشم عمر
هست کوتاه قامت این زن / دید خیر الوراش چشم زدن
با عمر گفت غیبتش کردی / کرده کار دور از مردی
خورده خون مومن بیجان / شود آزرده زین گنه یزدان
گفت فاروق یا رسول خدا / غیبتش من نکرده ام اصلا
راست گفتم که هست کوته قد / نه که بد گفتمش ز کاکل و خد
مصطفی گفت معنی غیبت / گو میت گوشکن بصد رغبت
عیب شخصی که سیرت او هست / گر بگوئیش غیبت او هست
ور نباشد بذات او آن عیب / که تو گفتی بمردمان لاریب
بیگمان تهمتش بسر بستی / فرق مومن بظلم بشکستی
حق برنجد ز غیبت مخلوق / توبه کن زین گناه ای فاروق

مقوله هشتم منع از خنده بیجا در مجلس

مکشا لب بخنده در مجلس / تا بود هیبتت تو بر مجلس
خنده آقا به بندگان گر گرد / رعب خود در آنجا که همسر گرد
با ملازم اگر بخندد شاه / خنده آن بنده اش شود گمراه
گریه بهتر ز خنده بیجا / همچو کودک نه لب بخنده گشا

حکایت بر تمثیل

می نویسد یکی که نادرشاه | خنده میزد در انجمن ناگاه
بعد از ساعتی پشیمان شد | زان تبسم کمال حیران شد
آنکه خندانش دیده بود بچشم | سر او را برید با صد خشم
عاقلی دست بسته عرض نمود | کشتن بی گنه نه واجب بود
پس بفرما درین چه حکمت هست | که سرش را بریدهٔ از دست
گفت نادر که این جوان لب من | دید خنده در میان سخن
بیند آن بنده که خندهٔ شاه | شد بچشمش بود چو برگ گیاه
گر دلش بیم شاه برخیزد | هیبت قدر و جاه برخیزد
برفگندم تنش بخاک از خشم | تا نماند سبک مرا در چشم

مقوله نهم که عامل ظالم را بر رعیت مگذارد و در صفت معدلت

بر رعیت که هست چون فرزند | عامل ظلم پیشه را مپسند
بیخ ظالم ز دست عدل بکن | فرق رشوت ستان ز دوش فگن
خواهی ار ملک خویشتن آباد | از ستم دیده گوش کن فریاد
داد بیداد از ستمگر خواه | تا خدایت کند بلند بجاه
ملک از ظلم میشود معدوم | نخل بی میوه چون ز باد سموم
آتش ظلم هر که افروزد | ملک و اموال خویشتن سوزد
خواهی ار لطف حق شود غمخوار | بر رعایا نظر ز قهر مدار
رحمت حق شود بر شه نازل | گر رعیت بود ازو خوشدل

داد مظلوم شه چو نستاند — تیشه بر پای خویش میراند

عدل پیرایهٔ شهی باشد — عدل سرمایهٔ شهی باشد

کار شاهی بعاملان مسپار — تانگردد خراب ملک و دیار

خود بده داد مردم مظلوم — مسپارش بدست عامل شوم

از ستم پیشه داد او بستان — آتش ظلم را فرو بنشان

مخبران را بعاملان بگذار — تا برت حال شان کنند اظهار

عدل را یار خویشتن گردان — که بود عدل شیوهٔ مردان

هر که را عدل دوستدار بود — نام نیکش بروزگار بود

خویش و بیگانه را دم انصاف — از رعایت بکن گناه معاف

خصم باشد که همنشین دم عدل — هر دو را یک نظر ببین دم عدل

نه که این را کنی به پهلو جا — وان دگر را کنی به پیش بپا

این بود دور از ره انصاف — باشد از معدلت خلاف خلاف

اینطرف گر بود پسر یا خویش — طرف دیگر ار بود درویش

هر دو را کرده اول استاده — بعد از ان شو بعدل آماده

دو را از دل بکن رعایت را — بند کن دیدهٔ حمایت را

تا گرامی شوی بهر دو جهان — ذکر خیرت بود بکون و مکان

حکایت بر تمثیل

شیر شاه شهریار هندستان — که نشد مثل او درین گلستان

عدل او هست در جهان مشهور — همچو کسری شود ازو مذکور

روزی ابنش بصد هزار وقار — بارفیقان شده به پیل سوار

شد به دون بهر سیر برزن و کو — ناگهان برهنه زن هندو

غسل کردی بصحن خانهٔ خویش — با فراغت نشسته آن خوش کیش

پست بود از سرای او دیوار — از سر پیل رو کشش کهسار

بسکه بود آن پری بهشتی رو — ریختی مشک لفش از هر سو

شد قضا را بشاهزاده دوچار — گشت از چشم او دلش افگار

دل شهزاده بسکه شد دربند — بیرهٔ پان بسوی او افگند

پارسا بود آن زن گلرو — گرچه بود از هنود گوهر او

خواست خود را کند هلاک آندم — یا شود زنده زیر خاک آندم

خویش را یا بسوزد اندر نار — زانکه دیدش برهنه پیل سوار

ناگهان شوهرش رسید ز در — جفت را دید با دو دیدهٔ تر

کاتش افروختن همیخواهد — تن خود سوختن همیخواهد

شد چو زین راز شوهرش آگاه — گشت از مرگ مانع آن ماه

لیک در پیش شیرشاه شتاب — رفت آن برهمن بچشم پر آب

ماجرای گذشته با شه گفت — راز شهزاده بگوشش شگفت

هم بدستش نهاد بیرهٔ پان — بادشه گشت زین سخن حیران

بعد از آن حکم کرد از ره داد — آن شه خوش صنع نیک نهاد

که زن شاهزادهٔ بد خو — در میان صحن خانهٔ هندو

ق

بنشسته کند برهنه بدن — بود زان سان که آن برهمن زن

برهمان پیل غیرت کهسار — برهمن را بپیل کرده سوار

افگنند تا ز دست برهٔ پایان — آن جوان سوی حضرت عادل خان

چون وزیرش شنید حکم چنین — گفت با شهریار حامی دین

حکم کردن چنین مناسب نیست — بهر فرزند این مناسب نیست

پاسخش داد شه که ای دستور — هست یکسان مرا رعیت و پور

گیرم امروز گر پی خویشان — باشدم حشر با ستم کیشان

عاقبت گفت برهمن با شاه — کای شه دادگر فریدون جاه

من بفریاد خویش برسیدم — از تو باداد خویش برسیدم

دادگر پادشاه مثل تو نیست — شاه عالم پناه مثل تو نیست

از ته دل کنون بصدق و صفا — جرم شهزاده از برای خدا

عفو کردم تو هم برو بخشای — تا خدایت دهد ز عفو جزای

شاه فرمود چون فشاندی دست — ای برهمن ز جرم آن بدمست

کردمش هم معاف از دل و جان — تا عذابش کند نه رب جهان

قول مصنف

خسروان سلف چنان بودند — که بسر راه عدل پیمودند

مقوله دهم در قدر شناسی سخنوران و صاحبان هنر

قدر داری باش از سخن گستر / رو متاب از رخ هنر پرور

قدر [illegible] گر کند سلطان / ثبت نامش کند سر دیوان

از در خود مران ثناگر را / در بر خود نشان ثناگر را

گفتن کس بجی او مشنو / سخن زشت عیب جو مشنو

مدحت گر کند زبان آور / دانشش پر بکن ز نقره و زر

نگذارش تهی بغیر صله / تا نه لب واکند بحرف گله

سست باشد چو شعر خشت کار / همه معنیش چون گهر بیند آ

که همین بود در کفش توفیق / زشتی و خوبی اش مکن تحقیق

بشنوی گر مدیحهٔ خود را / لب مجنبان بحرف تحسین ها

زانکه او گفت مدح رنگینت / از پی زر نه بهر تحسینت

آفرینت چه آیدش در کار / گر کفش پر کنی نه از دینار

زر نگویم که پیش و یا کم ده / هر چه خواهی بده همان دم ده

زانکه دانای بلخ فرماید / دیر وقت عطا نمی باید

وقت بخشش مباش در شش و پنج / تا نکاهد دلت ز رفتن گنج

حکایت در تمثیل

عارف حق طهارتی میکرد / قصر تن را عمارتی میکرد

زان مکان گفت او بخادم خویش / که ده این جامه با فلان درویش

کرد خادم ز حکم او تعجیل / لیک پرسید زو سبیل دلیل

صبر شیخ ار دمی نکردی چون / از خنب تا که آمدی بیرون

داد پاسخ بطالبی آن پیر / من نکردم بخبر تا تاخیر

که مبادا اگر روم بیرون / شود این رای نیک دیگرگون

قول مصنف

کار خیر ار کنی مکن تاخیر / یاد دار این سخن ز تق کی پیر

حکایت همدرین معنی

شخصی آمد بجشن میان / کرده ام گفت مدحت تو بیان

گر کنی حکم سر بسر خوانم / گفته خویش رو و دفتر خوانم

گفتش ای گوهر معانی کان / گفته آنچه بی تکلف خوان

پس ز آغاز خواند تا انجام / چشم بر دوخت در ره انعام

سامعین یکزبان شده گفتند / گوهر عرض را چنان سفتند

که ندیدیم در کلامش سوز / نیست این تیره دل سخن افروز

هست ناشسته جمله مضمونش / نیست یک بیت چست موزونش

گفت ممدوح لب فرو بندید / در ازین یاوه گفتگو بندید

گر نه کس نخبر دار سر خوان / هیچکس تشنه ناید از عمان

سخن کس بحق او نشنید / هرچه میخواست او بدو بخشید

نام نواب ممدوح مصنف

مقوله یازدهم در ایفای عهد و منع از قسمهای دروغ یا راست

وعدهٔ خویشتن وفا کن زود — تا شود خالق جهان خشنود
عهد و پیمان خود وفا کردن — فرض سوگند را ادا کردن
شیوهٔ صاحبان دین باشد — کار اهل یقین همین باشد
عادت خوردن قسم بگذار — راست باشد که یا دروغ ای یار
عهد با کس مکن وگر کردی — زودش ایفا کن از ره مردی
تا نگردد دچار ننگ و ندامت — نیز باشد بخیر انجامت
مرد پیمان خویش نگذارد — قول مردان چراکه جان دارد

حکایت بر تمثیل

گفت شخصی بمرتضی مولا — تا نیایم بر تو باش اینجا
کرد تسلیم گفتش حیدر — لیک از حکم داور اکبر
نامد آن راست باز یک سال — سهو شد از خیالش آن همه قال
مرتضی هم نشد زان مکان جنبید — باجوان زانکه داشت عهد شدید
بعد سالی جوان خوش کردار — رفت زان ره گذر برای کار
مرتضی را نشسته دید انجا — گفت ای شیر حق چرا تنها
اندرین تنگ جا نشسته تو — چون بره رهنشان نشسته تو
گفت شیر خدا که ای دیندار — نشد زیاد تو شاید آن اقرار

که توگفتی مرا که یا حیدر　　تا نیایم مرو بجای دگر
گفتمت زود آ که بنشینم　　تا نیای نه جای خود بینم
بیرضای تو رفتنم بد بود　　مرد پیمان شکن نباید بود
مرد عاقل بپای تو افتاد　　گفت صد حیف ای خجسته نهاد
نفس سرکش مرا بسهو افکند　　دست شیطان دلم بلهو فکند
این گناهم ببخش یا مولا　　روسیاهم ببخش یا مولا
با جوان گفت حیدر کرار　　سهو گردد نه در گناه شمار
ننویسند کاتبان عمل　　آید از سهو گر بعهد خلل

قول مصنف

مرد باید که عهد خویش شتاب　　بنماید وفا برای صواب

مقوله دوازدهم که هر یک ملازم را در نظر برابر باید داشت و منع از سرگوشی در مجلس

امرا را بیک نظر بنگر　　نه یکی را بمهر از دیگر
هر یکی را بدل برابر دان　　نه دو کس را بزرگ و کمتر دان
نه یکی را قریب تر بنشان　　نه یکی را برون ز در بنشان
هر یکی را بعز و تمکین دار　　هر یکی را نمک حلال شمار
با فرومایگان مشو همدم　　تا ز نسبت کنند دانا رم
بر نسبت ار چه بود ز دانایان　　از بزرگان عالم آرایان

منع کن تا بگوش تو سخنی	[illegible]	کس نگوید میان انجمنی
هم مکن با کسی تو سرگوشی		قفل زن بر دهان ز خاموشی
تا نه کس بر تو بدگمان گردد		در تنگ افتاده خصم جان گردد

حکایت بر تمثیل

گفت نوشیروان بهرمزدان	بالسر کای نهال باغ کیان
انجمن را اگر کنی باهم	یادکن این نصیحتم آن دم
که نه در گوش کس سخنگوی	هرچه گوئی در انجمن گوئی
بشنود تا کلام تو هر کس	گردد از جان غلام تو هر کس
اسرار اگر به بازاری	حکما را وگر سبک داری
ملک و مالت شود شتاب تباه	با تو ماند نه تاج و تخت و کلاه
دمبدم با کسی عتاب مکن	بیخطا بر کسی عذاب مکن
مکن از خویش بدگمان کس را	مده آزار جسم و جان کس را
مشوره کن تخت اندر کار	تا زیانت رسد نه در هر کار

مقوله سیر دهم والی ملک را باید بناحق کسی را در بلا نه افگند

تا نه بینی ز چشم خویش گناه	خانه کس مکن بظلم تباه
هیچ را دوست خشم او دشمن	دائم اینکار ای خدیو زمن
سپه خود در بلا رعیت خویش	مفگن ای خسرو نکو اندیش

حکایت تیر زدن

شد چو اکبر بہ ہند تخت نشین ‏ ‏ ‏ رفت بر روضۂ نظام الدین

باز گردید چون ز مرقد او ‏ ‏ ‏ جانب تخت گہ شہِ نیکو

در کمین گہ نشستہ بود یکی ‏ ‏ ‏ کہ بدل داشتی ز شاہ شکی

زد چنان تیر آن نشان پرور ‏ ‏ ‏ کہ برون شد ز شانۂ اکبر

گرچہ شد بازویش تمام فگار ‏ ‏ ‏ ماند اکبر مگر باسپ سوار

نی بجنبید و نی بزد آہی ‏ ‏ ‏ میز دی غیر ورنہ صد آہی

ہمرہان جملہ شور سر کردند ‏ ‏ ‏ اینطرف آنطرف نظر کردند

ہر کسی جست خانہ و دوکان ‏ ‏ ‏ عاقبت دو سہ کس ز نر و کمان

تیر زن را گرفتہ آوردند ‏ ‏ ‏ پیش اکبر کشان کشان بردند

وزرا سعی بیشتر کردند ‏ ‏ ‏ تیر تفتیش حال سر کردند

گفت ہر یک بدو کہ ای خونخوار ‏ ‏ ‏ شامل کیست اندرین کردار

ہست ہمراہِ تو کدام کدام ‏ ‏ ‏ کن بیان راست یا ست نام بنام

اینقدر نیست جرأتت واللہ ‏ ‏ ‏ کافگنی تیر سوی اکبر شاہ

شاہ جمجاہ این سخن چو شنید ‏ ‏ ‏ اندرین جستجو صواب ندید

گفت تفتیش حال او مکنید ‏ ‏ ‏ این چنین خام گفتگو مکنید

کہ مبادا ز خوفِ جانِ خویش ‏ ‏ ‏ بخطا این سیاہ روی بکیش

بر سرِ کس بلا بند ازد ‏ ‏ ‏ دست با در جفا بند ازد

گردنش را بہ تیز تیغ زنید ‏ ‏ ‏ بر سرش سنگ بی دریغ زنید

بہر قتلش چو شد ز شہ ارشاد ‏ ‏ ‏ ریخت فی الفور خونِ او جلاد

زخم شه گشت به لیس ده روز | از علاج حکیم دانش توز

مقوله چار دهم در افزودن قدر ملازم چهلساله

مرد چهلساله را اگر امیدار | از جوانان نه کمترش پندار
بنده تو چو شد چهلساله | با خودش دار چون گل لاله
جنگجوی اگر بفوج عدد | کن چهلسالگان مقابل او
تا نه ضایع کنند حق نمک | بهر تو سر دهند زیر فلک
نوجوانان وگر نه بگریزند | خاک بر فرق آبرو ریزند

حکایت بر تمثیل

تاج بر سر نهاد چون هرمز | شاه شد بر بلاد چون هرمز
ساوه شاه شهریار ملک ختن | با گران لشکری صفوف شکن
از پی جنگ خسرو ایران | شد ز توران روان بشوکت و شان
هرمز تاجدار چون بشنید | ساوه کز جای خویش پا بکشید
میرسد سوی من بفوج گران | چون به بستان تازه باد خزان
امرا را بفور کرد ارشاد | که بسویش روید همچون باد
فوج با خویش صد هزار برید | بلکه افزونتر از شمار برید
بگزینید نوجوانان را | سرو قدان و پهلوانان را
کس نه از بست سال کم باشد | ناید از بست و دو نه هم باشد

الغرض فوج چون صف آرا شد
از دو سو حشر جنگ بر پا شد

فوج کسری اگر بتخت از میدان
چون رمد آهوی ز شیر ژیان

شاه ایران چو از شکستِ سپاه
گشت آگه بزد بخاک کلاه

بود پیشش امیر دیرینه
نام بهرام عرف چوبینه

گفت با شاه غم مخور زنهار
کن بسینه امین روان این بار

همه چلسالگان بمن بسپار
تا به بینی ز جنگ شان کردار

گفت هرمز درین چه حکمت هست
چون بچلسالگانت رغبت هست

داد پاسخ بشاه چوبینه
که شنیدم من از یلان سینه

مرد چلساله را دم پیکار
شرم می آید از خیال فرار

بر کف او سر نهد بوقت ستیز
مسکند قطع پای راه گریز

می ترسد ز مرگ چلساله
ناید از زخم بر لبش ناله

تا سلامت بود سرش بر دوش
نشود از نبرد گه روپوش

دیگر او تا زید بزیر فلک
دارد اندر نگاه پاس نمک

نوجوان این امور کم داند
راه عقل و شعور کم داند

زیست را دوست مرگ را دشمن
تو چه میداند ای خدیو زمن

نمکِ شاه او حرام کند
خواهش زیستِ دوام کند

الغرض شد روانه چون چوبین
جانب ساوه دل نهاده بکین

فوج با فوج چون مقابل شد
هر یکی سوی مرگ مایل شد

غالب آمد بحملهٔ اوّل
فوج بهرام بر حریف دغل

بر سرِ ساده تیغ زد بهرام · آن خیانش که زیست گشت حرام
همه فوجش ز رزمگه بگریخت · بر سرِ خاک آبروی بریخت
چون ظفر یافت لشکر چو بین · پیش هرمز رسید با تمکین
هرمز از دست خویش خلعت و زر · داد با مردمان نام آور
قدر چوبینه را دو بالا کرد · جانب دست راستش جا کرد

قول مصنف

بکند هر که کار قدرش کن · گر بود زیر دست صدرش کن

مقوله پانزدهم در گردیدن شب با در بزرگان کو

شب بگردان بکوچه و برزن · با شدت حال خلق تا روشن
که ترا ننگ ناکه بد گویند · از خدا بهر توچه میجویند
برزن و کوچه گرد شب گردی · نخوری غم ز گرمی و سردی
راز پنهان نشود عیان بر تو · دست یابد نه خصم جان بر تو
گرد و چارت شود دوان شب تا · بینوا ستمکشی خون با
از ستمگار داد و بستان · شعله ظلم را فرو بنشان
بشنو از من حکایت محمود · که بیامرزدش خدای ودود

حکایت بر تمثیل

شاه محمود والی گجرات — خوش سیر خوش لقا فرشته صفات

دردل شب همیشه در کوها — گشت میکردی آن شه والا

تشنود تا ز خلق گفت و شنید — گرد شمس آشکار سرخ و سفید

باشد آگه ز ظالم و مظلوم — وز خطاهاے حاکم و محکوم

شبے اندر سرا و کوچه سارد — گشت میکردی آن شه دیندار

اینطرف آنطرف همیگردید — تا که یابد ز قفل خویش کلید

وقت آمد چو از نوافل شب — مسجدے جست بهر طاعت رب

چون بمسجد نهاد پا محمود — دید مرد غریب را محمود

که بصد درد و التجا میکرد — پیش خلاق این دعا میکرد

کای خدای جهان گذشته سال — بر من خسته و شکسته حال

که بمن بادشاه والاجاه — شد نه تنها دوچار بر سر راه

گفتمے تا ملال خویش بدو — کردمے کشف حال خویش بدو

هیچکس نیست نامراد چو من — بخت برگشته کس نزاد چو من

بستان جان من کنون یارب — که دلم گشت بحر خون یارب

یا مرادی شهریار نما — پای لب شکسته را سوار نما

از لبش شاه این سخن چو شنید — اشکش از ترس حق ز چشم چکید

پیش او رفت گفت ای خونبار — چیست در تب تبا بسلطان کار

هرچه خواهی بمن بگو فی الفور — تا رسانم بپادشه هر طور

منم از شاه خاص خدمتگار — هست در دست من شه هر کار

میرسانم ترا بمطلب خویش — گر بگوئی شتاب ای درویش

گفت مرد غریب با سلطان — ای خردمند نکته سنج جوان

میکنی وقت من خراب چرا — خسته را میکنی کباب چرا

غیر شه حال خود نخواهم گفت — با کس احوال خود نخواهم گفت

پیش سلطانست داروی دردم — از خدا آرزوش تا کردم

گفت بار دگر بدو سلطان — کای مبارک نفس خجسته روان

روی شه گر نمائیمت امشب — می شناسیش گفت وای غضب

چون نه بشناسمش که در هر روز — بینم از دور با دل پر سوز

گفت برخیز پیش شمع بیا — تا ببینی بغور روی مرا

دید درویش چون رخ سلطان — گفت آری توئی خدیو جهان

عفو کن اینچه گفتمت ای شاه — که نه بشناختم ترا والله

گفت شه لب به بند زین گفتار — قصهٔ درد خویش کن اظهار

تا علاج دلت شتاب کنم — خانهٔ دشمنت خراب کنم

گفتن درویش حال خویش بسلطان و کشتن سلطان حریفش را

پخته شد چون یقین مرد جوان — که همینست بادشاه جهان

قصهٔ خود چنان بخواند بشاه — کای شه دادگر فریدون جاه

شد از آن شب سه سال تا این دم — که شدم کتخدا بدختر عم

شب چو رفتم بسوی خلوت او — تا ببینیم گلی ز صحبت او

نوجوانی ز در رسید بجوش — تیغ برّان بکف کمان بر دوش

زد دو سه تازیانه بر پشتم — بر پدید او سپس ز انگشتم

گفت زان پس مرا بقهر و غضب — آمی ارسوی این جمیله بشب

گردنت را بضرب تیغ زنم — نونهال تنت ز بیخ کنم

نوبت این نگار سیمین تن — از تو باشد بروز و شب از من

در ز فرمان من برون باشی — خاک بر فرق خویش انباشی

زان شب ای خسرو بلند تبار — بگزیدم ز جهت خویش کنار

زانکه از بیم تیغ آن خونریز — هیچ دیدم نه چاره غیر گریز

تنم از هیبتش چنان لرزد — شاخ گل کز غم خزان لرزد

گفت شه غم مخور ز تیغ دو دم — نخل قدش کنم ز بیخ قلم

زود برخیز و همره من آ — یک نظر خانهٔ خودم بنما

تا که پیش از خروش مرغ سحر — از دم تیغ اژدها پیکر

کار آن روسیه تمام کنم — مرغ جانش اسیر دام کنم

نوجوان گفت خانه‌ام دور است — پایم از درد نیز معذور است

راه هر کوچه تیره و تاریک — آمد صبحدم بسر نزدیک

بارها دیدمش ز دور سها — قبل از صبح میرود کز جا

گشتنش شاه را چو منظور است — شب فردا اینقدر دور است

گفت سلطان اگر شب دیگر — در سرایت بیاید آن کافر

نزد قصرم رسیده کن آواز — تا بیایم به پشت ای جان باز

چون بمسکن خویش سلطان رفت بر در خود جوان چو دزدان رفت

اتفاقاً جوان شعبده باز در سرایش دو شب نیامد باز

در سیوم شب آن جوان آمد شوی زن پیش شه دوان آمد

زیر ایوان ستاده کرد صدا کای شه داد گر رسید گدا

زود تا آگه امشب او آمد یعنی آن دزد تیره رو آمد

چون صدای فقیر شاه شنید پیش او با سنان و تیغ رسید

گفت چون نامدی دو شب بگو گفت دو شب نیامد آن بدخو

لیکن امشب بصد غضب آمد جانم از جور او بلب آمد

گفت سلطان نبایدت چو دریغ مرد و زن هر دو را کنم ته تیغ

گفت شاها نه زن خطاوار است از ستمهاش لیک ناچار است

ق

بر در خانهٔ فقیر حقیر چون رسید آن خدیو با توقیر

مرد و زن را بدید هم آغوش لب بلب رو برو و دوش بدوش

گفت درویش را که نعره نزده بگو این دزد را ز عیش کده

پای بیرون نهد که مرگ رسید ژاله برگشت زیتش بارید

دیگر از جای خود چو او خیزد با من از خشم و کین بیاویزد

تو ازین سو چراغ کن خاموش هرچه گفتم بگوش هوش نیوش

پس ز فرمان شاه شوهر زن بر در استاده گفت ای رهزن

گر دلیری بدین بیا از در که زنم گردنت بضرب تبر

شد جوان از صدای او هشیار گفت زن را بخیز ای دلدار

که ازین پس نه روی من بینی — بکنارم دگر نه بنشینی
نیست این تاب شب هجرت ایجان — که بگویید مرا چنین و چنان
شاید امروز همرهش سلطانست — که چو گل غنچهٔ دلش خندانست
از غضب پس کمر کشیده جوان — حمله آورد جانب سلطان
جسته از جای خود چو دیو بلند — تیغ هندی بفرق شه افگند
بادشه کرده ضربتش را رد — تیغ بران چنان بفرقش زد
که زیک پیکرش دو پیکر شد — کشته آن رهزن ستمگر شد
گفت سلطان بصاحب خانه — شمع روشن بکن به کاشانه
وز خورش انچه حاضر است بیار — روزهٔ خویش تا کنم افطار
نوجوان شمع چون فروزان کرد — کشته را دیده سجده سلطان کرد
ماحضر خورد و آب سرد کشید — آن شبش بود مثل روز عید
نعش را زیر خاک کرده نهان — خواست رخصت چو شه ز مرد جوان
گفت بانشاه التماس منست — گر پذیری کشائیم از لبست
یعنی اول چراغ گل کردن — باز افروختن پس کشتن
روزه افطار نیمشب کردن — نان جو را بصد طرب خوردن
سجده کردن به پیش رب ودود — این همه کار تو برای چه بود
گفت شه بود عهدم از جبار — تا نگردد حریف تو فی النار
نان و آبم همه حرام بود — خورد خوابم همه حرام بود
دیگر این داشتم من اندیشه — ق — کین جفا کاره و ستم پیشه

اگر کند شوی را جدا از زن / نبود غیر نور دیدهٔ من (کنایه از پسر)
گفتمت تا چراغ کن خاموش / که نیاید بدل ز مهرش جوش
سجدهٔ شکر تا ادا کردم / از خداوند تا ثنا کردم
نیست کین نوجوان بدکردار / نور چشم من ضعیف و نزار
هست لخت دل وزیر مگر / غم نباشد که دارد او دیگر

قول مصنف

می‌نویسند کین شه دیندار / بود تا عمر خویش شب بیدار
نه نود سال زندگانی کرد / سال‌ها هفتاد حکمرانی کرد
گرچه او نیست لیک نامش هست / ذکر اوصاف در عوامش هست

مقوله شانزدهم در آموختن عادات نیک با بندگان

نیک سیرت به بندگان آموز / تا شوی نیک نام و خیراندوز
عادت بنده همچو شاه بود / سایهٔ شاخ گل گیاه بود
مثل روی پدر پسر باشد / چون ضیلی صدف گهر باشد
سیرت خواجه آشکار شود / بنده‌اش چون بعکس دوچار شود

حکایت بر تمثیل

گفت بقراط را کسی ای دوست / شاه این شهر نیک یا بد خو هست

گفت هرگز ندیدمش گاهی | تا شنیدم ز رسم او راهی

لیک با بنده اش دمی بنشین | تا عیانت شود نشانه آیین

این بود نیک گر بود آن نیک | بنده ور نیک هست سلطان نیک

شه چو بدخو و بد سیر باشد | بنده اش نیز زشت تر باشد

بحر باشد چو ای جوان شیرین | باشدش جوی بیگمان شیرین

ور بود آب بحر شور ضرور | آب جو باشدش تلخ باشد و شور

قول مصنف

زشتی خوی خواجه گر بود لاریب | بنده درگهش بود پر عیب

مقوله هفدهم حذر کردن از حسد

تا توانی مرو به راه حسد | بر سر خود منه کلاه حسد

از حسد پیشگان کناره بگیر | تا تو باشی به ملک خوبی میر

گفتگوی حسد مکن با کس | تا نگوید کسی ترا ناکس

حکایت تمثیل

حاسدی رفت پیش افلاطون | گفت ای پیشوای اهل فنون

شد از این علم و فن ترا چه حصول | که به پیشم دولت همیشه ملول

خور و نوشش ترا اثر نیست | از تو کس در زمانه بدتر نیست

زن و طفلت گرسنه میمانند | چون بهایم برهنه میمانند
یا بخشش داد مرد دانا دل | از علوم مرشد همین حاصل
که نه تنها تو پُر حسد هستم | برهنه گرچه از حسد هستم
زین گناهِ کبیره مانم دور | از طفیلِ علوم اے مغرور

قول مصنف

یا بے خود را منه بکوے حسد | گنده باشی نه تا ز بوی حسد

مقولهٔ هادیم در عیب پوشی مردم

تا توانی بپوش عیب کسان | آشکارش مکن چو بوالهوسان
پرده در دشمن خدا باشد | گرچه دیندار و پارسا باشد

حکایت بر تمثیل

شاه نوشیروان عدالت توز | بود روزے بمحفل نوروز
خادمش طشت زر بجیب انداخت | شاه دانسته نے بد و پرداخت
از رخش روے خویشتن بر تافت | کس نه رازش بغیر شه دریافت
افسرِ مطبخ شهِ ذیجاه | طشت زرین شمرد وقت پگاه
کم چو یک طشت در شمار آمد | آن جوان پیش شهریار آمد
گفت ای شهریار عدل پرست | طشت زرین کسے بدزدید است

چون شمردم ز تفتیش دنیا ... آمد اندر حساب شصت هزار

گفت کسری ازین سخن لب بند ... نخوروشی بدین روش تا چند

آنکه برداست او نیارد باز ... وآنکه دیداست نیست او غماز

سال دیگر چو مجلس نوروز ... داد ترتیب شاه دانش توز

باز آمد جوان طشت ربا ... گفت در گوش او شه والا

صرف آن طشت زر بکار کردی ... که دگر رخ ببزم ما کردی

اینقدر خرج گر کنی هر سال ... شود از مفلسی دلت پامال

شاه چون کرد این سخن را یاد ... نوجوان سر بپای شه بنهاد

گفت ای عیب پوش بنده نواز ... حق رساند ترا العمر دراز

هرچه خواهی بکن سزاوارم ... شرمسارم شها گنهگارم

گفت بخشیدمت بدین بهی (یعنی زر زین طشت) ... بسر زر دهشت و تخت شهی

قول مصنف

چشم پوشیست کار دینداران ... ناید این فعل از سیه کاران

حکایت همدرین معنی

زنی آمد بخانهٔ نداف ... تا ز خس پنبه اش نماید صاف

ناگهان باد صادر از زن شد ... ورد دل زن ز شرم روزن شد

گفت نداف را که ای دینه ... پنبهٔ من بسخت کن طیار

مرد دانسته خویش را کر کرد — گوئیا پنبه گوش اندر کرد

گفت با زن جوان نیک سیر — هست گوشم ز روز اول کر

نشنوم از کرے کلام کسے — ناید از من خلل بکام کسے

حرف در زیر لب مگو از ناز — که نیوشم نه جز بلند آواز

از ته دل چو شد یقین با زن — هست کر کین جوان نازک تن

کرد صد شکر از خدای جهان — که نشد راز من بغیر عیان

زنده زان پس بماند تا چل سال — در جهان آن جوان نیک خصال

کرد مشهور خویشتن را کر — عمر خود در کری نمود بسر

تا نه آن نیک زن خجل گردد — در حضورش نه منفعل گردد

قول مصنف

کار مردان حق چنین باشد — رسم دین پروران همین باشد

مقوله نوزدهم منع از مطایبت نفس

دخترے بانه قرب خانهٔ من — خوش لقا خوش کلام سیمین تن

نفس میگفت هر نفس با من — هست چون حور چهرهٔ این تن

یک نظر روے این نگار ببین — از گل حسن او بهار ببین

گه دوچارم شدی گران و لیکے — کردمے روے خویش بر دیوار

گفت یکروز با من آن بیدرد — چون نه بینی رخ من ای نامرد

زشت شاید بچشم تو آیم — که ندارد دل تو پروایم

گفتمش ای جان رخ تو چون حور است — حسن تو در زمانه مشهور است

چون تو آئی به پیش دیده من — نفس من کوست از ازل دشمن

از جمال تو میشود بیتاب — می طپد همچو ماهی بی آب

هر نفس گویدم که بهر خدا — رشته این راه رو مرا بنما

گفته نفس گر کنم امروز — چون بحشر شوم طرب اندوز

زین سبب روی تو نمی بینم — ای پری سوی تو نمی بینم

ورنه روی تو نیست زشت ایجان — مهر و مه بر تو میشود قربان

مقوله بستم در منع امید از مخلوق و بیوفائی روزگار

هرگز ای نوجوان نیک نهاد — دل مبند اندرین خراب آباد

دهر هرگز بکس وفا نکند — این ستم پیشه غیر جفا نکند

دهر پیوسته نیست جای کسی — جاودان نیست از برای کسی

هر چه بینی برای فنا آمد — ذات حق را اگر بقا آمد

جز خدا ای جهان امید مدار — اندرین و آن امید مدار

چو تو صدها زدند کوس شهی — کس نه زو دید لیک روز بهی

دست دل گر کشیده از هر کار — رو بدرگاه لایزالی آر

از سر صدق نه جبین نیاز — بر در کارساز و بنده نواز

تا که هر کار تو روا گردد — بر مراد دلت سما گردد

حکایت بر تمثیل

گفت شخصے بعارفِ باللہ ۔ کاے حقیقت شناس و حق آگاہ
با من آموز آن مبارک فن ۔ کہ شود روے خلق جانبِ من
ہر کہ بیند مرا کند تعظیم ۔ داندم خلق واجب التکریم
گفت آن عارفِ خدا آگاہ ۔ گوش کن میکنم ترا آگاہ
رو بکن سوئے خالقِ یکتا ۔ تا شوی پیشواے خلقِ خدا
چون شود دوستدار سلطانت ۔ خلق گردد بزیر فرمانت

مقولہ بست و یکم در خاتمہ گوید

چون نوشتم من این نصیحت ہا ۔ بہر لختِ دلِ ستمہ والا
سال از ہجرتِ رسولِ ودود ۔ دہ و دو و یکہزار و سہ صد بود
از براے سعادتِ دارین ۔ نام زد کردمش بہیہ حسین
بیت ہایش شمار کردم چون ۔ شصت و شش شد ز پنجصد افزون
گر رسد زین کلام سود ترا ۔ یاد کن از دعا براے خدا

مناجات

کردگارا گناہ من بخشاے ۔ جرم من بہر بخشش بخشاے
کرمت زیادہ از خطاے من است ۔ رحم تو کم نہ از جفاے من است
ثریا لبیہ بدین گفتا ۔ طالبِ عفو باشد از غفار

غزل

در کوی تو گردیم غبار سر راهی / تا پای تو گیریم چو خار سر راهی

بر قتل خود آماده بکوی تو ستادیم / بگذار نه از دست نگار سر راهی

هرگز نه گذارد که به بینم رخ خوبت / گیسوی تو کم نیست ز مار سر راهی

بنگر نه بآرایش کاشانهٔ دنیا / دل بند نه بر نقش و نگار سر راهی

تا بردن فردوس رسم همرهٔ نیکان / اعمال بدم گشت حصار سر راهی

مگذر بگذرگاه من تفته دروی / پرهیز ازین شعلهٔ نار سر راهی

هر دوست دیرینه مرا کرد فراموش / از یاد بدینگونه که یار سر راهی

لخت دلم از تاخت عشق تو ستمگر / پامال چنان شد که مزار سر راهی

فریاد که ماند ز تف آه جگر سوز / ترکی تن زارم بغبار سر راهی

وله

از حال من بیار خدا را خبر کنید / تنگ آمدم ز درد دوا را خبر کنید

با آسمان ز گردش چشمش نشان دهید / وز غمزه‌هاش تیغ قضا را خبر کنید

من بسته‌ام ز خون جگر در کفش نگار / بوسد نه پای یار حنا را خبر کنید

ز آشفتگیش بشوم آشفته بیشتر / بوید نه زلف دوست صبا را خبر کنید

غیر از جفا کسی نه پسندد درین زمان / ناید برون ز گوشه وفا را خبر کنید

از لعل او بلالهٔ بستان سخن زنید / وز بوی زلف مشک خطا را خبر کنید

زین بیشتر نمانده مرا طاقت فراق / ای طالبان زیست قضا را خبر کنید

گر از حیات ترکی دلداده آرزوست / از حال او بیار خدا را خبر کنید

قطعات تاریخ طبع دیوان

قطعۂ تاریخ جناب مولوی ابوالحیا سید اعظم علی صاحب شایق
تلمیذ مصنف نبیرۂ عمدۃ العلما نواب محبوب نواز الدولہ بہادر
مفتی اول و ناظم دار القضاء بلدہ حیدرآباد

طبع چون دیوان اوستادم شد — گشت مقبول دل ہر خاص و عام
کردمش چون فکر سالش شایقا — دل بگفتا طبع شد خیر الکلام

ایضاً از محمد خان صاحب طلعت تلمیذ مصنف

چو شد طبع دیوان اوستاد ما — دوبالا ازو گشت شان سخن
دلم طلعت از بہر تاریخ او — چو زد دست بر آسمان سخن
سروشم سر دشمن افگندہ گفت — کہ برخوان گل گلستان سخن

ایضاً از جناب شیخ احمد صاحب شاہ نوری قایل تخلص تلمیذ مصنف

چو قایل طبع شد دیوان اوستاد — ز خلدش مرحبا زد روح تاثیر

زتاجِ آرزو شد سالِ طبعش ... کلامِ عاشقانہ زیبِ تسطیر ٤

ایضاً از جناب مولوی عبد الغفور صاحب نامی

چو شد مطبوع کلیاتِ ترکی ... باین معجز بیانے روحِ معنی
بگفتم مصرعۂ تاریخ نامی ... کہ خلاق المعانی روحِ معنی

ایضاً از جناب محمد نظام الدینخان واثق تلمیذ مصنف

چو مطبوع دیوان استاد شد ... بخواند آنکہ برگفت گوہر بسفت
چو واثق ز تاریخ او فکر کرد ... خرد سال نظم گرانمایہ گفت

ایضاً از جناب ابو الحکم میر قمر الدین صاحب فہم تلمیذ مصنف

بوی خوش زو میرسد اندر مشام ہر کسی ... ہست این دیوان نو بستان ترکی در جہان
مصرعۂ تاریخ طبعش فہم از پائی طلب ... دل بگفتا موج آب ترکی شیرین بیان

ایضاً از جناب سید نوازش علی صاحب لمعہ فرزند حضرت شعلہ مرحوم

چو دیوان مطبوع گردید طبع ٤ ... کہ ہر کس کہ خواندش شدہ شاد و مست

صحت نامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح		صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۷	شمع ہر	شعلۂ		۲۶	۱۵	ق	رزق
۳	۴	خطی	خطے		۲۸	۱۱	ار	از
۴	۲	ار	از		"	۱۵	بکشیدہ	زہ کردہ
"	۵	نیرہ	تیرہ		"	۱۶	نشین	نشن
"	۱۱	پند	ببند		۲۹	۲	بد	ند
"	۱۳	مہہ	مہۂ		"	۸	بازو	بازد
۶	۱۶	ہیکدہ ہا تاکنم	تاکنم میخانہ ہا		۳۳	۴	بہبترکی	بترکی
۸	۶	دردیدہ	دزدیدہ		"	۶	رم	زارم
۹	۳	خیزران	خیزران		۳۶	۱۲	صدمہ	دوری
۱۱	۳	ہتی	ہی		۳۸	۷	کونہ	کوتہ
۱۴	۳	حس	خس		۴۰	۱۲	برنجم	نرنجم
"	۹	نیفتد	نفتد		۴۴	۱۱	بہز	بہر
"	۱۳	جود	جو		۴۵	۷	افرود	افزود
۱۵	۱۲	گردواست	گردہ است		۴۶	۱۰	بی	پی
۱۸	۱۶	ار	از		۴۷	۱۷	ریزو	ریزد
۲۴	۱۵	جانِ دل	جان و دل		۴۹	۸۰	پختہ	بختیہ
۲۶	۱۲	ارم	آدم		۵۲	۱	بہزم	بہرم

صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴	۳	ر	بر	۱۰۶	۹	هم	آهم
"	۱۵	دارد	درد	"	۱۶	ارزمین	اززمین
"	۱۵	یکست	یکیست	۱۰۸	۳	سیاه	ساده
۵۷	۱۰	ین	تن	۱۱۰	۱۵	یسر	بسر
۶۰	۱۵	گه	گو	۱۱۳	۳	نافِ	ناف
۶۴	۱۰	نند	نه ز	۱۱۵	۳	تسکین	تحسین
۷۱	۱۵	بن	بمن	۱۳۱	۳	حسینؑ	محمدؐ
۷۲	۱۱	دیهه بدیهه	ده بده و	۱۳۴	۱۵	یاه تمکین	با تمکین
۷۳	۳	مای	های	۱۳۷	۴	سنون	ستون
۷۵	۱	گردند تو	گردندو تو	۱۴۱	۱۶	پیش	بیش
۷۷	۱۴	بعض	بغض	۱۴۷	۱۲	اور	روز
۹۳	۶	خوردام	خورده‌ام	۱۴۹	۱	صدره	سدره
۹۴	۳	بستم	ببستم	۱۵۱	۱۳	جنگ	جنگ
"	۱۲	بدام	بدام	۱۵۳	۱	کوه	کوه و
۹۷	۵	ثو	نو	۱۵۴	۱۷	هندی	هندسی
۱۰۵	۵	کوته	خروه	۱۶۰	۱	بتان	بتیان
۱۰۶	۴	ما	با	۱۶۲	۱۱	.	نیافت

صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح		صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۵	بیل	پیل					
۱۷۲	۱۰	خازبان	خازنان					
۱۷۵	۹	پندد	پسندند					
؍؍	۱۸	.	جنباند					
۱۹۵	۹	مخنت	مخنث					
۲۲۳	۲۲	ببردبرد	ببربرد					
۲۳۴	۱۵	دم	دُم					
۲۵۹	۳	چهلساله	چلساله					
۲۶۱	۴	اوار	اور					
۲۶۱	۱۳	دوان	دران					
۲۶۲	۳	گردش	گرددش					
؍؍	۵	نثارد	نثار					